

عنوان کتاب: بوی خون

نویسنده: baroon12

ساخته شده در وبسایت پاتوق رمان.

برای دریافت کتاب های بیشتر به سایت پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.com



شادی کلاسورش را روی سرش گرفته بود و با قدمهایی سریع گام بر میداشت تا زودتر خودش را به خانه برساند..

آب از سر و رویش می چکید و لرز بر بدن ظریفش افتاده بود...

پرایدی که صدای آهنگش کل خیابان را پر کرده بود و با سرعت از کنارش عبور کرد ، باعث شد آبهای گلی خیابان به مانتوی سفیدش بپاشد....

با حرص به پراید که حالا خیلی دورتر از او بود نگاهی انداخت و وارد کوچه شد...زیپ ژاکت نازک صورتی رنگش را بالا کشید ..هرچند میدانست کمکی آن چنانی به گرم شدنش نمیکند...

کمی بعد با دیدن خانه و فکر نوشیدن یک لیوان چای گرم روی کاناپه گرم و نرم جلوی تلویزیون لبخندی زد و قدمهایش را تندتر کرد...الان وقت پخش تکرار سریال مورد علاقه اش هم بود!

چای گرم و کاناپه و سریال "عشق من"!

کلاسور را زیر بغلش گذاشت و در کیف کوچک روی دوشش دنبال کلید خانه می گشت...

انقدر داخل کیف شلوغ بود که کلید پیدا نمی شد...چند رژ لب...پوسته شکلات..تقویم...اسکناسهای مچاله شده ی پول....در دلش گفت:پس این کلید لعنتی کجاست...الان فیلمم شروع میشه..

کلافه با کیفش کلنجر می رفت که

شادی همانطور که یک دستش هنوز داخل کیفش بود سرجایش میخکوب شد و با بهت و ترس به مرد جوانی که با دستهایی خونی روی سینه ی مرد میانسالی نشسته بود نگاه کرد

نگاه بی قرار شادی در نگاه یخی و بی روح "سهند" گره خورده بود...

شادی به حدی وحشتزده بود که حتی نمیتوانست نگاهش را از آنها بگیرد و فرار کند... برعکس سهند که بیتفاوت می نمود و گویی بود و نبود شادی برایش یکی است..

مرد میانسال که به ظاهر اصلا وضعیت خوبی نداشت سرش را به طرف شادی چرخاند و با صدای ضعیفی گفت:

-کمکم کن....

سهند پوزخندی زد و شادی با خودش گفت:

آخه من چیکار میتونم بکنم..

ذهنش قفل شده بود...

با نگاهی به قدبلند و هیکل ورزیده سهند معلوم بود که هیچ شانسی مقابل او ندارد.. اما با این حال از آنجا فرار هم نکرد... نمیتوانست آن مرد را تنها بگذارد..

سهند لحظه ای چشمهایش را از خستگی روی هم فشرد و بعد با حرکتی سریع یقه مرد را گرفت و او را بلند کرد..

هنوز مرد نتوانسته بود کامل روی پاهایش بایستد که مشت محکمی به صورتش کوبید... مرد ناله ی ضعیفی کرد، سرش خم شد و خون از گوشه لبش بیرون می ریخت ..

شادی که تازه به خودش آمده بود با تمام قدرت جیغ کشید:

-کمکم... یکی کمک کنه..

اما لحظه ای بعد با دیدن پسر که به سمتش هجوم آورد ساکت شد و خودش را به دیوار ساختمان پشت سرش چسباند..

مرد میانسال از فرصت استفاده کرد و با سرعت از پشت سر سهند دوید و فرار کرد..

شادی با تعجب به او که حالا به پیچ کوچی رسیده بود نگاه می کرد.. انگار نه انگار که چند لحظه پیش در حال مرگ بود..

سهند برای گرفتن مرد تلاشی نکرد و تنها با نگاه پر از نفرتی در حالی که صورتش منقبض شده بود او را زیر نظر داشت...

بعد از چند لحظه با خشم به طرف شادی برگشت و او را دید که با دستهایی لرزان در خانه ای را باز می کند..

سریع خودش را به او رساند و قبل از اینکه شادی بتواند در را ببندد، به زور وارد شد و به جیغ خفه شادی هم اهمیتی نداد..

شادی خواست دوباره جیغ بکشد که سهند با دستش جلوی دهنش را گرفت و او را محکم به دیوار پشت سرش کوبید... شادی از درد و احساس سرگیجه بی حال شده بود..

سهند که خشمگین بود با صدای بم و خش دارش گفت:

-گند زدی به کارم

شادی نمیتوانست نگاه بی قرارش را از او بگیرد.. دست بزرگ سهند نیمی از صورتش را گرفته بود و به سختی نفس می کشید..

سهند کمی دستش را از بینی شادی پایین تر آورد و این بار چانه اش را در دست گرفت... انگشت شصتتش را آرام روی لبهای شادی به حرکت درآورد و زمزمه وار گفت:

-من فرض می کنم که تو دختری ی احمق را ندیدم، تو هم هرچی دیدی بیخیال میشی، فهمیدی؟

شادی اما ساکت بود... از تماس دستهای خونی و کثیف سهند به صورتش چندشش شده بود و به انگشتهای بلند و پهن سهند که خون روی آن خشک شده بود و روی ناخنهایش هم گلی بودند نگاه میکرد..

قیافه شادی هر لحظه بیشتر در هم میرفت و باعث شده بود چینی به پیشانی اش بیافتد..

سهند انگشتش را محکم روی دندان های شادی فشار داد و با حرص دوباره پرسید:

-فهمیدی؟

مزه ی خون و شوری، در دهان شادی پیچید.. احساس میکرد هر لحظه ممکن غش کند با این حال برای رهایی از آن وضع با تکان سر و بستن چشمهایش حرف سهند را تاکید کرد..

سهند چند لحظه خیره نگاهش کرد و بعد زیر گوشش گفت:

-خوبه..

صدای کلفتش شادی را اذیت کرد و باعث شد ناخواسته کمی سرش را به سمت دیوار خم کند...

بالاخره رهایش کرد و بدون هیچ حرفی بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید... شادی چند لحظه به در بسته خیره ماند و بعد آرام از دیوار سر خورد و با بیحالی روی زمین نشست..

دو هفته از آن روز می گذشت....

سه‌ند همه چیز را فراموش کرده بود اما شادی با تمام تلاشش برای فکر نکردن به آن روز، گهگاهی فکرش مشغول می‌شد، اما امیدوار بود که زمان همه چیز را درست کند و البته تا آخر عمرش هیچ وقت آن پسر وحشی را نبیند!

سه‌ند با لرزش دوباره ی گوشی درون جیبش، عصبی جواب داد:

-چیه؟

-کدوم گوری هستی باز سه‌ند؟

سه‌ند در حالی که سعی میکرد شخص مورد نظرش را در شلوغی پیاده رو گم نکند گفت:

-الان نمیتونم حرف بزنم..

صدای مرد عصبانی پشت خط بلند شد:

-تا کی میخوای ادامه بدی سه‌ند؟

سه‌ند دهانش را به گوشی چسباند و با نفرت زمزمه کرد:

-تا وقتی که سر بریده همشون را داشته باشم

و بعد بدون معطلی گوشی را خاموش کرد و به دنبال شکارش به راه افتاد...

شادی قلم مویش را کنار گذاشت و رو به دوستانش گفت:

-بچه ها، من دیگه نمیکشم، میرم خونه

نیلوفر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-نیم ساعت دیگه کلاس تموم میشه، صبر کن همه باهم میریم

شادی همانطور که وسایلش را جمع میکرد گفت:

-خیلی خستم نیلوفر... میتروم بزنم تابلوم را خراب کنم

نیلوفر نگاهی به او انداخت و دیگر اصراری نکرد... شادی بعد از خداحافظی از دوستانش به سمت خانه راه افتاد... انقدر بی حال بود که حتی دستهای رنگیش را هم نشسته بود و باعث می شد دانشجویانی که از کنارش عبور میکنند با خنده و تعجب نگاهش کنند...

شادی از وقتی که از دانشگاه برگشته بود، چهار زانو روی کاناپه نشسته بود و با بیحوصلگی کانالهای تلویزیون را عوض میکرد...

با اینکه خسته بود اما خوابش نمی آمد ..

نگاهی به ساعت انداخت.. تازه ساعت ۵ بود..

با خودش گفت "حالا کو تا شب.. چیکار کنم حالا"

صدایی در سرش گفت "این همه کارو و درس عقب افتاده داری میگی چیکار کنم؟"

اما خودش هم میدانست که امروز از آن روزهایی است که حتی نمیتواند جزوه هایش را ورق بزند!

نگاهش به پنجره آشپزخانه اش افتاد.. شاخه های درخت چنار که تازه سبز شده بودند در باد ملایم بهاری تکان میخوردند...

سبز درخشان و زیبایی که حس خوبی را در شادی برمی انگیزت..

سریع تلویزیون را خاموش کرد و با اشتیاق به سمت کمد لباسهایش رفت..

با خودش گفت: "آدم توی این هوای محشر بهاری جلوی تلویزیون میشینه؟"

سهند به ماشینی تکیه داده بود و به این فکر میکرد که چرا آن مرد با اینکه می داند خانه اش لو رفته موقعیتش را عوض نکرده؟

نگاهی به در بسته ی خانه انداخت و زمزمه کرد:

-خودتو نشون بده لعنتی ... تا کی میخوای توی سوراخت بمونی؟

ساعتی گذشت اما باز هم خبری از مرد نبود..

سهند کلافه شده بود و نگاه بی هدفش را روی عابرها می چرخاند که چشمش به شادی افتاد و او را سریع به یاد آورد..

قدمهای شادی کند شده بودند..

مطمئن بود آن کسی که آن طرف خیابان است همان پسر وحشی است..

روسریش را جلو کشید و سعی کرد همگام با زنی که چرخ خرید داشت راه برود تا خودش را پشت او مخفی نگه دارد..

شادی از وقتی که از دانشگاه برگشته بود، چهار زانو روی کاناپه لم نشسته بود و با بیحوصلگی کانالهای تلویزیون را عوض میکرد..

با اینکه خسته بود اما خوابش نمی آمد..

نگاهی به ساعت انداخت.. تازه ساعت ۵ بود..

با خودش گفت "حالا کو تا شب.. چیکار کنم حالا"

صدایی در سرش گفت "این همه کارو و درس عقب افتاده داری میگی چیکار کنم؟"

اما خودش هم میدانست که امروز از آن روزهایی است که حتی نمیتواند جزوه هایش را ورق بزند!

نگاهش به پنجره آشپزخانه اش افتاد.. شاخه های درخت چنار که تازه سبز شده بودند در باد ملایم بهاری تکان

میخوردند...

سبز درخشان و زیبایی که حس خوبی را در شادی برمی انگیزت..

سریع تلویزیون را خاموش کرد و با اشتیاق به سمت کمد لباسهایش رفت..

با خودش گفت: "آدم توی این هوای محشر بهاری جلوی تلویزیون میشینه؟"

سهند به ماشینی تکیه داده بود و به این فکر میکرد که چرا آن مرد با اینکه می داند خانه اش لو رفته موقعیتش را

عوض نکرده؟

نگاهی به در بسته ی خانه انداخت و زمزمه کرد:

-خودتو نشون بده لعنتی... تا کی میخوای توی سوراخت بمونی؟

ساعتی گذشت اما باز هم خبری از مرد نبود..

سهند کلافه شده بود و نگاه بی هدفش را روی عابرها می چرخاند که چشمش به شادی افتاد و او را سریع به یاد آورد..

قدمهای شادی کند شده بودند..

مطمئن بود آن کسی که آن طرف خیابان است همان پسر وحشی است..

شادی روسریش را جلو کشید و سعی کرد همگام با زنی که چرخ خرید داشت راه برود تا خودش را پشت او مخفی نگه

دارد..

سهند روی پله های ورودی ساختمانی نشسته بود و با تفریح به حرکات شادی نگاه می کرد.. با خود گفت "الان میخوای

خودتو از من مخفی کنی جوجه؟"

دستش را زیر چانه اش قرار داد و به شادی که حالا پشت ماشینی سنگر گرفته بود نگاه کرد و گفت "خب چرا نمیری

اگه میترسی از من؟"

دوباره با دیدن شادی که ناشیانه از پشت ماشین سرک کشید به خنده افتاد...

شادی آن طرف خیابان دستهایش را به هم می فشرد... از طرفی میترسید و میخواست زودتر به خانه کوچک و امنش

برگردد از طرفی در مورد سهند کنجکاو شده بود.. از پشت ماشین سرکی کشید تا سهند را ببیند... با خود گفت "این که

هنوز اینجا نشسته... خیلی مشکوکه..."

کمی فکر کرد و به این نتیجه رسید که نمیتواند به خانه برگردد و بیخیال موضوع شود.. درضمن هوا هنوز روشن بود و خیابان هم شلوغ.. پس او نمیتوانست کاری بکند.. با این حال در دلش دعایی خواند و گوشی اش را محکم در دست فشرد تا اگر لازم شد سریع به پلیس زنگ بزند...

سهند با دو انگشتش آرام شقیقه هایش را مالید و کمی فکر کرد... با خودش گفت " برای امروز بسه"... نگاهی به شادی انداخت و فکر کرد بد نیست کمی هم تفریح کند!

با این حال رو به در بسته ی خانه زمزمه کرد " دوباره میام، هیچ وقت از دستم راحت نمیشی، هیچ وقت "

شادی دستش را روی دهانش گرفته بود و سعی می کرد جیغ نزند... سهند با گامهایی بلند و محکم خیابان را طی میکرد و مستقیم به سمتش می رفت... شادی به خودش امید می داد " نه امکان نداره منو دیده باشه "

سریع روی آسفالت خیابان نشست و پاهایش را در شکمش جمع کرد.. دلش میخواست با آخرین سرعتش به سمت خانه بدود ولی میدانست رها کردن سنگرش کار احمقانه ای است و او حتما متوجهش می شود.. البته اگر تا حالا نشده باشد!

شادی متوجه شخصی کنار خودش شد... با ترس و تردید سرش را بالا گرفت و سهند را دید که با ژست خاصی به ماشین تکیه داده و به دیوار روبرویش نگاه می کند.

شادی بیشتر از ترس احساس نا امیدی می کرد که چرا همیشه انقدر تابلو است!

عاقبت صدای بم سهند بود که سکوت را شکست:

- دنبال من راه افتادی؟

ذهن شادی در یک ثانیه به هزاران سمت رفت تا بتواند جوابی پیدا کند! اما چون ذهنش قفل شده بود با صدای ضعیفی راستش را گفت:

- نه. اومده بودم پیاده روی..

سهند خیره نگاهش کرد و بعد با یک حرکت بازویش را گرفت و بلندش کرد... سپس با لحن عجیبی گفت:

- خوبه... منم همین فکر را داشتم. با هم میریم!

شادی چند لحظه با تعجب نگاهش کرد.. انگار حرفهایش را باور نداشت.. اما سهند دستش را کشید، و او ناخواسته دنبالش کشیده شد...

شادی سعی کرد دستش را از دستهای سهند بیرون بکشد...

بار آخری که این دستها را دیده بود خونی بودند...

سهند بدون اینکه به شادی نگاه بکند گفت:

-چرا انقدر وول میخوری؟ میخوام ببرمت یه کم تفریح

شادی باز هم تقلا کرد و گفت:

-ولم کن... نمیخوام..

سهند به سردی جواب داد:

-ولی من دوست ندارم تنهایی برم بگردم

شادی پا شل کرد تا شاید بتواند جلوی او را بگیرد اما سهند طوری او را دنبال خود می کشاند که شادی شک کرد که اصلا متوجه مقاومتش شده باشد!

آخر سر گفت:

-باشه. دستمو ول کن خودم میام

سهند دستش را رها کرد.. همین موقع گوشه شادی زنگ خورد..

-بله؟

....

-وای اصلا یادم نبود...

...

-حالا حتما برای همین فردا میخوای؟

...

-باشه، خودم میخرم.. فقط شماره هاش را برام اس ام اس کن..

...

-خواهش میکنم، خدافظ

شادی رو به سهند که منتظر نگاهش میکرد گفت:

-من باید برم، یه کاری برام پیش اومده

سهند با بیخیالی گفت:

-خب باهم میریم کارتو انجام بده بعدش میریم

شادی عصبانی شد و گفت:

-ولم کن آقا..نمیخوام پیام

سهند به سردی جواب داد:

-گفتم امروز میخوام باهات پیام تفریح،یه چیزی باهم میخوریم بعد هر جا خواستی برو

شادی با خودش فکر کرد.. "نکنه دیوانه است!"

-اگه ولم نکنی جیغ و داد میکنم بریزن سرت

سهند جدی شد و گفت:

-باشه..راست میگی، تو یخچال خونت هم میشه یه چیزی برا خوردن پیدا کرد ...

بعد ادای فکر کردن درآورد و گفت:

-کجا بود؟...کوچه ی دانش..پلاک ۲۷ نه؟

شادی وحشترده شد و چشمهای کشیده اش پر از اشک...

سهند از دیدن چشمهای اشکی شادی غافلگیر شد ولی با این حال وضعیتش را حفظ کرد و جدی گفت:

-بین..فقط میریم یه غذایی میخوریم و بعدش دیگه کاریت ندارم...

شادی مسخ شده با سر حرفش را تاکید کرد و با قدمهایی سست شده پشت سرش راه افتاد..

شادی ، چند دقیقه ی بعد در حالی که نگاه کنجکاوش را دور تا دور بستنی فروشی می چرخاند مقابل سهند نشسته بود

...

پسری کم سن و سال سر میزشان آمد و بستنی ها را روی میز گذاشت....

شادی نگاهی به بستنی میوه ایش انداخت...باورش نمیشد مقابل کسی که دو هفته پیش با دستهایی خونی تهدیدش

کرده بود نشسته و بستنی میوه ای میخورد!..آن هم با ژله ی اضافه!!!!

سهند ظرف بستنی را به طرف شادی هل داد و گفت:

-شروع کن دیگه...

شادی ظرفش را به سمت خودش کشید و همان لحظه متوجه لرزش عجیب دستهای سهند که روی میز بودندش...اما

به روی خودش نیاورد و خودش را با بستنی اش مشغول کرد

سهند بدون حرف مشغول خوردن بود..

شادی واقعا نمیفهمید چرا سهند او را با خودش آورده.. چون حتی نگاهش هم نمیکرد..

بعد از مدتی شادی گفت:

-خیلی خوشمزه بود... من تا حالا اینجا نیامده بودم..

سهند نگاه سردی به شادی انداخت و گفت:

-چرا نیومدی؟ خیلی به خونت نزدیکه که

-آخه نمیدونستم انقدر بستنیاش خوشمزس... به ظاهرش نمیاد..

سهند قاشقش را در ظرف خالی بستنی اش رها کرد و گفت:

-بستنی سنتی اینجا یه چیز دیگس... از دست دادی..

شادی لبخند شیرینی زد و گفت:

-من بستنی میوه ای بیشتر دوست دارم

سه سال قبل....

-من بستنی میوه ای بیشتر دوست دارم..

سهند:

- من برا همه سنتی گرفتم.. دیوانه تو بخور... مشتری میشی..

-سهند چرا گیر میدی؟ خب من اینو نمیخوام..

سهند با کلافگی گفت:

-باشه.. ولی من دیگه از ماشین پیاده نمیشم.. خودت برو بگیر بیا..

دختر که انگار منتظر همین اجازه بود به سرعت از ماشین پیاده شد.. هنوز کمی از ماشین دور نشده بود که سهند داد زد:

- زود برگردی ها... بدجا پارک کردم..

چند دقیقه بعد "سیما" با یک لیوان بزرگ ذرت مکزیکی برگشت!

سهند با تعجب پرسید:

-این دیگه چیه تو این گرما گرفتی؟

سیما با لبخند گفت:

-رفتم بوی ذرت بهم خورد بستنی یادم رفت..

سهند:

-برو بابا...تو تابستون نمیچسبه

سیما با لذت مشغول خوردن بود :

-اممم...خیلی خوشمزس..

سهند لیوان را از دست سیما قاپید و گفت:

-ببینم چه مزه ایه...

قاشقی پر در دهانش گذاشت و با بیتفاوتی گفت:

-بد نیست...

و قاشقی دیگر...

سیما با صدای بلندی گفت:

-بدش.. تمومش کردی

سهند با خونسردی حرص دراری قاشق دیگری در دهانش گذاشت...

با همین چند قاشق ذرت را نصف کرده بود!

سیما به سمت سهند خیز برداشت و سعی میکرد لیوانش را پس بگیرد..

سهندبا دهان پر گفت:

-خسیس نباش

و در آخر جیغ همراه با خنده ی سیما:

-سهند...

و در آخر جیغ همراه با خنده ی سیما:

-سهند....

سهند با صدای زنگ موبایلش از خاطراتش بیرون کشیده شد...نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت و بعد رو به شادی با لحنی بینهایت سرد گفت:

-ممنون.خدافظ

تا شادی خواست حرفی بزند سهند صدلیش را به عقب کشید و به سمت صندوق رفت..

همانطور که با دستش کیف پولش را از جیب شلوار لی گشادش بیرون می کشید داد زد:

-آقا حساب ما چقدر شد؟

شادی خواست صدایش کند اما حتی اسمش را هم نمیدانست..

با کلافگی رو به سهند گفت:

-آقا..

اما صدای ظریفش در بین شلوغی جمعیت گم شد و سهند هم بعد از گذاشتن چند اسکناس روی پیشخوان از در خارج شده بود..

شادی پولی را که برای دادن سهمش بیرون آورده بود داخل کیفش انداخت و سریع از مغازه بیرون زد..

احساس بدی داشت...دلش عجیب از رفتار آن "پسرک وحشی" گرفته بود...

کسی که حتی اسمش را هم نمیدانست!

با خودش گفت:

-حتی نگذاشت جواب خدافظیشو بدم..

حقمه...وقتی با کس که اسمشم نمیدونم میرم بیرون حقمه...

خب مجبورم کرد...

بعد با خودش فکر کرد آیا واقعا مجبور بوده؟؟؟

و در نهایت با تلخی اعتراف کرد که "نه"...

تازه اگر دایی اینا منو دیده باشن چی..مگه تا خونه دایی چقدر فاصلست از اینجا؟

هزار اگر و اما و آیا یکباره به ذهن شادی ریختند و قلبش فشرده تر شد..

در دلش گفت:

شادی احمق!

نیم ساعت بعد شادی در یک لوازم التحریر فروشی بود..

فروشنده که مرد پیری بود بعد از کمی جستجو در قفسه ها گفت:

-رنگ سیاهم تموم شده دخترم...

شادی با ناراحتی گفت:

-باشه مرسی

یکبار دیگر شماره رنگهای روی میز را چک کرد تا مطمئن شود تمام سفارشهای دوستش را گرفته است..

بعد رو به فروشنده گفت:

-اینا را برام حساب کنید لطفا

فروشنده همانطور که رنگها را در کیسه میریخت با مهربانی رو به شادی گفت:

-چرا انقدر آشفته ای دخترم؟

شادی در دلش گفت:

-چون من یه احمقم

لبخندی زد و با صدای گرفته ای گفت:

-چیزی نیست..

فروشنده نگاه عمیقی به او انداخت و کیسه را دستش داد و گفت:

-میشه بیست و سه تومن..قابلی هم نداره

شادی سریع چند اسکناس پنج تومانی روی میز گذاشت و گفت:

-ممنون

مرد باقیش را به او پس داد و شادی بعد از تشکر دوباره و خدافظی از مغازه بیرون آمد...

شادی با تمرین های احمدی چیکار کردی؟

شادی کوله اش را جابجا کرد و گفت:

-هنوز هیچی نیلوفر...اصلا انگار ذهنم قفل شده...نمیتونم قلم مو را دستم بگیرم

- زودتر شروع کن...میدونی که این استاد احمدی چقدر سخت گیره..

-وسایلهها و رنگها رو خریدم...همه چی آمادست فقط منتظرم یه موضوع خوب بیاد به ذهنم

-آخه چه طوری میخوای چهار تا تابلو را دوهفته ای کامل کنی؟

-نیلوفر انقدر استرس نده..

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-وای فقط دلم میخواد این امتحانها زودتر تموم بشه..خسته شدم دیگه..

شادی در جوابش لبخندی زد..

-من از این ور میرم..خدافظ

شادی گونه اش را بوسید و گفت:

-باشه عزیزم..مواظب خودت باش..خدافظ

با بلند شدن صدای گوشی سهند که روی کاناپه دراز کشیده بود چشمانش را با بیحالی باز کرد...

-بله؟

-سلام

-سلام سعید..چیزی شده داداش؟

-چرا انقدر صدات گرفته؟

سهند سرفه ای کرد و گفت:

-چیزی نیست..یکم سرما خوردم

-یکم؟صدات در نیما..

سهند سرفه ای کرد و گفت:

-باز نرو بالا منبر..

با بیحالی نیم خیز شد و از فلاسک کوچکش کمی آب در استکانش ریخت..

-چیکار داشتی سعید؟بگو دیگه..

-چی داری میخوری سهند؟

-آب جوش

-تو که زن بگير نيستی ..حداقل برو با خانوادت زندگی کن مريض ميشی يکی باشه يه کاسه سوپ جلوت بگذاره..

سهند خنده کوتاهی کرد و گفت:

-چقدر شبیه ننه بزرگها شدی سعید

سعید جدی شد و گفت:

-خب حالا نتیجه این همه زیربارون کشیک دادنها و سرماخوردن چی شد؟چیزی دستگیرت شد؟

سهند دوباره با بیحالی روی کاناپه ولو شد و با لبخند گفت:

-چرا ...فهمیدم چرا هنوز موقعیتشو عوض نکرده..پاش گیره

-چی؟درست بگو بفهمم

-دخترش چند تا خیابون اون ور تر میره دانشگاه..بخاطر دختره مونده..

-خیلی ریسک کرده

-موقع امتحانای دخترس..البته رفته دنبال کارهای انصراف ولی تا آخر این ترم همین جا ،گیره..

-خب حالا قدم بعدیت چیه؟

سهند با لبخند کجی گفت:

-منم میرم وسط بازی. تا فردا کارت دانشجوییم باید باید آماده باشه سعید.فهمیدی؟

-نیلو... بدون اینکه تابلو نگاه کنی بین اون پسر پیراهن مشکیه دم در چیکار داره میکنه...

هنوز جمله شادی کامل نشده بود که نیلوفر سریع به سمت در چرخید!

شادی غرغرکنان گفت:

-گفتم تابلو نگاه نکن....

نیلوفر چشمهایش را تنگ کرد و گفت:

-کارتشو نشون داد اومد تو..

شادی تقریبا جیغ کشید:

- کارتشو؟؟؟؟؟

نیلوفر که از جیغ شادی هول خورده بود گفت:

- آره دیگه. چرا جیغ میزنی دیوونه

شادی سرش را تا حد ممکن پایین گرفت و دست نیلوفر را کشید و گفت:

- نیلو دنبالم بیا..

نیلوفر همانطور که از بین دانشجویان داخل حیاط به دنبال شادی کشیده می شد گفت:

- چی شده یه دفعه شادی؟ مگه اون کیه؟

شادی با صدای آرومی جواب داد:

- هییییس.. بگذار بریم بوفه همه چی رو برات تعریف میکنم..

مسئول بوفه رو به نیلوفر گفت:

- چی میخواستین؟

- یه چایی با کیک، تو چی شادی؟

شادی با بیحالی گفت:

- نمیدونم... یه چیز شیرین... فکر کنم فشارم افتاده..

- تو برو بشین یه جا من برات آب میوه می گیرم میام..

شادی سری تکان داد و پشت اولین میز خالی نشست..

با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید و در دل آرزو کرد که اشتباه دیده باشد.. هرچند همان موقع با دیدن سهپند که با کوله ای روی دوشش در صف بوفه ایستاده بود روی آرزوهایش خط قرمز کشیده شد!

برعکس شادی، سهپند با بی تفاوتی نگاهی به شادی کرد و لیوان به دست، به طرف او آمد.. شادی که خیال می کرد سهپند برای حرف زدن با او به طرفش می آید قیافه ای جدی به خود گرفت و صاف تر نشست، اما سهپند بدون توجه به او به دیوار نزدیک به پنجره تکیه داد و مشغول مزه مزه کردن نسکافه اش شد...

شادی در دلش گفت:

- اه.. لعنتی.. حالا مجبوری انقدر نزدیک به میز من بایستی..

همان موقع صورت شادی با دیدن نیلوفر که با دستی پر و لبخندزنان به سمتش می آمد

مثل گچ سفید شد!

مدام در دلش تکرار میکرد:

-نیلوفر نه...نه..الان نه...

نیلوفر خودش را تقریباً روی صندلی پرت کرد و با هیجان و صدای نسبتاً بلندی گفت:

-خب حالا تعریف کن قضیه ی این پسر لباس مشکیه چیه..

شادی به راحتی متوجه نگاه سهند که سریع به سمت آنها کشیده شده بود، شد...

لحظه ای چشمهایش را بست و با دو دستش به مانتویش چنگ زد..

-بخور دیگه آب میوه ات رو..

شادی با حرص به نیلوفر که بیخیال مشغول گاز زدن کیکش بود نگاه کرد..اول سعی کرد با اشاره و چشمک نیلوفر را

متوجه حضور سهند کند اما وقتی دید بی فایده است و اوضاع ممکن است هر لحظه بدتر شود بلند شد و گفت:

-نیلوفر پاشو بریم حیاط

-تو خودت گفتی بیایم بوفه...چیه؟ چرا انقدر شکلک در میاری؟!!!!!!

و بعد چند بار پشت سرهم ادای چشمک زدن شادی را در آورد!

شادی دستهایش را مشت کرد و با حرص گفت:

-نیلوفر بیا بریم الان، بعداً من برای شما توضیح میدم..

سهند با چد قدم کوتاه خودش را به آنها رساند و با لبخند زیبایی گفت:

-سلام خانومها...و بعد رو به شادی ادامه داد:

-بیخشید خانوم میخواستم اگه بشه چند لحظه باهاتون خصوصی حرف بزنم..راجع به همون برنامه ی بسته بندی

بستنی های کارخانه ای

شادی با دهانی نیمه باز به سهند زل زده بود..نیلوفر کوله اش را برداشت و گفت:

-شادی سر کلاس میبینمت..

تا شادی خواست مخالفتی کند نگاهش در نگاه جدی سهند تلاقی کرد و مجبور به سکوت شد..

سهند با سر به شادی اشاره کرد که بشیند..شادی بدون هیچ مقاومتی و باترس نشست...برای خودش هم عجیب بود که چرا انقدر از این غریبه حساب می برد..

سهند هم نشست و صندلیش را جلو کشید،بعد در حالی که بی رحمانه و مستقیم به چشمهای شادی خیره شده بود با صدای آرام ولی، لحن زننده ای گفت:

-چرا پاتو از زندگی من نمیکشی بیرون؟

شادی با بهت نگاهش کرد و قبل از اینکه جوابی بدهد سهند گفت:

-یه بار بهت گفتم منو ندید بگیر،اون وقت منم دیگه کاری به کارت ندارم.حالیست نیست نه؟

شادی که بغض کرده بود من من کنان گفت:

-من...نمی خواستم..من

سهند دستش را به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

-بین خانوم،این آخرین فرصتیه که بهت میدم..از این به بعد تا وقتی که توی این دانشگاه با هم هستیم کاری به کار من نداری،وگرنه من میدونم با کسهایی که پا رو دمم میگذارن چیکار کنم..

شادی گفت:

من چیکار به کار شما دارم آقا؟

سهند در جوابش پوزخندی زد و در حالی که بلند می شد دوباره تاکید کرد:

-این آخرین باره..

همان موقع پسری به سمتش آمد و گفت:

-بابا پیمان کجایی یه ساعته دنبالتیم..

سهند سرخوشانه خندید و دستش را دور گردن پسر حلقه کرد و گفت:

-بریم داداش

شادی با بغض و خشم نگاهش را از آنها گرفت و در حالی که می لرزید با خودش عهد بست تا آخرین روز دانشگاه حتی به او نگاه هم نکند....

**

روزهای پایانی اردیبهشت ماه بود...

با تمام تلاشی که شادی برای دور ماندن از سه‌پند که همه او را با نام پیمان می شناختند، می کرد، مجبور بود هفته ای یک بار، سه شنبه ها، سر کلاس فارسی عمومی او را ببیند.

پیمان در این مدت کوتاه به خوبی جای خودش را در بین بچه ها پیدا کرده بود و دیگر کسی او را به چشم یک غریبه نگاه نمی کرد... در جواب تمام کنجکاوی های بچه ها در مورد حضور بی وقتش در دانشگاه با زیرکی و لبخند مخصوصش به همه فقط یک جواب داده بود: "با شرایط ویژه ای این ترم را مهمان شده"

بعد از خارج شدن استاد از کلاس یکی از پسرها رو به بچه ها گفت:

- بچه ها آقای احسانی (مسئول انجمن کوهنوردی دانشگاه) گفتند که امروز آخرین روز ثبت نام برنامه ی جمعست.. هر کس میخواد بیاد بمونه کلاس اسمش را بنویسم..

با این حرف همه ای در کلاس به وجود آمد. شادی رو به دوستانش گفت:

- بریم؟

نیلوفر سریع جواب داد:

- نه بابا. کجا بریم؟ میدونی چقدر کارامون مونده؟

ارمغان و عاطفه هم حرف نیلوفر را تایید کردند... شادی با ناراحتی گفت:

- یعنی من تنهایی برم؟

مهسا در حالی که کاغذهایش را از روی میز جمع می کرد گفت:

- تو هم نمی خواد بری شادی، نمیرسی کاراتو تموم کنی...

با همه این حرفها شادی نتوانست در برابر وسوسه کوه مقاومت کند و مجبور شد تنهایی برای ثبت نام برود..

وقتی کنار میز بهرام شعاعی که مسئول ثبت نام شده بود رسید متوجه پیمان شد که کنار او ایستاده و راجع به برنامه می پرسد..

نا خواسته اخمهایش گره خورد ...

رو به شعاعی گفت:

- آقای شعاعی همیشه اسم من را بنویسید

شعاعی با لحنی گرم گفت:

-سلام خانوم توسلی.بله حتما..

شادی هم لبخندی زد گفت:

-آقای شعاعی فقط مثل برنامه اسفند خیلی سنگین نباشه..

شعاعی خنده کوتاهی کرد و گفت:

-خانوم این برنامه یه روزست..صبح میریم شب تهرانییم..

سهند دیگر چیزی از حرفهای آن دو را نشنید...باز هم خاطرات سیما او را در زمان گم کرده بودند...

-صبح میریم شب برمیدردیم..همش یه روزه داداش

سهند در حالی که قندی در دهانش می گذاشت گفت:

-گفتم نه

سیما با بیقراری رو به مادرش گفت:

-مامان تو به بابا بگو بگذاره برم..

مادرش در حالی ظرف سالاد را در یخچال می گذاشت گفت:

-مادر جون میدونی که سهند مخالف باشه باباتم مخالفه..

سیما روی صندلی مقابل سهند نشست و گفت:

-داداش با بچه های دانشگاهیم..

-دقیقا برای همین نمیگذارم بری

سیما با حرص گفت:

-با دوستهامم که نمیداری برم..

سهند جدی گفت:

-پس چی؟چندتا دختر کجا برن؟

سیما با صدای بلند گفت:

- چرا نباید برم؟

سهند جوابی نداد...کتش را از دسته صندلی برداشت و رو به مادرش گفت:

-مامان شام منتظرم نباشین...من جایی کار دارم...

و بعد به سمت در رفت..

سیما دنبال سهپند دوید و گفت:

-سهپند چرا اذیت میکنی؟

سهپند در حالی که کفشش را میپوشید با لحنی جدی گفت:

-مگه من مریضم که اذیتت کنم؟خودم بعدا میبرمت ولی با اونها نمیگذارم بری..

و قبل از اینکه در را ببند لبخند مهربانی به صورت غمگین خواهرش زد و گفت:

-دختر خوبی باش

.....

-پیمان کجایی؟ اسمتو بنویسم دیگه؟

سهپند با ذهنی پراز فکر و خیال نگاهی به بابک انداخت و گفت:

-آره.بنویس

-دخترها خیلی از گروه فاصله گرفتین.برگردین

صدای آقای محمدی یکی از مسئول های گروه کوهنوردی بود که چند تا از بچه ها را صدا میزد...

شادی با حسرت به جمع دخترها که با هم میخندیدند و حرف میزدند نگاه میکرد...با خودش گفت:

-کاش دوستانم میومدن..

همین موقع سهپند با کوله ای ساده روی دوشش به سرعت از کنارش رد شد..شادی به او که حالا در جلوی راه میرفت

نگاه کرد..تیشرت ساده سفید و شلوار لی گشاد...با این حال خیلی جذاب به نظر میرسید...

کمی بعد نگاهش را به کوه های اطراف دوخت و در دلش گفت:

-پسره ی عقده ای الان برگرده ببینه نگاش میکنم فکر میکنه عاشق چشم و ابروشم..

از جیب بیرون کوله اش بطری آب معدنی اش را بیرون کشید و کمی از آن خورد..

-چه آفتاب تندیه...

شعاعی:

-خانوم توسلی چرا نشستید؟

-من خیلی خستم...نمیتونم ادامه بدم..یکم استراحت کنم بعد میام

شعاعی با خنده گفت:

-ای بابا..حالا که خیلی زوده واسه خسته شدن..

شادی با حالتی اعتراضی اما با لبخند شیرینی گفت:

-آقای شعاعی شما گفتید برنامه سبکه...در حد یه پیاده روی ساده

شعاعی با صدای بلند خندید و گفت:

-هنوز هم میگم..

شادی با خنده گفت:

-برا شما حرفه ای ها پیاده رویه ولی من جونم داره بالا میاد..

سهند که کمی جلوتر از آنها ایستاده بود داد کشید:

-بابک...بیا دیگه..

بابک هم داد زد:

-پیمان تو جلوتر برو...خانوم توسلی عقب افتاده از گروه..باید صبر کنم براشون

سهند با لحن بی عاطفه ای گفت:

-خب وقتی نمیتونن چرا میان که جمع را معطل کنن...

شادی رنجیده بود و میخواست جوابش را بدهد اما عهدش را به یاد آورد و تصمیم گرفت سکوتش را، هر چند

سخت.....حفظ کند..

از روی سنگ بلند شد و گفت:

-آقای شعاعی شما بفرمایید..منم اروم اروم میام

شعاعی که فهمیده بود شادی از حرف سهند دلخور شده است با مهربانی گفت:

-خانوم توسلی من مسئول همه بچه هام..اگه نمیتونید میمونم تا کمی حالتون بهتر بشه..

شادی با لحن محکمی گفت:

-ممنونم..من خوبم..شما بفرمایید

شعاعی گفت:

-پس آب زیاد بخورید و قدمهای کوتاه بردارید تا کمتر خسته شوید...یه ساعت دیگه برای ناهار می ایستیم

و بعد با قدمهای بلند و محکم به سمت سهنند که منتظر او ایستاده بود رفت..

ظاهر بود و هوا خیلی گرم شده بود...شادی با بیحالی پاهایش را روی زمین می کشید...احساس سرگیجه میکرد و ضعف کرده بود...به حدی که نمیتوانست از مناظر زیبای اطرافش لذت ببرد...راه باریک شده بود و بچه ها که جمعشان صد نفری می شد مرتب و پشت سرهم راه میرفتند...

یکی از پسرها گفت:

-آقای محمدی بشینیم دیگه...گشمنون شده..

آقای محمدی خندید و گفت:

-کم غر بزن مهران...مثلا سرگروهی..

یکی از دخترها گفت:

-راست میگه آقای محمدی...خسته ایم..

-رود را که رد کنیم برا ناهار می ایستیم..

چند تا پسرها سوت و هورا کشیدند..

شادی با خودش گفت:

-یکم دیگه میرسیم..فقط یه کم دیگه طاقت بیار..

با نزدیک شدن به رود عده ای از بچه ها از ذوق سرعتشان را بیشتر کردند تا جاهای بهتر را برای نشستن پیدا کنند...

نگاه شادی به سهنند افتاد که جلوتر از بقیه رود را رد کرده بود و روی تخته سنگ بزرگی نشسته بود..

دستی به پیشانی اش کشید...چشمش سیاهی میرفت..

کنار رود رسید..باید از روی چند سنگ میپرید تا رود را طی کند..

اما هنوز پایش روی سنگ اول نرسیده تعادلش به هم خورد...قبل از اینکه به زمین بخورد دستهایش را جلو آورد

..صدای اطرافیان را میشنید که داد میزدند...چی شد؟...خانوم خوبی؟...توسلی چی شده؟...

کمرش را صاف کرد و بی توجه به همه نگاهی به کف دستهایش که زخمی شده بودند انداخت..

با شنیدن صدای آقای محمدی که خودش را به او رسانده بود سرش را بلند کرد

-چی شد دخترم؟ خوبی؟

شادی لبخندی زد و با بیحالی گفت:

-بله..چیزی نیست..

بابک که حالا به جمعشان اضافه شده بود گفت:

-بیاید کنار رود کمی بشینید..

شادی به کمک آقای محمدی خودش را به کنار رود رساند...

بعضی ها توجهی نمیکردند اما بعضی پسرها جوری با تفریح و خنده نگاهش میکردند که انگار زمین خوردن شادی برایشان فیلم کمدی بوده!...شادی به هیچ کس اهمیت نداد..حتی...حتی به نگاه خیره سهند که هیچ حسی نداشت...نه دلگرمی و نه حتی تمسخر!..خالی ..

-پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیالارت..

شادی بی صدا میخندید و درحالی که با لذت به ساندویچ مرغش گاز می زد به بچه ها که دورهم جمع شده بودند و دست می زدند نگاه میکرد...طبق معمول مهران فیضی وسط جمع بود و هنرنمایی میکرد:

-برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت

همسفر ما شده بود همراهمون میومد

به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت

میگفت برو،بهبش بگو آخه دوستش دارم میگفت بگو

هرچی میخواد بگه بگه،هرچی میخواد بشه بشه

بچه ها دسته جمعی تکرار کردند:

هرچی میخواد بگه بگه

هرچی میخواد بشه بشه

آقای محمدی خنده کنان گفت:

-دانشجوهای مملکتو ببین..

بچه ها از این حرف به خنده افتادند...مهران که حسایی در حس رفته بود با صدای بلندتری همچنان می خواند....

راز دلم رو گفتم این رو جواب شنفتم

راز دلم را گفتم این رو جواب شنفتم

شادی گاز دیگری به ساندویچش زد...در یک لحظه چشمش به سهند افتاد که پارچه ای روی صورتش انداخته بود و جدا از جمع گوشه ای دراز کشیده بود...

مدتی نگاهش روی سهند بود ...

صدای مهران هم چنان می آمد...

گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم.....

دیدن مهران فیضی در صف اول نماز جالبترین صحنه آن روز بود!...شادی با آب رود که به طور دلچسبی خنک بود وضو گرفت و در گوشه ای به نماز ایستاد...

نماز خواندن در دل طبیعت...در بالای کوه...حس عجیبی را در وجودش می ریخت..به قول آقای محمدی انگار این بالا آدم به آسمون و خدا نزدیکتره....

سلام نمازش را داد...چند لحظه چشمه‌هایش را بست و هوای کوه را نفس کشید...صدای آب رود باعث میشد ناخواسته لبخند عمیقی روی لبهایش بنشیند...

چشمه‌هایش را آرام باز کرد...باز هم سهند را دید که همان جا دراز کشیده بود....

بچه ها همچین ژست گرفته بودن که انگار قله اورست رو فتح کردن!

مهران فیضی روی زمین زانو زده بود و داد میزد:

–رسیدیم...بالاخره رسیدیم...باورم نمیشه..

البته همه می دانستند که مهران کوهنورد حرفه ای است و حتی فتح قله دماوند را هم در کارنامه اش دارد..با این حال مهران فیضی بود و اداهای خاص خودش...

آقای محمدی با صدای بلندی گفت:

–بچه ها یه ربع میشینیم بعد برمیگردیم پایین..زمان نداریم،ممکنه به شب بخوریم..

یکی از دخترها با عشوه گفت:

-یعنی این همه راه اومدیم که برگردیم؟؟؟؟

شادی داشت به این فکر میکرد که آیا این احمقانه ترین سوالی بوده که در زندگیش شنیده یا نه؟؟؟ البته مطمئن بود خیلی های دیگر هم دارند به همین موضوع فکر میکنند!

یک دفعه مهران گفت:

-بچه ها کی هندونه میخواد؟؟؟

و وقتی یک هندوانه از کوله اش بیرون کشید، قیافه های متعجب جمع دیدنی بود...

آقای محمدی گفت:

-مهراننننن...تو این هندونه را با خودت کشوندی تا این بالا!!!!!!!

مهران در حالی که با چاقوی جیبی اش هندوانه را میبرد گفت:

-آقای محمدی تا حالا هندونه بالای کوه نخوردی که بدونی چه می چسبه!!!!

آقای محمدی تقریبا با داد گفت:

-یعنی بار اولت نیست؟؟؟؟

مهران با خونسردی گفت:

-هندونه چرا بار اولمه ولی طالبی زیاد خوردم رو قله!

شادی با خودش فکر کرد:

-این دیگه کیه...من خودمم به زور بالا کشیدم!!!!

هرچند اول همه به مهران به چشم یک دیوانه ی سرخوش نگاه میکردند اما وقتی چند دقیقه بعد مشغول گاز زدن سهم کوچکشان از هندوانه بودند به حرف مهران رسیدند:

واقعا هندونه این بالا خیلی میچسبه!

شادی خودش را به لبه دره نزدیک کرد و نگاهی به راه انداخت..

-یعنی این همه راهو اومدیم بالا؟؟؟؟

بعد زیر لب گفت:

-حالا چه جوری برگردم پایین؟؟؟

پیرمردی که کنارش آمده بود لبخند مهربانی زد و گفت:

-سلامم کوهنورد جوان

شادی هم لبخندی زد و گفت:

-سلام کوهنورد پی..

بعد با خودش فکر کرد که شاید "کوهنورد پیر" خیلی جالب نباشد...پس "پیرش" را حذف کرد!

پیرمرد گفت:

-چیه جوون؟ چرا انقدر بیحالی؟؟؟

-بیحال نیستم..یکم خسته شدم...نمیدونم چه جوری برگردم!

پیرمرد چوبی که دستش بود را به او داد و گفت:

-با این؟

شادی با تعجب تکرار کرد:

-با این؟

-بله..دخترجون این چوب را دست کم نگیر...من با همین همه کوه های ایران را بالا رفتم!

شادی نگاهی به چوب معمولی در دستش انداخت و گفت:

-راست میگین؟

پیرمرد خندید و گفت:

-بله...موفق باشی دختر جان اون پایین میبینمت..

و بعد به چالاکی از روی سنگها به طرف پایین رفت..

شادی با خودش گفت:

-نگاه کن شادی یاد بگیر...تو هم سن این بشی با آسانسورم نمیتونی این کوه را بالا بیای!

دستی به شانه اش خورد...شادی به عقب برگشت...همان دخترک عشوه ای بود...شادی در دلش گفت:

-یعنی آدم هیجان انگیزتر از این نمیتونست پشتم باشه!

دختر با لبخند گفت:

-بیخشید میشه یه عکس ازم بگیرید؟

شادی با لبخند گفت:

-حتما..

-ممنون

دختر دوربین را

دست شادی داد و خودش روی سنگی نشست..قیافه ی غمگینی به خودش گرفت و یک دستش را روی پیشانی اش گذاشت و به نقطه نامعلومی خیره شد..

شادی در دلش گفت:

-این چه ژستیه؟؟؟؟!!!

-۱...۲...۳...

دختر سریع به طرف دوربین هجوم آورد تا عکسش را ببیند..

بعد از کلی زوم کردن و بالا و پایین کردن عکس با ذوق و شوق گفت:

-مرسی خانوم..خیلی خوب شده...همین امشب میگذارم تو فیس بوکم..

و بالاخره شادی فهمید که :

این چه ژستی بود!!!!!!!

شادی قدم زنان کمی از جمع دور شد...

صدای آشنایی به گوشش رسید...سهند بود که در گوشه ی دنجی روی سنگ با پاهایی برهنه نماز میخواند...

شادی برای اینکه خلوتش را به هم نزند آرام عقب گرد کرد..دوباره کنار دره نشست و نگاهش را به کوه ها دوخت..

قدمهایش کند شده بود...مثل مسخ شده ها به دخترهای دبیرستانی که با سروصدا از مدرسه بیرون می آمدند نگاه میکرد...

صدای خندهایشان در سرش میپیچید و...و همینطور صدای خنده های زیبای خواهرش...

داداش؟؟.....

قدمهایش را تندتر کرده بود و میخواست زودتر از آنجا رد شود..نگاهش به یکی از دخترها افتاد که کنار پسری ایستاده بود و رو به او گفت:

-داداش ماشین را کجا پارک کردی؟

پاهای سه‌پند دوباره توان رفتن نداشتند... ایستاد و با چشم‌های خیس به آن دو زل زد...

پسر بی توجه به خواهرش با موبایلش حرف می‌زد.. دختر به نظر خسته می آمد و مرتب کوله اش را روی دوشش جا به جا میکرد...

دوباره به اعتراض گفت:

-ماشین کجاست مهدی؟

پسر در حالی که لبخند به لب داشت دستش را به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و با خنده گفت:

-نه بابا؟!.. حالا تابلو نشه... مغازه محسن را چیکار کردین؟

سه‌پند متوجه پسر کم سن و سالی شد که کنار خیابان ایستاده بود و با نگاه هیزی دختر را نگاه میکرد..

با خستگی شروع به راه رفتن کرد... وقتی کنار آن خواهر برادر رسید با دستش ضربه ای به شانه پسر زد...

پسر گفت:

-یه لحظه گوشی دستت باشه..

و بعد با بداخلاقی به سه‌پند گفت:

-بله؟

سه‌پند با سر به پسر هیز اشاره ای کرد و بعد با صدای گرفته و خش دار گفت:

-مواظب خواهرت باش

و دیگر آنجا نایستاد... لحظه آخر صدای پسر را شنید که به خواهرش میگفت:

-مقنعتو بکش جلو

با دستهایی که دوباره می لرزیدند در خانه را باز کرد... سریع به سمت اتاقش رفت و در کشوی میزش را کشید...

پارچه ای سفید را در آورد و مشغول باز کردن تالی آن شد... انقدر لرزش دستش شدید بود که پارچه از دستش روی

زمین افتاد... با هراس روی زمین زانو زد و سنجاق سری که از پارچه بیرون افتاده بود را برداشت..

سنجاقی طلایی رنگ به شکل برگ....

با چشمهای خیسش یک دل سیر سنجاق را تماشا کرد و بعد دوباره با وسواس خاصی آن را لای پارچه سفید گذاشت و سرجایش برگرداند...

گیج و مبهوت خودش را به آشپزخانه رساند و زیر کتری را روشن کرد...

دلش چایی میخواست...

پشت میز چوبی و کهنه کوچک آشپزخانه اش نشست... پاهایش را تکان میداد... منتظر بود تا آب جوش آماده شود... آخه دلش چایی میخواست....

نگاهش را روی کاشیهای سبز آشپزخانه میگرداند..

پس چرا آب جوش نمی آمد؟

چند لحظه بعد صدای گریه سه‌ه‌ند در آشپزخانه پیچید...

دلش سیما را میخواست....

-خانوم توسلی... خانوم توسلی...

شادی با شنیدن اسمش در همه‌ی راهروی دانشگاه به سمت عقب برگشت... با دیدن سه‌ه‌ند اضطراب گرفت ولی به روی خودش نیاورد... این بار اگر میخواست حرف مفت بزند، جوابش را میداد..

-بله؟ کاری داشتین؟

-استاد عظیمی گفتن من توی تحقیق پایان ترم با گروه شما و خانوم فلسفی باشم..

هم گروهی با پیمان؟؟؟؟ اون هم درس تاریخ هنر!!!!

پیمانان؟؟؟ تاریخ هنر؟؟؟؟؟

شادی خیلی جدی گفت:

-نه همیشه... ما تقریباً تحقیقمون تموم داره میشه.. شما خودتون جداگانه تحقیق بدید...

سه‌ه‌ند که معلوم بود عصبانی شده با لحن بدی گفت:

-اتفاقاً من خیلی اصرار کردم که با کسی هم گروه نشم ولی استاد نداشت..

شادی به سردی گفت:

-من که موافق نیستم..

سه‌ه‌ند نیشخندی زد و گفت:

-بهتره ببینیم نظر استاد چیه..

شادی منظورش را نفهمید و با گیجی نگاهش کرد..

سهند با صدای بلند گفت:

-استاد عظیمی..میشه چند لحظه وقتتون را بگیرم..

شادی با تعجب به پشت سرش نگاه کرد و با دیدن استاد که به طرفشان می آمد سریع سلام داد..

-سلام..زود بگید کارتون را بچه ها ..عجله دارم..

سهند بدون حرف اضافه و با لبخند اعصاب خوردکنی گفت:

-خانوم توسلی نمیگذارن من با گروهشون کار کنم..

استاد عظیمی که پیرمردی جدی و خشک بود به شادی گفت:

-یعنی چی خانوم؟

شادی از لحن تند استاد ناراحت شد و با حرص به سهند نگاهی کرد و گفت:

-استاد آخه ما تحقیقمون تموم شده دیگه تقریبا..

-موضوعتون چی بود؟

-نقاشی دوره رنسانس..

-خانوم محترم..موضوع به این گستردگی کلی جای کار داره...کلی شاخه داره...این همه نقاش برجسته...اتفاقات

مهم...شما همه چیو کامل اوردید تو تحقیقتون؟؟؟

سهند لبخند به لب داشت و نهایت لذت را از بحث کردن استاد با شادی میبرد....

شادی من من کنان گفت:

-استاد..خب سعی کردیم کامل باشه..

استاد با بیحوصلگی حرف شادی را قطع کرد و گفت:

-خانوم..میتونید بگید تحقیقتون کامل کامله؟

شادی زیر نگاه خیره سهند مجبور شد اعتراف کند..آرام گفت:

-نه..

- پس یه بخشی از کار را بدید به ایشون.. خدانگهدار..

شادی ماند و سهندی که هیچ تلاشی برای جمع کردن لبخندگشادش نمیکرد...

شادی چشم غره ای به سهند رفت و بدون هیچ حرفی از او جدا شد.. سهند قدمهایش را تند کرد و خودش را به او رساند..

همانطور که به سمت حیاط می رفتند سهند پرسید:

-خب من باید چیکار کنم؟؟؟

شادی با بد اخلاقی گفت:

-نمیدونم.. از خانوم فلسفی سوال کنید...

سهند دوباره جدی شد و گفت:

خانوم میشه این بچه بازیا رو بذارید کنار... یه سوال پرسیدم..

شادی با خودش فکر کرد که واقعا لجبازی اش بچه گانه بود... آهی کشید و گفت:

- تقریبا همه فصلها را خودمون داریم تموم میکنیم... فقط یه بررسی روی کارها "جو تو" و "رافائل" لازم داریم.. این قسمت با شما..

دیگر به در خروجی دانشگاه رسیده بودند...

سهند گفت:

- اسمهاشون را بگید یادداشت کنم..

شادی سریع ایستاد..... با تعجب نگاهش کرد و گفت:

- میخوای اسمهاشون را یادداشت کنی؟؟؟؟؟

سهند اخمی کرد و گفت:

- چیه؟ مگه اشکالی داره؟؟؟

شادی یک دستش را به کمرش زد و خنده کوتاهی کرد... نگاهش را به اطراف انداخت و گفت:

- خدای من... باورم نمیشه... تو رافائل را نمیشناسی؟

سهند با بی تفاوتی گفت:

- نه. معروفه؟

شادی طوری نگاهش کرد که انگار به یک موجود مریخی زل زده...

نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد کسی حواسش به آنها نیست با صدای آرامی پرسید:

-شرط میبندم هیچی از هنر نمیدونی.. تو کی هستی واقعا؟؟؟؟

چهره سهپند حالتی اخطار دهنده گرفت و یکی از ابروهایش را بالا برد...

شادی ترسید و کمی خودش را جمع و جور کرد و گفت:

-به هر حال این بخش با شماست..

و بعد با لحن پرکناپه ای گفت:

- موفق باشید!

-بچه ها، میتونم بگم حتی هنرمندانی که سبکشان امپرسیونیسم نبود، در اون زمان کارهاشون به نوعی تحت تاثیر امپرسیون ها بود..

البته خود امپرسیون ها هم از سبک های قبلیشون، رئالیسم و رمانتیسم متاثر بودند.. این خب طبیعیه...

شادی گفت:

-استاد مگه واقعیت و احساس های انسان جدا از هم هستن؟ اینها به نوعی یکی هستن..

استاد لبخندی زد و گفت:

-منظور تو درک میکنم دخترم... اصلا یکی از ویژگی های امپرسیونیسم متحد کردن همین افکار و هنرمندان متفاوت در یک جمع هست..

مثلا به همین نقاشی نگاه کنید.. (و به سمت تخته که اسلایدی را نشان می داد اشاره کرد)

استاد ملکی همانطور که به نقاشی خیره شده بود به سمت تخته رفت و گفت:

-خب.. این تابلو اثر کیه آقای محسنی؟

سهپند که تا آن لحظه مشغول مسیج دادن بود سرش را بالا آورد و نگاهی به تخته انداخت....

استاد چرخید و منتظر نگاهش کرد... شادی که بغل دست سهپند نشسته بود نگاهی به او انداخت..

سهپند جوابی نداشت و بیخیال به استاد نگاه میکرد... یکی دو نفر، حتی به عقب برگشته بودند و به سهپند که همچنان ساکت بود نگاه میکردند...

شادی کمی خودش را به سمت سهپند متمایل کرد و زمزمه وار گفت:

-پیسارو

سهند هم با اعتماد به نفس و صدایی بلند گفت:

-پیسارو

استاد لبخندی زد و با سر حرف او را تاکید کرد...دوباره به سمت تخته برگشت و گفت:

-پیسارو کسی هست که عده ای حتی او را بنیانگذار امپرسیونیسم میدانند، همه میدانید که استاد کسانی مثل سزان، گوگن و ونگوگ، هم بوده...

سهند در دلش گفت:

-اوه چه ضایع بود نمیگفتم.. بنیانگذارشم بود..

به شادی نگاهی انداخت و به نشانه تشکر برایش سری تکان داد...شادی هم با لبخند کمرنگی جوابش را داد..

استاد گفت:

-خب کسی هست که بخواد از پیسارو برامون بگه؟

شادی با اشتیاق دستش را بالا برد و در هوا تکان می داد..

استاد نگاهش را در کلاس چرخاند و وقتی دید غیر از شادی کسی دیگری داوطلب نشده گفت: بگو دخترم..

شادی سریع از صندلیش بلند شد که باعث شد خودکارش روی زمین بیافتد...توجهی به آن نکرد و با شور و شوق شروع به صحبت کرد:

پیسارو هم مثل "مونه"، از یه موضوع در زمانهای مختلف نقاشی میکرد ولی به سبک و شیوه خودش.... با اینکه از نظر مالی هم مشکل داشت هیچ وقت دنبال این نبود که به نقاشیهاش به عنوان یه منبع درآمد نگاه کنه..

صدای پسری از پشت سرشان آمد:

-اه..دوباره این توسلی شروع کرد...حالا مگه ساکت میشه..

سهند که برای برداشتن خودکار شادی خم شده بود نگاهی به پسر انداخت و دوباره سرجایش نشست. فضای کلاس را برای نشان دادن اسلایدها تاریک کرده بودند و پیدا کردن خودکار کمی طول کشید.. خودکار شادی را روی میزش گذاشت و به شادی نگاه کرد...

چشمهای خیسش در تاریکی کلاس برق می زد...با صدایی که دیگر بلند نبود گفت:

-همین استاد

استاد با لبخند گفت:

-ممنونم ازت دخترم..خب تصویر بعدی راجع به...

شادی دوباره سرچایش نشست و با صدای آرامی رو به سهند گفت:

-مرسی بابت خودکارم...

سهند، بی تفاوت سری تکان داد و دوباره با موبایلش مشغول شد...

-چه خبرا آقای دانشجو؟

سهند با خشونت گفت:

-وقت خوبی را برای خوشمزگی انتخاب نکردی سعید

سعید ابروهایش را بالا انداخت و حواسش را به رانندگی جمع کرد..

سهند دستی به صورتش کشید و گفت:

-اون تحقیقه که بهت دادم چی شد؟

-به پسره پولشو دادم..قراره تا شنبه بفرسته..

سهند با خستگی گفت:

-تا شنبه دیره..این دختره کلافم کرده انقدر هر روز گفته..

سعید عینک آفتابیش را به چشمش زد و گفت:

-بهش زنگ میزنم میگم زودتر بفرسته..

سهند با صدای آرامی گفت:

-دستت درد نکنه

و چشمهایش را روی هم گذاشت تا کمی بخوابد..

سعید نگاهی به او انداخت و گفت:

-امروز حیبب را دیدم...

با اینکه هنوز چشمهایش بسته بود می شد لرزش پلکهایش را حس کرد..

سعید وقتی دید سهند جوابی نمی دهد ادامه داد:

-برای پنج شنبه دعوتمون کرد خوش

سه‌ند آرام چشم‌هایش را باز کرد و با صدای خش داری پرسید:

-تو چی گفتی؟

-گفتم باید باتو هماهنگ کنم بینم میتونی بیای یا نه

سه‌ند در جواب تنها گفت:

-کنسلش میکنی

سعید که کمی صدایش را بالا برده بود گفت:

-چرا؟ حساب کن چند وقته ندیدیش؟

سه‌ند جوابی نداد..... سرش را به سمت پنجره چرخاند و نگاهش را به بیرون دوخت...

سعید که می‌دانست اصرار بیشتر فایده‌ای ندارد دوباره سکوت کرد و سه‌ند را به حال خودش گذاشت...

شادی بی‌توجه به نگاه‌های کنج‌کاو بقیه به سرعت از پله‌ها بالا میرفت... وقتی به آخرین پله‌های منتهی به پشت بام رسید بغضش را رها کرد و با صدای بلندی شروع به گریه کردن کرد...

سرش پایین بود و حالا دیگر پله‌ها را آرام‌تر بالا می‌رفت... در دلش آرزو میکرد کاش در پشت بام قفل نباشد و بتواند به آن جا برود.....

با دیدن یک جفت کفش پسرانه سرش را آرام بالا گرفت...

با اینکه غافلگیر شده بود و صدایی ازش در نمی‌آمد، همچنان اشک‌هایش روی صورتش می‌ریخت...

سه‌ند همانطور که خیره نگاهش میکرد با لحن شوخی گفت:

-خوبی؟

شادی به خودش آمد و با دست‌هایی لرزان صورتش را پاک کرد و گفت:

-بله..

سه‌ند که به‌طور بی‌سابقه‌ای مهربان شده بود با دستش به پله‌ها اشاره کرد و گفت:

-بشین

شادی برای فرار از آن موقعیت سریع گفت:

-نه.. من داشتم میرفتم پشت بوم...

سهند به نشانه تعجب ابروهایش را بالا انداخت..

شادی با قدمهایی محکم از کنار سهند رد شد و پشت در رسید.. با دیدن قفل بزرگی که به در بود، چهره اش در هم رفت... با ناامیدی کمی با قفل وررفت و دوباره دست از پا دراز تر از پله ها پایین آمد...

وقتی از کنار سهند رد میشد لبخند حرص در او را دید و قدمهایش را تندتر کرد...

سهند گفت:

-چرا گریه می‌کردی؟

شادی با جدیت گفت:

-دلیلی نمیبینم برای شما توضیح بدم

و دوباره به حرکتش ادامه داد... باز صدای تمسخر آلود سهند به گوشش رسید که می گفت:

-بگو دلیلی نداری که بخوای توضیح بدی.. تا جایی که میدونم اصولا بی دلیل گریه در می آد..

شادی با خشم به طرفش برگشت و گفت:

-من کی بی دلیل جلوی شما گریه کردم که خودم نمیدونم؟

سهند خودش را با گوشی اش مشغول کرد و گفت:

-مهم نیست...

شادی با عصبانیت پله ها را بالا آمد ، مقابلش ایستاد و محکم گفت:

-یا حرفی را ننزید یا درست بگید

سهند چشمهایش را به اطراف چرخاند و گفت:

-یه نمونش سر کلاس ملکی.. تا اون پسره تیکه پروند اشکت دراومد

و بعد با شیطنت اضافه کرد:

-یه نمونه دیگشم با خودم بود.. فکر کنم دیگه نیاز به توضیح باشه.. همین الانشم یکم دیگه حرف بزوم باز گریه

درمیاد..

سهند منتظر بود شادی عصبانی شود و داد بزند ولی برخلاف انتظارش آرام روی پله ی جلویی نشست... سرش را پایین

انداخت و همانطور که اشکهایش روی صورتش می ریختند زمزمه کرد:

-من افتضاحم..

سه‌ند پرسید:

-چی شده؟

-استاد احمدی..همه ی نقاشی‌هامو رد کرد

سه‌ند گفت:

-همین؟

-توی جمع بهم گفت که بی محتواترین کارایی که از دانشجو هام دیدم..

سه‌ند با تعجب گفت:

-خب...همین؟

شادی به سمتش چرخید و با عصبانیت گفت:

-کم چیزیه؟...جلوی همه مسخرم کرد..

سه‌ند دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-آره دختر جون کم چیزیه..

شادی دیگر به حرفهای سه‌ند گوش نمیکرد...با خودش گفت:

این اصلا درک نمیکنه..با کی درد و دل میکنی؟؟؟

سه‌ند از جایش بلند شد و آرام از کنار شادی گذشت...

صدای شادی را شنید که زمزمه وار زیر لب گفت:

-من افتضاحم

سه‌ند لبخندی زد و با لحن آرامش بخشی، قبل از اینکه در پیچ راهرو ناپدید شود گفت:

-تو افتضاح نیستی....

با احساس لرزش گوشی اش روی شیشه ی میز عسلی با خستگی چشمهایش را باز کرد...نگاهی به صفحه گوشی

انداخت...

حیب....

دستی به موهایش کشید و آن ها را به هم ریخت...صفحه گوشی همچنان خاموش و روشن می شد..

حیب...

دوباره دراز کشید و به سقف خیره شد... کمی بعد دیگر صدای لرزش گوشی به گوشش نمیرسید... نمیدانست چرا... ولی دلش گرفت.. دوست داشت باز هم حیب زنگ بزند...

نگاهی به ساعت مچیش انداخت... ۶:۱۵ بعد از ظهر...

با خودش گفت.. اصلا شش.. هفت.. هشت... چه فرقی برای تو داره پسر؟

دوباره صدای لرزش بلند شد... با اشتیاق به سمت گوشی اش خیز برداشت...

چقدر دلم برای لهجت تنگ شده حیب...

با دیدن اسم توسلی اخمهایش در هم رفت... با بداخلاقی جواب داد:

-بله؟

شادی که از صدایش معلوم بود جا خورده من من کنان گفت:

-آقای محسنی؟

سهند با کلافگی گفت:

-خودم هستم.. بفرمایید خانوم..

از پشت خط صدای خنده و همهمه ی چند نفر می آمد...

-سلام.. آقای محسنی میخواستم راجع به تحقیقمون...

سهند حرفش را قطع کرد و گفت:

-من که بخش خودم را بهتون دادم خانوم..

صدای خنده ی بلند کسی بلند شد... صدای شادی هم آمد که میگفت:

-هییییس.. دارم حرف میزنم..

-آقای محسنی استاد امروز گفتند هر گروهی باید تحقیقشو سر کلاس ارائه بده..

دوباره صدای قهقهه ی چند نفر بلند شد...

سهند که صدای خنده ها حسابی روی اعصابش بود با لحن بدی گفت:

-خانوم من بخش خودمو دادم.. دیگه خودتون میدونید.. خدافظ...

صدای بوق در گوشی پیچید..

شادی با حرص زیر لب گفت:

-بیشعور..

و گوشی اش را با حرص در کیفش پرت کرد..

شادی صدایش را صاف کرد و گفت:

-کسی سوالی نداره؟

نگاهی به کلاس انداخت...همه بی تفاوت نگاه می کردند..

استاد گفت:

-ممنون. خوب بود...فقط مورد ویژگی های معماری رنسانس هم برامون یه توضیح بده..

شادی کمی این پا و اون پا کرد و گفت:

-ام..استاد...نمیشه...

استاد با لحن آرامی پرسید:

چرا؟

شادی کمی مکث کرد...بعد گفت:

-خب..آخه...من...چیزه..

صدایش کمی بالا رفت و تند گفت:

-خب استاد من اونجاهاشو حفظ نکردم..

صدای خنده ی کلاس بلند شد...

شادی گوشه لبش را گاز گرفت..

استاد گفت:

-خیلی خب...پس چند تا از هنرمندان دیگه را برامون معرفی کن...

(کلاس از رخوت در آمده بود و همه به شادی که جلوی تخته ایستاده بود به چشم یک سوژه نگاه می کردند...)

-گفتم دیگه استاد...

-دخترم...اونا که گفتم صحیح...ولی میکل آنژ و داوینچی را که همه میشناسن...هنرمندان کمتر شناخته شده را میخوام معرفی کنی

شادی نگاه کلافه ای به کلاس انداخت و گفت:

-استاد...من تاریخ هنر جنسن که نیستم... (یکی از کتابهای منبع تاریخ هنر)

با این حرف کلاس از خنده منفجر شد...

سه‌پند در ردیف آخر دست به سینه نشسته بود... دو پسری که کنارش بودن همچنان می خندیدند و به حاضر جوابی شادی ایول می گفتند...یکی از آن ها آرام به دوستش گفت:

-یعنی این دختر عالییه ها!

استاد با لبخند سری تکان داد و گفت:

-بشین دختر...

شادی که انگار منتظر همین اشاره بود به سمت صندلیش پرواز کرد...

خودش را به سمت نیلوفر کشید و با لبی آویزان گفت:

-چرا دست نزدن برام؟

نیلوفر خودش شروع به دست زدن کرد و بقیه کلاس هم همراهیش کردن... شادی به کلاس نگاه کرد و با تشویق بچه ها صورتش از شادی درخشید...

سه‌پند نگاه خیره اش را به لبخند عمیق شادی دوخته بود...

ناخواسته از دیدن ان همه شوق کودکانه لبخند محوی به لبهایش نشست....

شادی در حالی که به آشپزخانه می رفت با صدای بلندی گفت:

-تو هم نسکافه میخوای؟

نیلوفر که روی کاناپه خوابیده بود گفت:

-بسه بابا...مردم از بس نسکافه خوردن...

شادی لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و روی زمین روبروی لپ تاپش نشست...

-نخوری خوابت می بره...

نیلوفر با چشمهای بسته جواب داد:

-نه خوابم نمیره...

شادی کمی از نسکافه اش خورد و دوباره یه صفحه لپ تاپش خیره شد...

کمی بعد همانطور که نگاهش به تحقیقشان بود، گفت:

-نیلو...فصل هفت که ناقصه...فهرست و منابع هم باید بنویسیم..

نیلوفر با همان چشمهای بسته جواب داد:

-اووووف...حواسم نبود که فهرست نوشتیم..تازه عکسهای معماریم کمه...

بعد با حرص اضافه کرد:

-همه کارها را ما باید بکنیم آخرشم اسم اون پسره که چهار تا مطلب از اینترنت کپی کرده بزنیم پاش؟؟؟؟؟اصلا چرا به پسره نگفتی اون این کارها رو بکنه؟

شادی همانطور که تند تند کلمات را تایپ می کرد گفت:

-من بمیرم هم دیگه به اون پسره زنگ نمیزنم..

نیلوفر جوابی نداد...مدتی بعد شادی کش و قوسی به بدنش داد و گفت:

-فصل هفت تمومه...خب اسم بناها رو بخون، عکساشو سرچ بدم..

باز هم صدایی نشنید..به سمت نیلوفر چرخید...

همانطور روی کاناپه خوابش برده بود و کتاب هم روی سینه اش افتاده بود...

شادی با حرص گفت:

-نیلو پاشو...کلی کار داریم...

نگاهش را روی صورت خسته ی نیلوفر چرخاند..آهی کشید و به اتاقش رفت...ملحفه ای آورد و رویش کشید...

آرام و با احتیاط عینک نیلوفر را از چشمهایش برداشت و روی میز عسلی کنارش گذاشت..

نگاهش به لیوان نیم خورده ی نسکافه اش افتاد...

با خود گفت:

-حالا دست تنها تا صبح چه جوری جمعش کنم؟فهرستو بگو..

بعد شادی گفت:

- نیلو به این پسره حرفی نزن.. اصلا دیگه نمیخوام باهش دهن به دهن بشیم.. ولش کن... امروز دیگه از دست اونم خلاص میشیم...

نیلوفر گازی به لقمه اش زد و گفت:

- اینجوری پررو تر میشه..

شادی گفت:

- بیخیال بابا... ما که دیگه کاری باش نداریم

نیلوفر شانه ای بالا انداخت..

- نیلو.. من یه دقیقه میخوابم... آماده شدی که بریم صدام کن...

و سرش را روی میز گذاشت و چشمهایش را بست...

نیلوفر با ناراحتی نگاهی به دوستش که خستگی از سر و رویش میبارید کرد و با لحن مهربانی گفت:

- بیدارم میکردی خره...

- چرا هر چی زنگ میزنم جواب نمیدی؟

سهند با بی اعتنایی گفت:

- چیه؟ بگو؟

صدای سعید کمی بالا رفت و گفت:

- بیا پایین دیگه، یه ساعته منو اینجا کاشتی... و بعد با صدای تمسخرآلودی اضافه کرد:

- نکنه داری رفع اشکال میکنی؟

سهند در جواب گفت:

- اومدم

و تماس را قطع کرد.

همان موقع مهران به شانه اش زد و گفت:

- پیمان؟ میای یا نه اخر

-نه

-اه ه ه ه...بابا پایه باش...خوش میگذره

سه‌ند با لبخند کمرنگی گفت:

-یه وقت دیگه

-کدوم وقت؟تابستون دیگه همیشه بچه‌ها را جمع کرد...

تا مهران خواست جواب سه‌ند را بدهد صدای جیغ شادی از آن طرف کلاس بلند شد...

-طالقان...آخ جوووووون

و بعدورجه وورجه کنان سمت بهرام رفت و گفت:

-راست می‌گه بهرام؟؟؟

بهرام با خنده سری تکان داد و گفت:

-آره...اسمتو بنویسم...

مهران داد زد:

-جرات داری اسم شادی را بنویسی بهرام؟

شادی سرش را کج کرد و با لحن بامزه ای گفت:

-اصلا تو دیگه چی می‌گی فضول خان؟

مهران خندید و به طرف سه‌ند که با اخم آنجا ایستاده بود برگشت...

سه‌ند با خودش فکر کرد...چه راحتن باهمن..شادی...مهران...بابک...

مهران داد زد:

اسم پیمانم بنویس...

سه‌ند خیلی حکم به بهرام که داشت اسمش را وارد می کرد گفت:

-تنویس.من نمیام.

و بعد دستش را به طرف مهران دراز کرد و خیلی مودبانه و درعین حال جدی گفت:

- بدی دیدی این مدت حلا کن داداش...خوشحال شدم..

مهران تعجب زده با او دست داد و گفت:

-قربونت...

سهند به سمت در کلاس رفت و قبل از اینکه خارج بشود گفت:

-بچه ها...همگی خدافظ...

**

با دیدن پرشیای مشکی سعید به طرفش رفت و داخل ماشین نشست...

-سلام

سعید در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت:

-علیک سلام..چیکار میکردی یه ساعت ؟

-هیچی..

سعید نگاهی به سهند که عینک آفتابی اش را میزد انداخت و گفت:

-چند تا بیست گرفتی؟

سهند لبخند محوی زد و گفت:

-گمشو..

سعید جدی شد و گفت:

-مراقبت ها را بیشتر کردیم...ولی به نظر نمیرسه که بخوان تغییرموقعیت بدن...و بعد با لحن شوخی اضافه کرد:

-چقدر الکی الکی رفتی دانشگاه ها..

سهند بدون دادن جواب به سعید به روبرو خیره شده بود....

سهند با خودش فکر کرد...چه راحتن باهمن..شادی...مهران...بابک..... هه

مهران داد زد:

اسم پیمانم بنویس...

سهند خیلی محکم به بهرام که داشت اسمش را وارد می کرد گفت:

-ننویس.من نمیام.

و بعد دستش را به طرف مهران دراز کرد و خیلی مودبانه و درعین حال جدی گفت:

- بدی دیدی این مدت حلال کن داداش... خوشحال شدم..

مهران تعجب زده با او دست داد و گفت:

-قربونت...

سهند به سمت در کلاس رفت و قبل از اینکه خارج بشود گفت:

-بچه ها...همگی خدافضا...

با دیدن پرشپای مشکی سعید به طرفش رفت و داخل ماشین نشست...

-سلام

سعید در حالی که ماشین را روشن می کرد گفت:

-علیک سلام..چیکار میکردی یه ساعت ؟

-هیچی..

سعید نگاهی به سهند که عینک آفتابی اش را میزد انداخت و گفت:

-چند تا بیست گرفتی؟

سهند لبخند محوی زد و گفت:

-گمشو..

سعید جدی شد و گفت:

-مراقبت ها را بیشتر کردیم...ولی به نظر نمیرسه که بخوان تغییرموقعیت بدن...و بعد با لحن شوخی اضافه کرد:

-چقدر الکی الکی رفتی دانشگاه ها..

سهند بدون دادن جواب به سعید به روبرو خیره شده بود...

ظهر زیبا و گرم اولین روزهای تابستان بود...

شادی تاپ سفید و دامنی بلند و نخعی صورتی رنگی پوشیده بود و همانطور که به صحبت های مادرش گوش می کرد

مشغول مرتب کردن خانه اش بود...

-مامان باور کن تا دوهفته دیگه برمیگردم خونه...

-مادر جان چرا دوهفته دیگه؟ بسه دیگه هرچی مزاحم دایی اینات شدی..

شادی با دلخوری گفت:

- من که کاری باهاشون ندارم...

-شادی انقدر با من بحث نکن...

-مامان آخر هفته برنامه طالقانه... بعدشم نمایشگاه داریم.. باورکنین نمایشگاه برگزار شه من شیش خونه ام..

مادرش مکشی کرد و شادی سریع ادامه داد:

-آخه کلی تابلو نصفه کاره دارم.. چه کاریه این همه تابلو را بیارم خونه و دوباره برگردونم مادر من؟

همش دو هفته بیشتر نمیشه..

سمیه خانم با نارضایتی جواب داد:

-خیلی خوب مادر... خود دانی..

شادی که خم شده بود تا پوسته ی چیپسی را از زیر کاناپه بیرون بکشد، با شیطنت گفت:

-ولی اگه از اون قرمه سبزی خوشمزه هات درست کنی امشب میام ها..

صدای تیتراژ برنامه "تصویر زندگی" از آن طرف خط می امد

-کاری نداری مامان؟

شادی باخنده گفت:

-میخواهی بری تصویر زندگی ببینی؟؟ مامان راستی بهت گفتم...

مادرش حرفش را قطع کرد و با حواس پرتی گفت:

-شب میبینمت مادر.. خدافظ..

شادی که میدانست وقت برنامه مورد علاقه مادرش نمیشود با او بیشتر از این صحبت کرد خداحافظی کرد...

موهای لخت و خرمایی اش را که روی پیشانی اش ریخته بودند را عقب زد.. هوا خیلی گرم شده بود و صورتش گر گرفته بود...

نگاهی به پنکه قدیمی اتاق که با بی جانی بالای سرش می چرخید انداخت و گفت:

خدا رو شکر تابستون برمیگردم خونه

در را برای سعید نیمه باز گذاشت و خودش به سمت آشپزخانه رفت...

کمی بعد سعید وارد شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت:

-چقدر هوا گرم شده ها پسر..

-سلام..

-علیک

سه‌ند که کنار یخچال ایستاده بود گفت:

-چی میخوری؟

سعید خودش را روی مبل انداخت و با خنده گفت:

-چی داری؟

سه‌ند با کمی مکث گفت:

-آب

سعید خنده کنان سری تکان داد و گفت:

-حداقل همون را بده تا هلاک نشدم..

سه‌ند لیوان به دست از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-این چند وقت نبودی راحت بودم از دستت...

لیوان را به دستش داد و مقابلش نشست...

سعید کمی از آب را خورد و گفت:

-حالا ناهار می‌میانم پیشت که تلافی این چند روز دراد...

سه‌ند با دست چشماهایش را مالید..

سعید پرسید:

-چته؟ چرا انقدر داغونی؟

-دیشب نخوابیدم..

سعید با پوزخند گفت:

-جلو خونه اون کشیک می دادی؟

سهند با سر حرفش را تاکید کرد...

-خستم کردی سهند...

سهند روی مبل لم داده بود و در سکوت نگاهش میکرد

-لان بهت بگم مرده تو این هفته چند بار پلک زده آمارشو داری ولی یه ماهه یه پنج دقیقه نرفتی دیدن پدر و

مادرت...حبیب هم که هیچی کلا

من یه هفتست نیستم...یه بار زنگ نزدی بینی مردم یا زنده..

سهند با لحن بدی گفت:

-تمومش کن سعید..

برخلاف دفع های قبل که سعید کوتاه می آمد این بار با صدای بلندی گفت:

-تمومش نمیکنم برادر من..این چه زندگیه برای خودت ساختی؟

سهند برای تمام کردن بحث به شوخی گفت:

-باز ننه بزرگ شدی..

سعید داد کشید:

-خفه شو سهند..جدی باش..

اخم های سهند در هم رفت..به صورت عصبانی و قرمز دوستش نگاهی انداخت و گفت:

-چی میگی تو؟هیچ معلوم هست چته؟

-اینو من باید ازت بپرسم...

سهند جوابی نداد...سعید دستش را روی پیشانی اش کشید و گفت:

-خستم کردی دیگه

سهند خیلی تلخ جواب داد:

-میتونی بری اگه انقدر ازم خسته ای...

سعید نگاه رنجیده اش را از سهند گرفت... بلند شد و لیوان نیم خورده آبش را برداشت و محکم به دیوار کوبید... لیوان با صدای بدی شکست...

سعید با خشم گفت:

—من مثل حبیب صبرم زیاد نیست... تو بمون و این زندگی لعنتی که برا خودت ساختی.. من میرم..

سهند از جایش بلند شد... اما سعید بدون اینکه به او فرصت حرف زدن بدهد سریع از خانه خارج شد و در را محکم پشت سرش بست...

سهند بلا تکلیف وسط حال ایستاده بود... دستپایش را به کمرش زد... سرش را عقب برد و به سقف خیره شد... عصبی بود و نفسهای کوتاه و صدا دارش سکوت خانه را می شکست..

کمی خودش را آرام کرد و به دنبال سعید دوید...

سوزش بدی را در کف پایش احساس کرد...

خم شد و شیشه بزرگی که در پایش فرو رفته بود را بیرون کشید.. زیر لب گفت:

—لعنتی...

پایش از درد منقبض شده بود..

لنگان لنگان کمی آن طرف تر رفت... روی زمین نشست و با خستگی سرش را به دیوار تکیه داد...

آب و خون روی زمین با هم می جنگیدند...

در حالی که بطری آب معدنیش را با بیقراری تکان می داد به در بسته ی خانه زل زده بود..

در بطری را باز کرد و کمی آب خورد... با حرص گفت:

—ه... اینم که گرم شده..

بطری را روی صندلی کناری پرت کرد...

با دستش روی فرمان ماشین ضرب گرفت.. هجوم افکار مختلف در سرش داشت دیوانه اش می کرد..

با خودش فکر کرد... الان یک هفته از پایان امتحانهای دخترش گذشته... پس چی اون را به این خونه بند کرده...

مطمئنا میدونه که جاش لو رفته... پس این همه دست دست کردن برای چیه؟؟؟

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد... نگاهش به داشبورد ماشینش بود... داشبورد ماشین و... لبخند تلخی روی لبهایش

نشست...

**

-سهند...

-هوم؟

-چرا داشبورد ماشینت همیشه قفله؟

سهند به طرفش برگشت و با اخمی مصنوعی گفت:

-چند بار تا حالا خواستی تو داشبورد ماشین من فصولی کنی؟...

سیما لبخند خجولانه ای زد و گفت...

-بیخشید داداش...

سهند با همان جدیت ادامه داد:

-دیگه پاتو از گلیمت درازتر نمیکنی ها...

سیما سرش را به شیشه ی بخار گرفته ی ماشین چسباند و با انگشتش روی آن شکل می کشید...بخاطر باران ترافیک

سنگین شده بود...

سهند گفت:

-چیه؟ امروز ساکتی؟ چه خبر از دانشگاهات؟

سیما بدون اینکه نگاهش کند با صدای آرامی گفت:

-خبر خاصی نبود

سهند نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-دیر شد...همه کارام مونده..

سیما باز هم جوابی نداد...سهند به چهره خواهرش که غرق فکر بود خیره شد...

سیما متوجه نگاه سنگین سهند شد...به سهند که با اخم عمیقی به او نگاه میکرد سرسری لبخندی زد و سریع سرش را

سمت پنجره ی باران خورده ی ماشین چرخاند..

سهند اما بیخیال نشد و همچنان مشکوکانه به سیما زل زده بود...

سیما برای عوض کردن جو با شیطنت خاصی گفت:

- نمیگی توی داشبوردت چی داری؟ بگو دیگه...بگو..بگو

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چند لحظه چشمهایش را از خستگی بست...
 با کلافگی دستی در موهایش کشید و آن ها را به هم ریخت... آرام چشمهایش را باز کرد... با دیدن کسی که جلوی در
 ایستاده بود سریع سرچایش صاف نشست...

با خودش فکر کرد...

نه... نه... نه... امکان نداره.. این؟؟؟؟؟؟ مگه میشه من متوجهش نشده باشم؟؟؟؟؟

کم کم نفسهایش تند شد... احساس خشم و نفرت عجیبی به قلبش چنگ انداخت... سریع به گوشی اش که روی
 صندلی کناری افتاده بود چنگ انداخت...

کمی برای گرفتن شماره مکث کرد... اما عاقبت دلش را به دریا زد و دکمه تماس را زد...

با چهارمین بوق جواب داد:

-بله؟

سهند نفس نفس زنان گفت:

-سعید کجایی؟ باید ببینمت؟

سعید که گویی بینشان اتفاقی نیافتاده با لحن مهربانی جواب داد:

-چیزی شده؟ خوبی داداش؟

سهند همانطور که با نفرت به شادی که حالا داشت وارد خانه می شد نگاه می کرد گفت:

-دفترتی؟

-آره

-من الان میام اونجا

-چی شده سهند؟

سهند با صدایی که از زور عصبانیت خش دار شده بود گفت:

-میگم بهت....

تماس را قطع کرد... گوشی را در دستش محکم فشار میداد... با خشم زمزمه کرد:

-تبریک میگم خانوم توسلی... خیلی خوب بازی رو بلدی....

-آروم باش پسر...هنوز چیزی معلوم نیست...

سهند داد کشید:

-میگم خودم دیدم که رفت توی اون خونه..

-خب..خب شاید با دختره قرار داشته..مگه همکلاسیش نیست؟

سهند تنها با خشم نگاهش کرد...

مدتی بعد سعید با خنده گفت:

-بیخیال بابا سهند...این دختره که من دیدم شوته شوته...این مال این حرفا نیست..

سهند با نفرت گفت:

-چون حرفه ایه...

سعید دوباره جدی شد و گفت:

-تا سه روز دیگه اطلاعاتشو برات در میارم...

سهند مشتش را روی میز کوبید و گفت:

-سه روز دیگه؟پس فردا...سعید...نهایتش پس فردا..

سعید سری تکان داد و گفت:

-خیلی خوب..باشه..باشه...

-غذا خوردی؟

سهند جواب داد:

-نه...من سرم داره میترکه...میرم خونه بخوابم یکم..

-بشین بگم برات غذا بیارن بعد برو..

-نه..نمیخورم..

به طرف در رفت...سعید هم به دنبالش رفت...

سهند رو به سعید گفت:

-حواستون بهش باشه...یه ثانیه هم گمش نکنید...من دو ساعت میخوابم برمیگردم..باشه؟

سعید به چشمهایی سرخ و بی قرار دوستش خیره شد و گفت:

-باشه داداش...حواسم هست..

سهند دستش را روی شانه سعید گذاشت و آرام گفت:

-ممنون سعید...به خاطر همه چیز..

سعید دستش را روی دست سهند که بر شانه اش بود گذاشت .

سهند با اخمی عمیق به عکس شادی در صفحه ی لپ تاپش زل زده بود...

دیگر بعد از گذشت چند هفته خطوط صورت دخترک را حفظ بود...

صورتی بیضی شکل و ظریف...موهای خرمایی و لخت...بینی معمولی...لبهایی باریک و در آخر...چشمهایی کشیده ... چشمهایی که...

با این که سعید و باقی دوستهایش بهش اطمینان داده بودند که از شادی مورد مشکوکی ندیدند اما حرف هیچ کس را قبول نکرده بود و خودش شخصا زندگی شادی را زیر نظر گرفته بود...

صدای گوشی اش بلند شد... بدون اینکه نگاهش را از عکس دختر بردارد جواب داد:

-بله؟

-سهند...پاشو بیا دفتر...الان..

سهند سریع ایستاد و با صدای بلندی پرسید:

-چی شده؟

سعید کمی مکث کرد...سهند داد کشید:

-حرف بزن..

سعید با صدایی که نگرانی در آن موج میزد جواب داد:

-سوژه پرید..

سهند که گویی به گوشهایش اعتماد نداشت با لبخند کجی گفت:

-تو چی گفتی؟

-شاکری در رفته..

سه‌ند با صدای خش داری گفت:

-خودش فقط..

سعید حرفش را قطع کرد و گفت:

-خودش و زن بچش..

سه‌ند با تمام قدرتش موبایل را به طرف دیوار پرت کرد...

ماشینش را در اولین جایی که دید پارک کرد.. با قدمهایی سریع خودش را به در سبز رنگ قدیمی رساند...

با شنیدن صداهایی از پشت در بیخیال زنگ زد و با دستش محکم به در فلزی ضربه زد...

صدای شادی از پشت در بلند شد:

-اومدم فاطمه...

بعد از چند لحظه در را باز کرد و با دیدن سه‌ند پشت در جاخورد و بی حرکت ایستاد..

سه‌ند با نفرت نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:

-کجان؟

شادی فقط مات و مبهوت نگاهش میکرد... سه‌ند نگاهش را از قیافه ی رنگ پریده شادی گرفت و به جعبه های پشت

سرش که در پله های راهرو چیده شده بودند دوخت...

با خشمی که هر لحظه بیشتر می شد سیلی محکمی به شادی زد و این بار فریاد کشید:

-کجان؟؟؟

شادی با چشمهایی اشکی و صدایی که از ترس می لرزید گفت:

-من.. نمیدونم... من..

سه‌ند با حالتی عصبی پرسید:

-این جعبه ها چیه... کجا داشتی میرفتی؟ها؟ قراره بعدا خودتو بهشون برسونی نه؟

-شادی گوشه ی دیوار راهرو کز کرده بود و با وحشت به رفتارهای غیرطبیعی سه‌ند نگاه می کرد..

سه‌ند درحالی که به سمتش میرفت گفت:

-مونا شاکری را میشناسی دیگه؟

شادی با تکان سر حرفش را تایید کرد...

سهند چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-خب کجا رفتن؟

شادی با گیجی گفت:

-رفتن؟... کجا.. چی شده؟..من..

سهند با حرص گفت:

-خودتو به نفهمی نزن.. فقط این هفته سه بار خونه اونها بودی... همه آمار رفت و آمداتو دارم...

شادی کاملاً گیج شده بود و با لبهایی که از شدت بغض می لرزیدند به سهند نگاه میکرد..

سهند با لحنی کاملاً جدی گفت:

-حرف بزنی تا همین جا خفت نکردم... من وقت ندارم..

شادی خودش را بیشتر به کنج دیوار فشرده... سهند نگاه بی احساسی به او انداخت و روی اولین پله نشست...

شادی که فرصت را مناسب می دید بدون معطلی در را باز کرد و خودش را در کوچه انداخت...

سهند با حرص بلند شد ... سریع به دنبالش در کوچه رفت و پسری هجده نوزده ساله را دید که با لذت و نگاه کشیفی به

شادی که با پاهایی برهنه و تنها با تاپ و شلوار به کوچه دویده بود، خیره شده

شادی با دیدن سهند که دم در ایستاده بود خودش را کمی به پسر نزدیکتر کرد..

سهند نگاهی به پسر که لبخند چندان اوری روی لبهایش نشسته بود کرد و به سمتش هجوم برد...

در زمان کوتاهی صورت پسر غرق خون بود... شادی با همان پاهای برهنه کمی در کوچه دوید تا کسی را برای کمک

بیاورد... نگاهی به عقب انداخت... سهند بی رحمانه پسر را زیر مشت و لگد گرفته بود... پسر خودش را روی زمین جمع

کرده بود و دستهایش را جلوی صورتش نگه داشته بود..

شادی متوجه شد سهند در حال خودش نیست ... سریع مسیر رفته را برگشت و با دو دستش محکم دست سهند را

چسبید... سهند او را محکم به کناری پرت کرد..

شادی با وجود دردی که در مچ دستش پیچیده بود سریع بلند شد و دوباره دستش را گرفت...

در همان حال با صدای بلندی گفت:

-پیمان...بسه...کشتیش...به خدا داری میکشیش..

سهند لگد دیگری به پسر زد...

شادی با صورتی خیس از گریه و بالتماس گفت:

-بسه پیمان..بس کن..

باز هم لگدی دیگر...سهند دیگر به هیچ چیز توجهی نداشت و فقط ضربه میزد..

شادی خودش را جلوی پسر انداخت...سهند نفس نفس زنان با صورتی عرق کرده و خونی نگاهش میکرد..

قبل از اینکه دوباره به سمت پسر خیز بردارد شادی بازویش را گرفت..

همان موقع مرد میانسالی که از انجا عبور میکرد خودش را به آنها رساند و به کمک پسر که بیحال روی زمین افتاده بود رفت..

شادی متوجه دستهای مشت کرده سهند که دوباره آماه ی حمله بودند شد...سریع با دستهای کوچکش دست سهند را گرفت...با نگرانی گفت:

-داری میکشیش...و با گریه ادامه داد:

-بس کن.....

نگاه خشمگین سهند همچنان روی پسر بود...

شادی با صدایی آرام و دلنشین صدایش زد:

-پیمان...

سهند که انگار از دنیای دیگری برگشته بود نگاه گنگش را از پسر گرفت و به او دوخت...

بدون هیچ حرفی به چشمهای اشکی شادی نگاه میکرد...چشمهایی که با این برق اشک خیلی متفاوت از عکس درون لپ تاپش به نظر میرسید...

کم کم دستهای مشت کرده اش باز شد...

...مردی که بالای سر پسر بود به سمت سهند آمد و داد کشید:

-مرتیکه وحشی...چه بلایی سر بچه ی مردم آوردی؟

سهند سریع، دوباره، حالت تدافعی گرفت و به سمت مرد خیز برداشت...اما قبل از اینکه حرکتی بکند شادی خودش را جلوی او انداخت و گفت:

-بس کن آقا..دنبال شری؟

مرد با لحن بدی گفت:

-کوری؟نمیبینی شازدت چه بلایی سر پسر مردم آورده..

شادی در دلش گفت: آقا...تو کوری ...تو کوری که نمیبینی این مرد الان در حال خودش نیست..این مرد الان هرکاری فکر کنی از دستش برمیاد..

شادی با صدای بغض داری گفت:

-آقا...بگذار تموم بشه..

مرد سری تکان داد و در حالی که به اورژانش زنگ میزد رو به سهند گفت:

-حییوون وحشی..

شادی سریع به سمت سهند چرخید و با نگاهش از او خواست ساکت باشد.

سهند نگاه بی قرارش را بین آنها می چرخاند...دستهایش می لرزیدند و حتی یادش نمی آمد چرا دستهایش خونی است..

شادی که با دیدن حال عجیبش نگران شد.. دستش را کشید و او را به کناری برد ..

آرام گفت:

-پیمان منو نگاه کن..

سهند با چشمهایی سرخ و بیقرار نگاهش کرد...

شادی دستهایش را بلند کرد و روی صورت سهند گذاشت و سرش را از سمت مردمی که از سروصدا به کوچه آمده بودند به سمت خودش برگرداند..

در حالی که مستقیم به چشمهای سهند نگاه میکرد، زمزمه وار گفت:

-پیمان...همه چی تموم شد.....

-آروم باش...

سهند دیگر بعد از گذشت چند هفته خطوط صورت دخترک را حفظ بود...

صورتی بیضی شکل و ظریف...موهای خرمایی و لخت...بینی معمولی...لبهایی باریک و در آخر...چشمهایی کشیده ...

چشمهایی که...

-نمیخواهی بری رو تختت دراز بکشی داداش؟

سهند با صدای ضعیفی گفت: نه... همین جا خوبه...

سعید به اتاق خواب رفت و برای سهند که روی کاناپه دراز کشیده بود ملحفه آورد ...

نگاهی به صورت خسته ی سهند انداخت و گفت:

-چیکار کردی پسر؟

سهند همانطور که دراز کشیده بود به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود و جوابی نداد...

سعید نگاه نگرانیش را از او گرفت و به آشپزخانه رفت...

در یخچال را باز کرد...هیچ چیز درست و حسابی برای خوردن نداشت...در یخچال را محکم بست همان جا روی زمین

نشست و به در یخچال تکیه داد...

با خودش گفت:

-خدایا...چیکار کنم..چیکار کنم...

دستی به بینیش کشید و خودش را جمع و جور کرد....بلند شد و ناراحتیش را پشت لبخند و لحن شوخس پنهان کرد:

-این یخچالت تار عنکبوت بسته ...چی میخوری برات بگیرم؟

.....

-بابا باید یه چیزی بخوری که برای کتک کاری جون داشته باشی یا نه؟

-بابای این پسر ازت میخواد شکایت بکنه ها.....

سعید با دیدن نگاه مات سهند به همان ناکجاآباد ناخواسته بغض کرده بود..با صدای گرفته و ضعیفی گفت:

-سهند، داداش چی میخوری؟

با بیحالی رو بروی سهند روی زمین زانو زد...دستش را پشت سر سهند برد و پیشانی اش را به پیشانی او چسباند...

زمزمه وار گفت:

-چیکار داری میکنی با خودت؟

.....

سعید که دیگر طاقت هوای گرفته ی خانه را نداشت سریع بلند شد و از خانه بیرون رفت...

کسی در راه پله های تاریک اشکش را نمیدید.....

شادی تیکه ای از جوجه کباب را در دهانش گذاشت و گفت:

-امممم...عاشقتممم تابستون

مهناز گفت:

-سیخونک نزن شادی...برای ناهرا کم میاد..

محبوبه برای هزارمین بار از صبح گفت:

-بچه ها بیاین از این جا بریم..اگه صاحب باغ راضی نباشه ..

مهناز حرفش را قطع کرد و گفت:

-محبوبه جان...قربونت بشم من...اینجا اگه صاحب داشت که انقدر بی درو پیکر نبود که...

بعد با لحنی که حرصی شده بود گفت:

-بگذار این ناهاره رو کوفت کنیم...چشم...میریم..میریم..

محبوبه دیگر حرفی نزد ولی از قیافه اش معلوم بود ناراضی است..

شادی از روی زیرانداز بلند شد...توپش را برداشت و همانطور که کفشهایش را می پوشید گفت:

-از صبح تا حالا همش نشستیم داریم میخوریم..کی میاد وسطی؟

ساعتی بعد همه نفس نفس زنان روی زیرانداز ولو شدند...شادی که هنوز لبخند روی لبش بود گفت:

-خیلی حال داد...یه دور دیگه بازی کنیم؟

مهناز گفت:

-نه..بذار بعد ناهار

شادی غرغرکنان گفت:

-بعدناهار دیگه نمایین بازی...میدونم

و روسریش را از سرش در آورد...

محبوبه خیلی جدی تذکر داد...

-روسریتو سرت کن شادی..اینجا کنار جادست..هرکی رد شه میبینتت.

شادی کنار جوی باریکی که از باغ می گذشت زانو زد... دستهایش را خیس کرد و روی گردنش کشید...
با خستگی گفت:

-کسی اینجا رو نمیبینه..

شادی نمیدانست که تنها کمی آن طرف تر سه‌پند محو تاللو گوشواره هایش زیر نور آفتاب شده...
سمند پشت سرشان در حالی که بوق ممتد می زد خودش را به کنار ماشین آنها رساند... مرد میانسالی که پشتش نشسته بود با عصبانیت حرف هایی میزد اما نیلوفر بدون اینکه نگاهی به او بیاندازد گفت:
-میگفتی عزیزم...

شادی درحالی که با گوشواره اش بازی میکرد جواب داد:

-قرار بود یه بسته کتابمو بگذارم پیش فاطمه.. گفته بود عصری میاد تحویل میگیره.. منم همینجوری درو باز کردم دیدم این پسره پیمان پشت دره..

-اینو که گفتی.. میگم چرا زد تو صورتت؟

-نمیدونم نیلو.. ولی همش میگفت بگو مونا کجاست؟

نیلوفر کمی فکر کرد و گفت:

-منظورت شاکریه؟

شادی با هیجان سرش را تکان داد و گفت:

-اوهوم... فکر کنم این پیمان خاطرخواهش شده...

نیلوفر گفت:

-راست میگیا... دیده بودم تو حیاط دانشکده دور و برش می پلکه...

همان موقع ماشین در دست انداز افتاد و تکان بدی خورد... شادی در حالی که سعی میکرد نگرانش را مخفی کند گفت:

-نیلوفر... قبلا تو جاده رانندگی کردی؟

نیلوفر خیلی راحت جواب داد:

-نه.. همین یه ماه پیش گواهی نامه گرفتم..

شادی لبهایش را بهم فشرد... صاف سرچایش نشست و کمریندش را بست....

نیلوفر عصبانی گفت:

-عاشق شده که شده... به ما چه.. غلط کرده که روتو دست بلند کرده.. حسابشو میرسم.. تو هم غلط کردی که نپرسیده، در خونتو باز کردی...

شادی دلخور گفت:

-خب فکر کردم فاطمست..

نیلوفر چشم غره ای به او رفت و گفت:

-حالا چی بهش گفتی؟

-هیچی... من نمیدونم مونا کجا رفته... از روزی که نمایشگاه تموم شد دیگه ندیدمش.. گوشیش هم همش خاموشه

-میدونستی هم نباید میگفتی... باور کن فکر کنم بخاط این پسره خطشو عوض کرده..

شادی کمی فکر کرد و گفت:

-راست میگیا... ولی من انقدر ترسیده بودم که نگو... فقط دویدم تو کوچه.. بعدشم که میدونی..

-باور کن این پسره قاطیه، شادی..

تصویر چشمهای بیقرار و ترسیده ی سهند در ذهنش جان گرفت... هرچه جمعیت بیشتر می شد بیشتر حالت تدافعی میگرفت..

شادی آهی کشید و گفت:

-نمیدونم.. ولی حالش خیلی بد بود... خوب شد دوستش زود اومد دنبالش بردش... می خواست بازم کتک کاری کنه..

-ازت معذرت خواهی نکرد؟

شادی چشمهایش را گرد کرد و گفت:

-دلت خوشه؟ نمیدونی چه جهنمی شده بود که؟ من یه ربع بعدش تازه فهمیدم با تاپ اومدم وسط کوچه!

-خب بعدش که میتونست معذرت خواهی کنه.. اون دختره سرکارش گذاشته، کتکش را به تو میزنه... پرو

-ول کن نیلو... اصلا دلم نمیخواد دیگه ببینمش... تابستون که کرجم خیالم راحتته ولی.. میترازم باز که برمیدرم دانشگاه..

نیلوفر خیلی جدی گفت:

-اصلا نترس...یه بار دیگه غلط زیادی کرد یا به بابات یا داییت میگی جواشو میدن...تو پرروش کردی که پا میشه میاد دم خونت میزنه تو گوشت..

شادی سرش را تکان داد و گفت:

-اره...از این به بعد اگه بخواد اذیتم کنه به دایی میگم..

نیلوفر که دید شادی در فکر رفته به شانه اش زد و گفت:

-حالا بیخیال...تابستون را بچسب...امروز خیلی حال دادها..

شادی باهیجان گفت:

-آره..فقط حیف تعدادمون کم بود..

-آخه یه دفعه ای شد...واسه هفته دیگه یه برنامه درست و حسابی میریزیم با بچه های کلاس میریم..

-بابا اونها که ازتهران نمیان کرج..

-یکی از باغهای بین راه قرار میگذاریم..

بار دیگر صدای بوق ماشینهای پشتی شادی را از جا پراند..

سهند عصبانی و دست به سینه در ماشینش نشسته بود و به شادی که آن طرف خیابان یک لنگه پا ایستاده بود و با دوستش حرف میزد نگاه میکرد....

شال شادی از روی شانه اش سرخورد و گردنش پیدا شد...

سهند عصبی نگاهش را به جای دیگری دوخت و دستی به صورتش کشید..

دوباره به سمتشان چرخید..

حالا دسته ای از موهای خوشرنگش هم روی شانه اش ریخته بودند و شادی انگار هیچ عجله ای برای درست کردن شالش نداشت..

سهند سرش را روی فرمان گذاشت..

کمی که آرام تر شد سرش را بالا آورد ولی شادی و دوستش نبودند!

سریع ماشین را روشن کرد و درحالی که با دقت خیابان را در نظر گرفته به جلو میرفت..کمی بعد شادی و دوستش را دید که به سمت خانه می روند...

با رضایت سری تکان داد..

وقتی به داخل کوچه پیچید ماسکی روی صورتش زد و کلاهش را کمی پایین کشید...

با خودش فکر کرد:

ماسک هم نزنم اتفاقی نمی افته... این دوتا انگار تو یه دنیای دیگن...

شادی همانطور که دوستش برایش حرف میزد سرتکان میداد و از گیاه های باغچه ی دم دستش برگ میکند...

سهند با حرص گفت:

- بسته دیگه... دوساعته بیرونی... بروخونه...

خواست نگاهی به ساعت مچیش بندازد که نگاهش به دستهای شادی افتاد....

لاک قرمز!!!!

سهند با عصبانیت زمزمه کرد:

- حیف که...

بالاخره شادی از دوستش خداحافظی کرد و به سمت خانه دوید...

سهند صبر کرد تا در را برایش باز شد و به داخل خانه رفت...

همانطور که نگاهش به در بسته خانه بود ماسک را از روی صورتش برداشت و گفت:

- امروز خیلی اذیتم کردی شادی خانوم

**

سهند.. (صدای عبور ماشین ها از جاده).. بگو آمبولانس بیاد... برادرش؟... به حییب بگو... چی شده؟.. سهند.. (صدای

آمبولانس).. آدرسو دقیق بگین.. (صدای پچ پچ مردم).. سهند.. نفس نمیکشه... داداش... اونجاست... (صدای نفس های

خش دار سیما).. دیر کرده... سهند... سهند... سهند... سهند...

چشمهای سهند باز شدند... عرق کرده بود و گلویش خشک خشک...

نگاه وحشتزدش به سقف بود ...

گلویش از خشکی می سوخت اما جانی برای بلند شدن از تخت نداشت...

انگار محکوم بود که همان جا دراز بکشد و به سقف بالای سرش زل بزند...

قلبش هنوز هم تند میزد... بعد از چند دقیقه کمی در جایش جابجا شد و زبانش را روی لبهای خشکش کشید...

با اینکه خسته بود اما دیگر دلش نمیخواست بخوابد...میترسید باز هم کابوس به سراغش بیاید...هرچند...با تلخی پیش خودش فکر کرد...

من که کل زندگیم کابوسه...

نگاهش به پنجره اتاقش افتاد... هوا گرگ و میش بود...باز هم یه صبح دیگه...یه روز دیگه...

همانطور که نگاهش به پنجره اتاقش بود دردلش گفت:

یه روز دیگه...یه روز دیگه...

یه روز دیگه برای چی؟

برم دنبال شاکری؟...چند ساعت کار کنم که حقوقم قطع نشه...برم پیش سعید...یه ساندویچ بدمزه ی دیگه بخورم...شایدم نخورم...بعدهش سعید بزنگه...برم از تو ماشین شادی را ببینم...بعد خسته میشم...میام خونه...شبه..

یه روز دیگه برای چی؟

.....

برای کی...

صدای آلام موبایلش بلند شد.مثل هرروز...دقیق...۶:۰۰ am

از تختش پایین آمد...مثل هرروز...

رفت تا روزی را شب کرده باشد...

سعید پرونده ای را مقابلش گذاشت و گفت:

-باز رفته بودی دنبال اون دختره؟

سهند جا خورد ولی ظاهرش را حفظ کرد و با بی تفاوتی گفت:

-جاسوسی منو میکنی؟

سعید همانطور که روی برگه زیر دستش چیزهایی می نوشت گفت:

-یه مدت برو مرخصی

-چی؟

سعید نیم نگاهی به او انداخت و دوباره مشغول نوشتن شد...

-برات لازمه..

سه‌ند با لحن تمسخر آمیزی گفت:

-من مرخصی نمی‌خوام..مرسی

سعید برگه را به سمتش هل داد و خیلی خشک گفت:

-پیشنهاد ندادم...تو میری مرخصی..

سه‌ند با عصبانیت برگه مرخصی اش را پس زد و گفت:

-گفتم که لازم ندارم

سعید هم خیلی خشن جواب داد:

-این مرخصی برای تو نیست..برای اینه که بری و بذاری ماموریتو تموم کنیم..

سه‌ند تکیه اش را از صندلی گرفت و گفت:

-ماموریت مرز..

سعید وسط حرفش پرید و با صدای بلندی گفت:

-لو رفته..

سه‌ند اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-امکان نداره..من..همه چیز رو بررسی کرده بودم..هیچ درزی نبود..

سعید بلند شد...به طرف سه‌ند آمد و دست‌هایش را روی شانه های او گذاشت ..با صدای آرامی گفت:

-من ترتیبشو میدم..تو برو...هفته ی دیگه منتظرتم..

سه‌ند نگاهش را به سمت دیگری چرخاند..باورش نمیشد...چطور توانسته بود انقدر خراب کاری کند..

سعید سر جایش برگشت و خودش را مشغول برگه هایش نشان داد...

سه‌ند بدون هیچ حرفی سویچ ماشینش را از روی میز برداشت و تا به خودش بیاید در جاده کرج بود....

-این مغازه چی داره که انقدر میری سراغش؟

این را سه‌ند وقتی گفت که برای سومین بار در هفته شادی را جلوی یک مغازه اسباب بازی فروشی دیده بود...

کیف پولش را برداشت و از ماشین پیاده شد...در ماشین را قفل کرد و به سمت شادی که آن طرف خیابان ایستاده بود

رفت...

شادی چنان محو عروسک ها بود که متوجه او نشد...سهند کنارش ایستاد و گفت:

-سلام

شادی از ترس تکانی خورد و با گیجی به او نگاه کرد...سهند که وضع شادی را دید گفت:

-من این طرف ها یه کاری داشتم، شما را دیدم گفتم پیام یه سلامی بدم.. و بع از مکئی گفت:

خوب هستید؟خوش میگذره تابستون؟

شادی فقط توانست با صدای ضعیفی بگوید:

-بله

سهند لبخندی زد و در حالی که با سرش به عروسک ها اشاره میکرد به شوخی گفت:

-هنوزم عروسک بازی می کنید؟

شادی که حالا کمی از لبخند سهند آرامش گرفته بود جواب داد:

-نه

سهند فقط چندبار سرش را تکان داد..شادی سکوت کرده بود و منتظر بود تا سهند خداحافظی کند..

سهند در حالی که به شیشه مغازه نگاه میکرد گفت:

-بابت اون روز متاسفم..یه سوتفاهم بود..

صحنه های آن روز در چشم شادی جان گرفت...

داد...سیلی...مشت...همسایه ها...ناله های پسر..پلیس..

زبانش را روی لبش کشید و گفت:

-بله..سوتفاهم شده بوده..

سهند باز هم سکوت کرده بود..شادی کلافه از این وضعیت لبخند مسخره ای تحویل سهند داد و دوباره به عروسک ها

خیره شد..

-دنبال چی میگردین اینجا؟

-آقای کلاه سبز

سهند نتوانست خودش را کنترل کند و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-چی چی؟

شادی صبورانه جواب داد:

-آقای کلاه سبز

و به عروسک قدیمی که در گوشه ای بود اشاره کرد...

سهند نگاه بی تفاوتی به عروسک انداخت و گفت:

-خب چرا نمیگیریش؟

شادی با لحن غمگینی گفت:

-گرونه..

سهند ابروهایش را بالا برد و گفت:

-این که داغونه...چرا باید گرون باشه؟

شادی با اخم به سمتش برگشت و تند تند گفت:

-این خیلی عروسک خاصیه...صاحب این مغازه ۴۰ ساله پیش اینو ساخته...آخرین عروسک دست سازشه..

سخنرانی پرشور شادی تغییری در سهند نداد..

شادی با دلخوری ادامه داد:

-چند روزه گذاشته برای فروش...من نمیخوام دست کسی بیافته...کلی باهاش خاطره دارم از بچگی...

و اضافه کرد:

-آخه خونمون همین نزدیکهای این مغازست..

سهند لبخندی زد و گفت:

-من نمیدونستم...پس اهل کرجید؟

شادی با یادآوری خاطره های بدی که سهند در خانه تهرانش برایش ساخته بود نگاه بدبینانه ای به او کرد و گفت:

-چرا میپرسی؟

سهند لبخند عمیقی زد که باعث گیجی شادی شد و گفت:

-هیچی...خوشحال شدم دیدمتون خانوم..خدانگهدار..

شادی زمزمه وار جواب داد:

-خدافظا

سه‌ند با قدم‌های بلندی به سمت ماشینش رفت و شادی را با آقای کلاه سبزش تنها گذاشت....

سه‌ند کلید را چرخاند و وارد خانه شد...مریم خانوم که در آشپزخانه بود با شنیدن صدای در به حال سرک کشید و با

دیدن پسرش که به حال آمده بود با شوق به سمتش رفت...

-الهی قربونت برم مادر... کجا بودی؟

سه‌ند خندید و گفت:

-سلام..خدا نکنه..

مریم خانوم سه‌ند را که بعد از دو ماه به خانه آمده بود، با محبت به اغوش کشید..

شانه‌های پسرش را بوسید...دستش را گرفت و او را روی مبل نشانده...درحالی که از شدت شوق و هیجان صدایش کمی

بالا رفته بود گفت:

-چه خبر مادر جان؟ بشین برات چایی بیارم..

-دستت درد نکنه

مریم خانم به آشپزخانه برگشت ...همانطور که استکان را پر می کرد گفت:

-خیلی خوشحالم کردی مادر..

سه‌ند از این همه محبت مادرش خجالت زده بود...از اینکه بعد از دو ماه بی خبری یک سر به او زده بود و او اینطور

تشکر میکرد.....

استکان چایی را مقابلش گذاشت...نگاه دقیقی به صورت سه‌ند انداخت و با غصه گفت:

-بمیرم برات...چقدر لاغر شدی مادر

سه‌ند به شوخی گفت:

-مامان عادت داری هروقت منو دیدی اینو میگیا..

مادرش لبخند کمرنگی زد...تند تند بین آشپزخانه و هال در رفت و آمد بود و میز جلوی سه‌ند را پر از خوراکی میکرد..

سه‌ند به اعتراض گفت:

-مامان یه دقیقه بشین بینمت..

مریم خانوم سریع ایستاد و با نگرانی گفت:

-میخوای بری؟

سه‌ند بادیدن ترس مادرش به خودش فحش داد...

به صورت خسته ی مادرش لبخندی زد و گفت:

-نه..امشب اینجام..

صورت مریم خانوم از شادی درخشید..

-چی دوست داری برا شام درست کنم؟

-هرچی بذاری خوبه...مامان من خستم..میرم بخوابم

به اتاقی که فقط یک تخت و چند قفسه کتابخانه داشت رفت..خودش را روی تخت انداخت و چشمهایش را بست..

مریم خانوم بالای سرش آمد و ملحفه ای رویش کشید..

آرام گفت:

-کولر روشنه...میچای

پیشانی سهند را طولانی بوسید و آرام از اتاق خارج شد...

سهند چشمهایش را بست و بعد از مدتها در اتاقی که بوی مادرش در آن پیچیده بود، به خوابی آرام و بدون کابوس فرو رفت..

**

سهند با شنیدن صدای بلند خنده که از هال می آمد، بیدار شد..

از تاریکی اتاق معلوم بود که شب شده است..از سر رضایت لبخندی زد...تمام خستگی این مدت از تنش بیرون آمده بود...

دوباره صدای بلند خنده از هال.....

گوشهایش را تیز کرد تا صداها را بشناسد..

-بله...خودش است...سعید...

در اتاق را باز کرد و با صدای بلند گفت:

-مامان کی گفت اینو دعوت کنی؟یه روز خواستم از دستش نفس راحت بکشم..

همان لحظه چشمش به پدرش افتاد که روی مبل نشسته بود و با لبخند کم‌رنگی نگاهش می کرد

سریع گفت:

-سلام بابا...شما اومدین؟

-سلام بابا...بیا بشین

سهند کنار پدرش نشست و رو به سعید گفت:

-شامم هستی دیگه؟

مریم خانومی استکانی چایی جلوی سهند گذاشت و با اخم گفت:

-سهند زشته...این چه طرز حرف زدنه؟

و بعد طوری که فقط سهند بشنود گفت:

-ناراحت میشه

سهند نگاهی به سعید که با بیخیالی سیب گاز می زد انداخت و با صدای بلند گفت:

-خدا از دهنش بشنوه این ناراحت شه

مریم خانوم لبش را گزید و روی صندلیش نشست..

سعید رو به مریم خانوم که خجالت زده به نظر می رسید گفت:

-بیخیال خاله..من به اخلاق گند این عادت دارم

سهند لبخندی زد و در حالی که استکان چایش را به لب نزدیک میکرد پرسید:

-چه خبرا بابا

مریم خانوم تذکر داد:

-نخور مادر...داغه..همین الان ریختم..

سهند استکان را روی میز گذاشت..

حاج محمد گفت:

-خبرا دست شماست..ماکه همش خونه ایم، خبری نداریم..

سعید با دهانی پر از میوه گفت:

-ولی من یه خبر دست اول دارم..

و وقتی همه نگاه ها به سمتش چرخید ادامه داد:

-سهند عاشق شده

چند لحظه هال ساکت شد...

مریم خانوم مژه ای زد و با صدای لرزانی گفت:

-آره مادر؟

سهند چشم غره ای به سعید رفت و گفت:

-نه بابا..این برا خودش یه حرفی میزنه

مریم خانوم بی توجه به جواب سههد با لبخند محوی پرسید:

-دختر کیه؟چیکارست؟

قبل از اینکه سههد جوابی بدهد سعید با همان لبخند عجیبش گفت:

-جاسوس!

باز هم نفس ها در سینه حبس شد..

مریم خانوم نگاه ترسیده اش را بین سههد و سعید می چرخاند..

عاقبت سههد خیلی جدی و با صدای بلندی گفت:

-بس کن دیگه سعید

این بار مریم خانوم رو به سعید گفت:

-چی گفتی پسرم؟جاسوسه؟چی گفتی؟

-نمیدونم خاله..از سههد پرس...هرچی باشه صبح تا شب دنبال دخترس...بهتر میدونه

سههد زیر نگاه خیره ی پدر و مادرش گفت:

-توی یکی از پرونده هام یه مورد مشکوک بود...که حالا هم حل شده

و رو به سعید با طعنه گفت:

-جاسوس هم نبود

سعید که انگار ان شب قصد جان سههد را کرده بود، گفت:

-؟ نیست؟ پس چرا باز صبح دنبالش بودی؟

سههد جوابی نداد و با اخم عمیقی به بخارهای استکان چایش خیره شده بود..

سعید بیخیال گفت:

-خاله شام چی داریم؟مردم از گشنگی؟

مریم خانوم بلند شد و درحالی که به آشپزخانه میرفت گفت:

-قیمه..الان میرم سفره را می اندازم پسرم..

-دستت درد نکنه..

شام در بین نگاه های گاه و بیگاه پدر سهند، چهره شاد مریم خانوم و وراجی های سعید خورده شد..

بعد از شام سعید رفت ...سهند ماند و

دل امیدوار پدرش ... نگاه های مشتاق مادرش و استکان چای سرد شده ی روی میز

-اینم که کثیفه...اه

با حرص تی شرت در دستش را روی تختش پرت کرد و زمزمه وار گفت:

-چی بپوشم؟

کمی بعد با کلافگی گفت:

-چی دارم که بپوشم؟ همشون کثیفن

نگاهی به ساعت روی دیوار انداخت... ۱۰:۳۰ am

با خودش فکر کرد که الان شادی باید سرکلاس زبانش باشد..

چنگی به موهایش زد و مرتب زیر لب تکرار می کرد:

-چی بپوشم؟ چی بپوشم؟ چی بپوشم؟

کمی بعد لباسی که حبیب برایش از مشهد خریده بود یادش آمد..سریع به سمت کمدش رفت...بعد از به هم ریختن چند

شلوار و بلیز آن را زیر لباسهایش پیدا کرد..هنوز حتی از کیسه درش نیاورده بود..

لباس را روی صندلی کنار گذاشت..

با یک حرکت لباسهای کثیفی که روی تخت ریخته بود را بغل کرد و با خوشحالی و سوت زنان به آشپزخانه رفت..

لباسها را به زور درون لباس شویی چپاند و بعد از ریختن ناشیانه پودر، روشنش کرد..

با خودش گفت:

-لباسشویی تعجب کرده ...و قاه قاه به حرف خودش خندید..

با شنیدن صدای زنگ گوشی به سمت اتاق برگشت... عاقبت بین وسایل های روی میز گوشی را پیدا کرد..

-بله؟

-سلام..کجایی سهند؟ چرا نمیای دفتر؟

سهند درحالی که یک دستی تی شرت جدیدش را از کیسه بیرون می کشید جواب داد:

-من عصر میام..الان کار دارم..

سعید با لحنی جدی گفت:

-سهند...ببخشد بابت اون شب..من اشتباه کردم..نباید به مامانت اینا میگفتم..

سهند خنده کوتاهی کرد و گفت:

-هرچند یه کتک حسابی پیشم داری ولی بدم نشد..نمیدونستم چطوری بهشون بگم..

سعید با همان لحن خشک جواب داد:

-الکی امیدوارشون نکن..

سهند مارک لباس را کند و گفت:

-نه..به مامان گفتم هنوز معلوم نیس..یکم ازشادی براش گفتم..به نظرم خوشش..

سعید حرفش را قطع کرد و با صدای بلندی گفت:

-تموم کن بابا..دختره با کسیه..

سهند خنده کوتاهی کرد و گفت:

-چی گفتی؟

سعید بیتفاوت گفت:

-این همه دنبالش رفتی اون پسره دیلاق را ندیدی؟اون با کسیه..

سهند با صدای خش داری گفت:

-بین سعید اگه داری بازم از این شوخی های..

سعید باز هم وسط حرفش آمد و گفت:

-به نظرت من الان خیلی شوخ میام؟

سهند فکر کرد...و با تمام تلخی پذیرفت که شوخی نیست..سعید را میشناخت...شوخی و جدیش را میشناخت..

-پاشو بیا دفتر..کلی کار داریم...این پسره رسولی هم..

سهند تماس را قطع کرد...تی شرت به دست وسط اتاق خشکش زده بود..

صدای لباسشویی که روی دور تند رفته بود، از آشپزخانه، طعنه میزد..

سه‌ه‌ند با سرعتی دیوانه وار در جاده می راند...

برای ماشین جلویی نوربالا زد.....

با خودش فکر کرد:

-چطور تا الان متوجهش نشده بودم؟؟؟چطور انقدر احمق بودم...

سرش را چندبار به پشتی صندلی زد...

-مگه میشه؟مگه میشه؟؟؟؟من پشه بال بزنه دور و برم میفهمم....چطور اون پسره ی...دیلاق را ندیدم..

اتفاقات چندساعت پیش را به یاد آورد..

شادی همراه پسر بلند قد و خوش قیافه ای...صدای خنده های بلندشان...شیطنت های شادی...شوقی که هنگام صدا

زدن اسم پسر رداشت:امیر.....

با تمام توانش نعره کشید:

-لعنتییی

از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود....باز هم نور بالا زد...

صدای بوق ماشین های کناری بلند شد....

پایش را بیشتر روی گاز فشار داد...

صدای موبایلش بلند شد...سرسری نگاهی به آن انداخت...حیب.....

نگاهش را به جاده دوخت.....گوشی همچنان زنگ میخورد...یرخلاف دفعه های قبل جواب داد...صدای گرم حیب در

ماشین پخش شد:

-الو؟...آقا سه‌ه‌ند...

سه‌ه‌ند نفس عمیقی کشید و جواب داد:

-سلام حیب جان

حیب با صدایی که خوشحالی در آن موج میزد گفت:

-سلام آقا سه‌ه‌ند...خوب هستید؟

سه‌ه‌ند فرمان را محکم فشار داد و با صدایی که سعی میکرد عادی باشد جواب داد:

-مرسی.. خوبم..

حبیب بعد از مکثی با صدایی آرام پرسید:

-مطمئن؟

سه‌ه‌ند با صدایی که از زور بغض خشدار شده بود جواب داد:

-نه

**

ساعتی بعد سه‌ه‌ند در خانه حبیب بود...

حبیب با سینی شربت به حال آمد و در همان حال گفت:

-خیلی خوش اومدی

سه‌ه‌ند لبخند بی جانی زد... شربتش را برداشت و یکسره خورد..

حبیب از روی مبل بلند شد.. سه‌ه‌ند سریع گفت:

-کجا؟

-برم شربت بیارم برات..

-نمیخواد.. بشین.. من میخوام برم زود...

-آخه اینجو...

سه‌ه‌ند با خستگی گفت:

-حبیب.. بشین انقدر تعارف نکن..

حبیب دوبار سرجایش نشست... هیچ کدام حرفی نمی‌زدند... سه‌ه‌ند با یخ‌های ته لیوان بازی میکرد..

بعد از مدتی سه‌ه‌ند خودش سکوت را شکست... با لبخند کجی گفت:

-فکر کردم زندگی جهنیم داره عوض میشه... پوزخندی زد و ادامه داد:

-فکر میکردم اون منو میبینه...

خنده کوتاهی کرد و گفت:

-اونم منو ندید..

حبیب از حرفهای بی سر و ته سهند گیج شده بود..اما با این حال سکوت کرده بود و فقط گوش میداد

سهند انگار که با خودش حرف می زد:

-خب حقم داره...زدم تو صورت دختره..حق داره دیگه نه؟

چنگی به موهایش زد و گفت:

-ناهار چی داریم؟!

حبیب در حالی که برای خودش کمی آب می ریخت رو به سهند گفت:

-پرونده "شیرازی" به کجا رسید؟

سهند:

-خیلی عقبی بابا...اون که یه ماهه بسته شده..

حبیب سرش را پایین انداخت، کمی با غذایش بازی کرد و گفت:

-آخرین باری که دیدمت تازه این پرونده رو قبول کرده بودی

سهند متوجه دلخوری حبیب از خودش بود اما حرفی نزد....

حبیب نگاهی به سهند که با بیخیالی غذا می خورد کرد و گفت:

-میخواوی دست رو دست بگذاری تا دختره از چنگت بره؟

سهند آرام گفت:

-بیخیال

و قاشقی غذا در دهانش گذاشت...

حبیب:

-پس فردا که یه بچه بغلش بود دیگه پشیمونی سودی نداره ها...

سهند با عصبانیت قاشقش را در بشقاب پرت کرد و به پشتی صندلی تکیه داد

حبیب بی اعتنا به او ادامه داد:

-تو هنوز اول راهی..چرا جا زدی؟

سهند باز هم جوابی نداد..

حبیب کمی به طرفش متمایل شد و با مهربانی گفت:

-برادر من... تو میخواستی.. خودت هم میدونی... من هیچ وقت ندیده بودم دختری برات مهم باشه...

سهند با صدای بلندی گفت:

-مهم بود... نیست... دیگه نیست...

حبیب با لبخند محوی گفت:

-اگه منم مثل تو زود میدان را ترک می کردم که هیچ وقت سیما زنم نمی شد..

سهند با اخم نگاهش کرد و گفت:

-چه ربطی به سیما داره؟

-خب من هم برای به دست آوردن سیما بی رقیب نبودم..

-سهند با کلافگی گفت:

-چی میگی؟

-عظیمی را یادته؟ هم کلاسی سیما؟

سهند کمی فکر کرد و گفت:

-نه...

-اون قد بلنده کلاشون.. همون که خیلی هیكلی بود...

سهند که تازه او را به یاد آورده بود گفت:

-خب؟

-اون سیما را میخواست

سهند با بهت گفت:

-چی؟؟؟؟؟

حبیب با بی تفاوتی گفت:

-از همون ترم اول...

سهند حرفش را قطع کرد و گفت:

-الکی حرف نزن... من سیما آب میخورم میدونستم..

-عشقشم خیلی تند بود

سهند دستش را به علامت "برو بابا" تکان داد و پوزخند زد...

حبیب پشت سرهم و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-اون عاشق سیما بود...سیما هم میخواستش...ولی من کم نیاوردم...هرچور بودم عشقمو به سیما نشون دادم...خیلی

سخت بود خیلی...ولی من کوتاه نیومدم تا وقتی که زن خودم شد..

سهند با قاشق روی میز ضربه میزد...

حبیب بلند شد...دستش را روی شانه ی او گذاشت و گفت:

-خوب فکر کن سهند....

سهند کمی سرش را از شیشه ی ماشین بیرون آورد و داد زد:

-شادییی

-اما صدایش در هیاهوی خیابان گم شد...

همانطور که ماشین را پا به پای شادی جلو می برد، دوباره داد زد:

-شادی

و حس کرد چقدر صدا زدن اسمش را دوست دارد.....

اینبار شادی ایستاد و سرش را در اطراف برای پیدا کردن منبع صدا چرخاند...

-شادی...منم

شادی با نگاهی متعجب آرام خودش را به ماشین سهند نزدیک کرد و گفت:

-سلام آقای محسنی...اتفاقی افتاده؟

و فکر کرد که از کی برای او " شادی " شده؟

سهند پرانرژی گفت:

-سلام..کجا میرفتی؟ بیا بالا میرسونمت

شادی لبخند محجوبانه ای زد و گفت:

-نه ممنون..خودم میرم..

سه‌ه‌ند اصرار کرد:

-بیا بالا..میرسونمت..

شادی که از رفتارهای عجیب سه‌ه‌ند می‌ترسید گفت:

-ممنون...گفتم که خودم میرم..خدافظا.

و دوباره در پیاده‌رو به راه افتاد..

سه‌ه‌ند ماشین را به حرکت درآورد و همانطور که کنارش حرکت می‌کرد گفت:

-سوار شو...کارت دارم

شادی که اینبار واقعا ترسیده بود بدون هیچ جوابی سرعتش را بیشتر کرد..

- شادی خانوم...بیا بشین گفتم

و بوق کوتاهی زد..

شادی مستقیم به روبرویش نگاه می‌کرد و تند تند راه می‌رفت...

دوباره صدای بوق...

شادی که از شدت نگرانی، عصبی شده بود به سمتش برگشت و با صدایی که سعی می‌کرد نلرزد گفت:

-مزاحم نشین آقا

سه‌ه‌ند به جای اینکه عصبانی شو به حالت تدافعی شادی که برایش خیلی بامزه به نظر می‌رسید، لبخند زد..

شادی با نفرت رویش را برگرداند...

سه‌ه‌ند که حالا کمی کلافه شده بود نگاهی به اطراف انداخت و وقتی خیابان نسبتا خلوت شد خودش را به شادی

رساند...سریع از ماشین پیاده شد و شادی را در یک حرکت در ماشین پرت کرد...

شادی جیغ خفه ای کشید...سه‌ه‌ند که دید توجه مردم دارد به آنها جلب می‌شود سریع ماشین را به حرکت درآورد...

-ولم کننننن

سه‌ه‌ند با صدایی که سعی می‌کرد پایین نگه دارد گفت:

-چرا اینقدر جیغ میزنی دختر؟ یه دقیقه آرام بگیر
شادی بی توجه به او با مشت به در ماشین می کوبید
-باز کن درو....

در یک لحظه های تمام فکرهای منفی دنیا به سرش هجوم آورد... با ترس و التهاب گفت:

-میدونستم... از همون اولش میدونستم... معلوم بود مشکوکی...

کمی به طرف سهپند چرخید و درحالی که نگاهش را مرتب می دزدید ادامه داد:

--شاید قاتلی... آره... آره... از اونها که جسد زنها رو تیکه تیکه میکنه هر تیکشو می اندازه یه جا... آره..

و بعد انگار خودش از حرفهای خودش ترسید و باعث شد که جیغ دیگری بکشد...

سهپند با لبخند به حرکات او نگاه می کرد و در آخر هم با صدای بلندی خندید..

شادی لب ورچید و گفت:

-از این سادیسمی ها که از شکنجه لذت میبرن...

این بار سهپند دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و تا چند دقیقه بی توجه به شادی که حالا گریه میکرد، می خندید...

کمی بعد با دیدن اشک های شادی با لحن مهربانی پرسید:

-چرا گریه میکنی دختر؟

شادی با صدای ضعیفی گفت:

-از من چی میخوای؟

سهپند کمی فکر کرد... واقعا چرا شادی را دزدید؟... که به او بگوید دوستش دارد؟... واقعا راه رمانتیک تری نبود؟

عاقبت با بی تفاوتی مخصوص به خودش جواب داد:

-میخوام بدونی من خیلی میخوامت....

شادی انقدر متعجب شد که گریه اش بند آمد...

سهپند با همان لحن قبلی گفت:

-دور اون پسره رو هم خط میکشی..

شادی کاملاً به سمتش چرخیده بود و با چشمهایی که از تعجب درشت شده بودند به او نگاه می کرد..

چند دقیقه بعد سه‌پند ماشین را متوقف کرد و گفت:

-حالا برو خونت خانوم کوچولو...

شادی با گیجی نگاهی به اطرافش انداخت و متوجه شد که جلوی خانه هستند..

نگاهی دیگری به سه‌پند انداخت... با تردید دستش را به سمت دستگیره برد.. این بار در باز بود... سریع پیاده شد و با به طرف خانه دوید..

سه‌پند همانطور که به داخل رفتن شادی نگاه می‌کرد به سعید زنگ زد.....

-بله؟

سه‌پند با لحن پرافتخاری گفت:

-تموم شد سعید... بهش گفتم دوستش دارم و نمیخوام با اون پسره باشه..

سعید خندید و گفت:

-نه بابا.. خوشم اومد... تو هم آره؟ ... پس آب نبود و گرنه شناگر ماهری هستی... حالا تعریف کن بینم چه جور می‌مخش رو زدی؟

و وقتی سه‌پند تمام ماجرا را مفصل تعریف کرد سعید فقط توانست بگوید:

-گند زدی!

-بابا این پسره دیوونست...

نیلوفر با حرص گفت:

-پسره ی مسخره... چقدر بهت گفتم بهش رو نده

شادی با دلخوری گفت:

-من که یه ماهه کرجم.. کاری باهاش ندارم اصلا

نیلوفر کمی مکث کرد... شادی لبش را گاز می‌گرفت و منتظر بود تا نیلوفر نظرش را راجع به رفتارهای عجیب و غریب سه‌پند بدهد..

-شادی این پسره خیلی خطرناکه..

شادی با نگرانی گفت:

-آره خودمم خیلی ترسیدم..

-نگاه... نگاه..پسره ی عوضی..همین یه ماه پیش با اون دختره شاکری بود حالا اومده سراغ تو..

شادی هینی کشید و گفت:

-راست میگویی... با شاکری بود...پسره ی هوس باز..

و دوباره از روی حرص مشغول کندن پوست لبش شد...

نیلوفر من من کنان گفت:

-میگم شادی..مگه تو با کسی هستی که این پسره بهت اینجوری گفته؟

-نه ... تو که منو میشناسی دیوونه..

نیلوفر گفت:

- پس منظورش چی بوده؟

-چه بدونم...

-این چند وقت جای خاصی نمیرفتی؟

-نه بابا..همش خونم ..چی بشه که برم بیرون یکم بگردم..

اما بعد از مکث کوتاهی گفت:

-امیر...نیلوفر...امیرو میگه فکر کنم..

-امیر؟...پسردایتو میگی؟

-آره..چند هفتس اومده خونه ی ما

-وا...چرا؟

-کارآموزی داره...یه کارخونه که نزدیک کرچه داره میره..سختش بود هی بره تهران و برگرده...موند خونه ی ما..

-بینم..رابطتون در چه حده؟کنه خواستگارته؟

شادی بلند خندید

نیلوفر:

-گوشی را بگیر اون ور...کرم کردی

-بابا امیر بچس...همش ۱۹ سالشه...تازه اینا به کنار،مثل داداشمه..

-جدی؟ سنش بیشتر از این حرفا میزنه..

شادی دوباره خندید و گفت:

-فقط قد کشیده...عقلش بچس..

نیلوفر با جدیت گفت:

-حالا میخوای چیکار کنی شادی؟

-نمیدونم..ولی بازم بخواد دنبالم راه بیافته حتما به بابا میگمش..

نیلوفر دوباره گفت:

-پسره ی هوس باز میبینی؟...هر ماه یه دوست دختر عوض میکنه...

شادی با آه کوتاهی حرفش را تایید کرد.

سهند یک بار دیگر کلتش را چک کرد و آن را کنار باقی تجهیزاتش روی میز انداخت..

سعید گفت:

-من همراهت میام سهند

سهند با قاطعیت جواب داد:

-تو همین جا میمونی

-چرا؟ که بشم بادیگارده اون دختره؟

سهند ساک کوچکی را از کمزش بیرون آورد.....با اخم غلیظی به او نگاه کرد و جوابی نداد..

-یک ماه میخوای بگذاری و بری؟!احمق تا برگردی اون دختره اسمت هم یادش رفته

سهند در سکوت مشغول جمع کردن وسایلش بود..

-فکر کردی یه جمله به دختره گفتی دوستش داری دیگه تمومه؟تا تو بیای اون رفته با یک...

سهند حرش را قطع کرد و با لحن محکمی گفت:

-اون دختر مال منه.

-یه زن را هیچ وقت نمیتونی با زور داشته باشی..اینو بفهم

سهند ساکش را برداشت و از اتاق خارج شد..

سعید پشت سرش راه افتاد و با صدایی که تمسخر در آن موج می زد گفت:

-تو اصلا اون دختره برات اهمیت داره؟

سه‌ند سریع به سمتش برگشت و دادکشید:

-بس کن... تو که میدونی این ماموریت چقدر برام مهمه... تو که میدونی..

-حتی مهمتر از اون دختر؟

سه‌ند درحالی که از شدت عصبانیت نفس نفس می زد جواب داد:

-آره.. حتی مهمتر از اون..

بعد ساکش را روی زمین انداخت و مشغول پوشیدن کفشهایش شد..

سعید کفشهایش را به پا کرد و جلوتر از او، از خانه بیرون زد.. عصبانی از سه‌ند، پله ها را سریع پایین میرفت..

چند لحظه ی بعد صدای سه‌ند در راهرو پیچید:

-مواظبش باش

-فرمانده دستور چیه؟

سه‌ند جواب داد:

-تا فردا صبر میکنیم.. اما فعلا خوب موقعیت را زیر نظر داشته باشید..

-بله قربان..

سه‌ند با خستگی دستی به صورتش کشید.. گرما طاقت فرسا بود و کارها تمامی نداشت، آن قدر که بعضی روزها حتی

فراموش میکرد چیزی بخورد.. با قدمهایی کوتاه خودش را به چادرش رساند..

در بین این هیاهو، دلش به همین لحظه ها خوش بود.. لحظه هایی که خلوتی پیدا می کرد تا سراغی از شادی بگیرد..

موبایلش را برداشت و شماره ی سعید را گرفت.. با اولین بوق جواب داد..

-سه‌ند بیا منو از دست این دختر نجات بده...

سه‌ند به آرامی خندید و گفت:

-چی شده باز؟

-الو... صدات نمیداد..

سهند با صدای بلندتری گفت:

-می گم چی شده؟

-هیچی..یه ساعته با این دختره دوستش، دم یه اسباب بازی فروشی بودن..الانم رفتن یه مغازه CD فروشی

سهند لبخند زد...

-وای سهند این دختره کیه دیگه... چه CD هم گرفته...

سهند سریع اخم کرد و گفت:

-چی؟ چه جور CD هست مگه؟

-کلاه قرمزی ۹۱!

سهند با صدای بلندی خندید..

سعید با حرص گفت:

-بخند...بخند...باید هم بخندی...یه بچه ی شیطون رو گذاشتی دست من و خودت رفتی..یعنی حاضرم صد تا ماموریت

شبانه برم ولی دیگه مراقب این الف بچه نباشم..

سهند خندید و گفت:

-جبران می کنم..

-الو...چی میگی؟صدات نمیداد..

سهند داد کشید:

-میگم، جبران میکنم

-الووو...نمیشنوم...زنگ بزنی به خودش اصلا..دیوونه شدم..

و تماس قطع شد..

-سهند موبایل را در دستش چرخاند و گفت:

-چرا به خودش زنگ نزدم واقعا؟

سمیه خانوم در آشپزخانه مشغول درست کردن سالاد برای ناهار بود و با لذت به صدای خنده های شاد دخترها که در

هال بودند گوش می کرد..

-گفتم یا نگفتم؟ گفتم یااااا نگفتممم؟ گفتم یااااا نگفتم؟

شادی تقریباً از خنده روی کاناپه ولو شده بود...

نیلوفر با لبخند به حرکات دوستش نگاه می کرد...شادی دوباره سرجایش صاف نشست و بند تاپش را که روی بازویش افتاده بود درست کرد...

-آیی مرجی...آقای مرجی...میگم...من کوچیک بودم بچه ی خوبی بودم؟

صدای زنگ موبایل شادی از اتاق بلند شد...

نیلوفر:

-شادی...موبایلت..

شادی تمام حواسش به برنامه بود...نیلوفر تشر زد:

-شادی..موبایلت کشت خودشو

شادی در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

-پس نبین تا من پیام ها..

و بعد با عجله و بدون اینکه به شماره نگاهی بیاندازد جواب داد:

-الو

سهند سکوت کرده بود و با لذت به صدای نفس های آرام شادی گوش می کرد..این بار شادی با کلافگی گفت:

-الو...صدام میاد؟ الو...

سهند جواب داد:

-سلام

شادی با شنیدن صدای سهند خشکش زد...

سهند گفت:

-داشتی فیلم نگاه میکردی عزیزم؟

شادی با وحشت به اطرافش نگاه کرد...انتظار داشت سهند در پشت کمدش قایم شده باشد!

-عزیزم...اونجا دوربین نداره..نگردد..

این بار دهانش نیمه باز ماند و نفسهایش از شدت ترس سریعتر شد...

سه‌ند با ملایمت گفت:

-قربون صدای نفسات برم

شادی میخواست تماس را قطع کند که بازهم سه‌ند غافلگیرش کرد:

-دوستت، نیلوفر اومده پیشت؟ خوش میگذره حسابی. نه؟

شادی خواست حرفی بزند اما صدایی از گلویش خارج نمی شد...

صدای خنده‌ی آرام سه‌ند از پشت خط می آمد...

-چییه؟ چرا حرف نمیزنی؟ زبونتو موش خورده خانوم کوچولو؟

شادی دست عرق کرده اش را روی گلویش گذاشت و من من کنان گفت:

-تو... از کجا میدونی... تو؟

سه‌ند آرام گفت:

-من باید برم عزیزم دیگه... کار دارم.. مواظب خودت باش... جمعه برمیگردم..

شادی با شنیدن صدای بوق، چشمهایش را بست و پیشانی اش را به دیوار چسباند.

نیمه شب بود... شادی در تختش دراز کشیده بود و به سقف نگاه می کرد...

برای هزارمین بار تمام اتفاقی‌هایی که بین او و سه‌ند رخ داده بود را مرور کرده بود، اما هر دفعه بدتر گیج می شد...

از بار اولی که او را با دستهای خونی دیده بود... دانشگاه!... و الان که نقش یک عاشق را بازی میکرد...

هرچه که بود... هرکسی که بود... تنها برای شادی در یک کلمه خلاصه می شد. ترس!

چشمهای نیمه باز شادی کم کم بسته شدند و بعد از چندین ساعت فکر و خیال، بالاخره خوابش برد...

سه‌ند با خستگی خودش را به تخته سنگ بزرگی رساند و رویش نشست...

مطمئن بود انگشتهایش در آن پوتین ها تاول زده است اما در حالت آماده باش بودند و نمی توانست به پاهایش

استراحت بدهد...

دو روز بود که در انتظار سوژه کمین گرفته بودند اما خبری از آن ها نبود... کم کم این فکر به جانش افتاده بود که

ماموریت لو رفته و آنها از مسیر دیگری فرار کرده اند...

اگر این طور می شد...خدایا...حتی نمیتوانست به این موضوع فکر کند...

سرش را به عقب برد و به آسمان پرستاره ی کویر خیره شد...

فکر کرد...شبهای کویر آن چنان با آرامش در آغوشت می کشند که گرمای طاقت فرسا و سختی های روزش را از یاد می بری....

به ساعتش نگاهی انداخت... ۱۵:۳۰ نیمه شب...

خسته بود... آن قدر که آرزو داشت فقط نیم ساعت بتواند چشمهایش را روی هم بگذارد..اما..نه..

با خودش گفت...

-الان شادی کوچولوم خوابیده...

و از این فکر لبخندی بر لبهایش نشست...

دوباره نگاهش در آسمان غرق شد...آسمان کویر.....پر از ستاره...پر از عمق...

جیب لباسش را باز کرد و با احتیاط سنجاق طلایی رنگ را از آن بیرون آورد.

-داداش..

-هوم؟

-چرا...چرا زن نمیگیری؟

سهند آن چنان اخمی کرد که سیما با ترس گفت:

-آخه...چیزه...من...یعنی...مامان گفت..دختر زهرا خانومو برات انتخاب کرده..چرا گفتی نه داداش؟

سهند نگاهی به دست روغنی اش انداخت و گفت:

-اون پارچه رو بده...

سیما سریع پارچه را دستش داد...سهند کمی دستهایش را پاک کرد و دوباره روی ماشین خم شد..

سیما با ملایمت گفت:

-دختر خوبیه داداش...من میشناسمش...بزنم به تخته خیلی هم خوشگله...

سهند که دیگر از دست سیما کلافه شده بود دست از کار کشید و با صدای بلند و لحن تندی گفت:

-بسه دیگه...مثل این خاله زنکا حرف میزنی..من هروقت خودم بخوام زن میگیرم..تو نمیخواه فکر زن دادن من باشی بچه..برو خونه..

سیما نگاه رنجیده اش را از او گرفت و با سرعت از پله های حیاط بالا رفت و خودش را در خانه پرت کرد...

سه‌ه‌ند کلافه از ناراحتی خواهرش زمزمه کرد:

-زن چیه..ولم کنید دیگه..

سه‌ه‌ند با چشمهایی خیس به سنجاق که زیر نور ماه برق خاصی داشت نگاه میکرد...با انگشتش روی آن را نوازش کرد و گفت:

-...میشناسمش... دختر خوبیه آجی.

شادی بار دیگر نگاه نگرانیش را به ساعت دیواری انداخت...با حالتی عصبی موهایش را پشت گوشش برد و از روی کاناپه بلند شد....

صدای سه‌ه‌ند یک لحظه از ذهنش بیرون نمی رفت:من باید برم عزیزم دیگه...کار دارم..مواظب خودت باش...جمعه برمیگردم..

و امروز همان جمعه بود!

شادی بی هدف دور خودش در حال می چرخید و گه گاهی هم از پنجره ی حال نگاهی به کوچه می انداخت...

مادر شادی با تعجب گفت:

-خوبی شادی؟

شادی لبخند مصنوعی زد و سریع گفت:

-آره..آره

و برای این که خودش را بیشتر از این تابلو نکند به اتاقش پناه برد...

در اتاق را بست و به آن تکیه داد...چند نفس عمیق کشید...با خودش گفت:

-خب حالا چیکار کنم؟؟؟

نگاهش به کتابخانه اش افتاد..بدون معطلی به سمت آن رفت و شروع به مرتب کردن آن کرد..

این طوری بهتر بود... حداقل کمتر فکر و خیال میکرد... اما بعد از چند دقیقه وقتی دید این کار هم فایده ای ندارد، دست از آن کشید و کتاب در دستش را روی تخت پرت کرد.....

کمد لباسهایش را باز کرد و بدون دقت یک دست شلوار و مانتو از آن بیرون کشید... لباسها را عجله ای به تن کرد... کلیپش را از روی میزش برداشت و همانطور که سعی میکرد موهای لختش را ببندد داد زد:

-مامان من دارم میرم بیرون...

سمیه خانوم که داشت روزنامه می خواند، نگاهی به او که حاضر و آماده دم در ایستاده بود کرد و گفت:

-کجا میری؟ ساعت هشته... الان شب میشه

شادی گره ی روسریش را بست و گفت:

-جایی نمیرم... یکم دلم گرفته... تا پارک سرخیابون میرم... زود میام

-آخه مادر اصلا معلوم هست تو چت شده امروز؟

شادی که دیگر کلافه شده بود با ناراحتی گفت:

-هیچی مامان.. زود میام.. باشه؟ خدافظ

سمیه خانوم نگاه ناراضی به او انداخت و گفت:

-خدافظ... زود برگردیا..

شادی کفش های عروسکیش را به پا کرد و سریع از پله ها پایین رفت...

بی هدف در خیابان راه میرفت ... وقتی خودش را در شلوغی کوچه و خیابان دید کمی احساس بهتری پیدا میکرد...

هوا دیگر کاملا تاریک شده بود که شادی تصمیم گرفت به خانه برگردد...

سر راه باز هم به مغازه ی اسباب بازی فروشی رفت و مطمئن شد که آقای کلاه سبز هنوز فروخته نشده است..

هنوز چند قدمی داخل کوچه نرفته بود که سهند را جلوی در خانه دید...

پاهایش از حرکت ایستاد ..

مثل مسخ شده ها به سهند که با قدمهای بلندی به سمتش می آمد، زل زده بود... حتی پلک هم نمیزد...

سهند هنوز چند قدمی با او فاصله داشت.. با این حال با صدای بلندی پرسید:

- کجا بودی تا این وقت شب؟

شادی با خشم به او خیره شد و با صدای ضعیفی گفت:

-به شما هیچ ربطی نداره...چرا دست از سر من برنمیدارید؟

سهند بدون توجه به حرفهای او با صدای بلندتری گفت:

-گفتم کجا بودی؟.....نمیشنوی؟

شادی که عصبی شده بود به اطرافش نگاهی انداخت...این احمق بدون توجه به آبروی او داشت در کوچه داد می کشید...

سریع برگشت و با قدمهای تندى به طرف کوچه ی باریک و کم رفت و آمد کناری رفت...

سهند هم به دنبالش راه افتاد و با خشونت گفت:

-کجا سرتو انداختی داری میری باز؟

شادی جوابی نداد و قدمهایش را تندتر کرد...حالا دیگر به کوچه ی کناری رسیده بود و خیالش کمی راحتتر شده بود..

سهند که دیگر تحمل نداشت بازویش را محکم گرفت و او را آرام به دیوار آجری پشت سرش کوباند ...

شادی با این حرکت سهند دیگر منفجر شد و داد زد:

-ولم کن...چی میخوای از جونم؟

سهند هم عصبانیت از او جواب داد:

-خسته و کوفته به عشق تو یه راست از فرودگاه اومدم سراغت، میبینم خانوم آخر شبی رفتن گردش..

شادی سرش را به سمت دیگری چرخاند و با پوزخند تکرار کرد:

-به عشق تو..

سهند از حرف شادی جا خورد و با عصبانیت دستهایش را به کمرش زد..

شادی سعی کرد او را که جلویش ایستاده بود کنار بزند...سهند با داد گفت:

-شادی من خستم...خیلیم خستم...حوصله بچه بازی ندارم..یه کلام گفتم کجا بودی..جواب می خوام

شادی اما جوابی نداد و به پشت سر او نگاه می کرد...سهند با اخم برگشت و با پسر جوانی که پشتشان برای شادی

چشمک می زد، به جنون رسید...

خواست به سمت پسر حمله کند که شادی دو دستی مچش را محکم گرفت ..

سهند غرید :

-ولم کن..

شادی رو به پسر گفت:

-برو دیگه..

سهند از این طرفداری شادی عصبانیت‌ر شد... با یک حرکت مچ دستش را رها کرد و به طرف پسر دوید... پسر هم که ترسیده بود شروع به دویدن کرد...

شادی هم پشت سرشان راه افتاد و داد زد:

-تمومش کن پیمان

سهند با خشم به سمتش برگشت و فریاد کشید:

-به من نگو پیمان... من سهندم.

شادی ناباورانه زیر لب زمزمه کرد: سهند...

سهند با چند قدم خودش را به او رساند، کمی رویش خم شد و در حالی که در چشمهایش خیره شده بود گفت:

-میدونم هیچ خاطره‌ی خوبی از من نداری... میدونم حتی منو نمیشناسی... ولی فقط می‌خوام اینو بدونی....

من دوست دارم.

شادی با پاهایی لرزان چند قدم به عقب رفت...

سهند با کلافگی نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-چرا از من فرار می‌کنی؟

شادی فقط با چشمهایی وحشتزده به او خیره شده بود و حرفی نمیزد...

سهند دوباره عصبانی شد و با لحن پرجذبه‌ای گفت:

-باشه برو.. فرار کن باز... ولی اینو تو گوشت فرو کن شادی... آخرش مال خودمی... مال خودم

سکوت و تاریکی کوچکی تنگ ترس شادی را بیشتر کرده بود... خواست حرفی بزند اما انگار صدایش را گم کرده بود..

چند لحظه‌ی دیگر به چشمهای سهند که در تاریکی برق خاصی داشتند نگاه کرد و بعد به سمت خانه دوید.

سهند کمی از نوشابه اش خورد و گفت:

-دیگه نمیدونم چی کار کنم سعید... همش ازم فرار می‌کنه

سعید کمی روی میز به سمتش خم شد و گفت:

- حق داره سهند...اون از تو ترسیده...میفهمی؟

-خب من دیگه باید چیکار کنم..رفتم بهش گفتم دوستش دارم دیگه..

-د آخه برادر من...باز هم بد وقتی را انتخاب کردی...وسط بحث، یه دفعه گفتی دوستت دارم؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سهند با حرص گفت:

-خب پس کی بهش بگم؟اون حتی جواب زنگ و اس ام اس منو نمیده...چه برسه باهام بیاد بیرون..

-عجولی سهند خان...عجول...

سهند با صدای بلندی گفت:

-من کم آوردم...من جلوی اون بچه کم آوردم..

با این حرف سهند افرادی که در میزهای کناری بودند به سمت آنها برگشتند...

سعید با لبخند گفت:

-آبرومون را بردی..جنبه رستوران اومدن نداری..

سهند جوابی نداد و با چنگال با باقی مانده ی سالادش بازی میکرد..

سعید با همان لبخند گفت:

-من میدونم چه کار باید بکنی..

سهند سرش را بالا آورد و منتظر به لبهای او چشم دوخت...

سعید به پشتی صندلی اش تکیه داد و گفت:

-قدم اول: به چیزهایی که اون اهمیت میده، اهمیت بده.

آن روز، آغاز کار نمایشگاه نقاشی یکی از دوستان شادی بود...و سهند با خودش فکر کرده بود که این یکی از چیزهایی

که شادی بهش اهمیت میده...پس راس ساعت چهار کت و شلوار پوشیده مقابل آینه ایستاده بود..

کت و شلوار طوسی پررنگ با پیراهن طوسی کم‌رنگ...

کمی عطر به گردنش زد...یقه ی کتش را مرتب کرد و به سهند در آینه با لبخند گفت:

-چی شدی پسر...

سریع سویچش را از روی میز برداشت و به سمت در رفت..

اتفاقها اصلا آن طور که دلخواه سهند بود پیش نرفت...

شادی مانتوی مشکی بلند با شلواری تنگ به همان رنگ پوشیده بود. شال چروک زرشکی رنگش با رژ سرخش هماهنگ بود... آرایش خاصی نداشت اما موهای خرمایی بلندش که از دو طرف شال بازش صورتش را قاب گرفته بودند، او را جذابتر از قبل نشان می دادند..

شادی انقدر سرش شلوغ بود که حتی متوجه او نشده بود..

کنار دوستش ایستاده بود و با او از مهمانهایی که گل به دست به سمتشان می رفتن استقبال می کرد..

سهند که کلافه شده بود گوشه ی دنجی روی یک صندلی نشسته بود و با اخم به تابلوهای روی دیوار نگاه میکرد..

نقاشی هایی که البته چیزی از آنها سردر نیاورد و

با خشم زیر لب گفت:

-چهارتا خطی خطی کرده، اسمشو گذاشته نقاشی

همان لحظه یکی از دخترها با صدای بلندی گفت:

-مهتاب جان این تابلو قیمتش چنده...خواهرم عاشقش شده؟

مهتاب با لبخند به سمتشان آمد و گفت:

-این حرفها چیه..اصلا قابل شما را نداره..بعدم امروز چون روز اوله قیمتی نگذاشتیم هنوز..

این بار خواهر دختر گفت:

-مهتاب جان، میترسم تا روزهای دیگه فروخته بشه..همین امروز اینو به اسم من بزن..

مهتاب خنده ی کوتاهی کرد و گفت:

-ممنونم...خب این کار فکر میکنم قیمتش ۵۵۰ هزار تومن تعیین شده...البته قابلی هم نداره...

دختر خندید و گفت:

-مهتاب جون پس دیگه تموم شدا...این کار برای من شد

سهند که تعجب کرده بود با خودش فکر کرد:

-۵۵۰ تومن؟؟؟؟؟؟؟؟برای این چند تا خط!!!!

نگاهش را از آنها گرفت و به پسرهایی که در آن طرف سالن ایستاده بودند دوخت..

تی شرت های ساده...دست بند های رنگی...سیگار به دست..

و در آن کت و شلوار رسمی احساس خفگی کرد!

می خواست خودش را به شادی نشان بدهد اما می ترسید او را بترساند..

پس دوباره روی همان صندلی لعنتی منتظر نشست..

پسرها به سمت شادی و مهتاب رفتند...

با هم دیگر راجع به تابلو ها صحبت می کردند..صحبتهایی که سهند هیچ از آنها نمیفهمید و این بدتر کلافه اش می کرد..

یکی از پسرها خیلی صمیمی گفت:

-زرشکی چقدر بهت میاد شادی...افرین..راضیم ازت..

شادی هم بیخیال خندید و گفت:

-مرسی مسعود

سهند دکمه ی بالای پیراهنش را که داشت خفه اش می کرد باز کرد..

دستی به صورتش کشید و سعی کرد هم چنان روی صندلی اش بشیند!

کمی بعد دوباره بحثشان گرم شد....

شال شادی روی شان اش افتاد..

سهند با حرص به او نگاه می کرد اما شادی بی تفاوت به شالش، به صحبت های مهتاب گوش می کرد و گه گاهی هم لبخند می زد..

سهند چند بار مشتمایش را باز و بسته کرد..

مهتاب سیگاری از پاکت برداشت و به شادی هم تعارف کرد..

شادی لبخندی زد و گفت:

-نه.

مهتاب سیگارش را روشن کرد و با ژست خاصی به لب برد..

شادی موهایش را پشت گوشش زد.. مهتاب زیر چشمی به او نگاهی انداخت و سیگار نصفه اش را با لبخند به سمت او گرفت..

سهند زیر لب به مهتاب فحشی داد..

شادی با لبخند سیگار را از او گرفت و پک زد..

سهند که دیگر طاقتش تمام شده بود با خودش فکر کرد:

لعنت به راه کارهای لعنتی سعید!

از روی صندلی بلند شد و تصمیم گرفت با روش خودش سراغ شکار چموشش برود.

تصمیم گرفت با روش خودش سراغ شکار چموشش برود. ...

سهند با قدمهایی محکم به سمت شادی می رفت... اما قبل از اینکه شادی او را ببیند پشیمان شد... چرخید و از در سالن خارج شد..

همانطور که از پله ها پایین می رفت شماره شادی را گرفت...

مهتاب:

-شادی گوشیتو جواب بده دیگه، خودشو کشت

شادی نگاهی به صفحه ی گوشی اش انداخت... می مرد هم حاضر نبود جواب آن پسر دیوانه را بدهد...

تماس قطع شد ... مهتاب با اشاره ی دست از شادی پرسید: کیه..

و شادی با کلافگی جواب داد:

-هیچ کس

همان لحظه برایش مسیجی آمد...

"اگه تا ۵ دقیقه دیگه پایین نباشی من میام بالا"

از ترس نفسش بند آمد.. با خودش فکر کرد شاید داره دروغ می گه...

با قدمهایی کوتاه به سمت پنجره ی سالن رفت و نگاهی به کوچه انداخت...

با دیدن سهند چشمهایش را بست و دستهایش مشت شد..

سریع به گوشه ای از سالن رفت و یه او زنگ زد..

صدای جدی سهند در گوشش پیچید:

-بله؟

شادی پچ پچ کنان گفت:

-این مسخره باز یا چیه راه انداختی؟

صدای موتوری آمد و بعد صدای خشک سهند:

-نمیشنوم..بلند حرف بزن

شادی از حرص دندانهایش را محکم روی هم فشار داد و از سالن خارج شد...روی پله ها نشست و گفت:

-این مسیحت یعنی چی؟

سهند با خونسردی گفت:

-دو دقیقه از وقتت مونده..

شادی با حالتی عصبی گفت:

-چی؟

-حالا شد ۱ دقیقه و سی ثانیه...و بعد با صدای نسبتا بلندی گفت:

-شادی نیای پایین...من میام، اون وقت هرچی شد پای خودت

شادی خواست جوابش را بدهد که سهند گفت:

-۱ دقیقه

شادی با صدای خسته ای گفت:

-من نمیام..

سهند:

-۴۰ ثانیه..

و در آخر شادی با بغض جواب داد:

-باشه..باشه..صبر کن کیفمو بردارم میام..

مهتاب با دیدن چهره ی بی حال شادی به سمتش رفت و آرام گفت:

-چی شده شادی؟ کجا داری میری؟

شادی کیفش را روی شانه اش انداخت و گفت:

-بخشید مهتاب جان...یه کاری برام پیش اومده...باید برم..

مهتاب که حرفهایش را باور نکرده بود دوباره پرسید:

-خوبی شادی؟ مطمئنی چیزی...

شادی حرفش را قطع کرد و با لبخند بی جانی گفت:

-خوبم..مرسی عزیزم...میبینمت

مهتاب که متوجه بی حوصلگی او شده بود دیگر حرفی نزد و بعد از همراهی شادی تا در سالن، به پیش مهمانهایش برگشت.

شادی بیحال از پله ها پایین میرفت..دلش گرفته بود...اصلا نمیفهمید این مردی که در پایین پله ها منتظرش ایستاده کی بود و چجوری اومد تو زندگیش...

با دیدن سهند که در ۲۰۶ مشکی نشسته بود به سمتش رفت...

سهند گفت:

-بیا بشین دیگه ..

شادی با لحن سردی گفت:

-حرف تو بزن...میشنوم

سهند با خشم گفت:

-امروز به اندازه کافی رو اعصابم رفتی شادی...دیگه نمیکنم..میفهمی؟..بیا بشین

شادی بغض کرده بود با این حال لجوجانه گفت:

-نه..

سهند در را باز کرد و به سمت شادی رفت...قبل از اینکه به او برسد شادی خودش در ماشین نشست و در را هم محکم به هم کوبید..سهند هم سریع سوار شد و ماشین را روشن کرد

هر دو سکوت کرده بودند...سهند در حالیکه یک دستش را از پنجره بیرون برده بود، با سرعت می راند..

شادی با صدای آرومی گفت:

-کجا داری میری..

سهند حتی به او نگاه هم نکرد

این بار شادی با صدای بلندتری گفت:

-میگم کجا داری میری

سهند با لحنی عصبی، کوتاه جواب داد:

-خونتون

کمی بعد شادی طلبکارانه گفت:

-تو چی میخوای از زندگی من؟ اصلا چطوری خونمون را پیدا کردی؟

سهند همچنان نگاه عصبانیش به جاده بود و جوابی نمیداد

شادی که از سکوت او جرات بیشتری پیدا کرده بود با صدای بلندتری ادامه داد:

-آقای..پیمان...سهند یا چه میدونم..هر اسمی که داری، دیگه نمیخوام ببینمت..فهمیدی؟ هیچ وقت...از دستت خسته شدم..همش داری عذابم میدی...من یه دختر مستقلم و هیچ دلیلی نداره بخوام برای تو کارهامو توضیح بدم..پس دیگه حق...

صدای فریاد ترسناک سهند در ماشین پیچید:

-صداتو نشنوم

شادی غمزده روی صندلیش مچاله شده بود..

سهند دوباره تاکید کرد:

-دیگه صداتو نشنوم..فهمیدی...

شادی آب دهانش را قورت داد تا بغضش نترکد...

سهند با یک حرکت تند کنار اتوبان پارک کرد...شادی که در این چرخش سریع سرش به شیشه خورده بود با صدایی لرزان گفت:

-چته؟

سهند با لحن ترسناکی گفت:

-من چمه هان?...حالیتم میکنم من چمه..حالیتم میکنم دختره ی خیره سر

شادی با لب هایی لرزان به او خیره شد بود...

سهند بی توجه به او دوباره داد کشید:

-رژت کو؟ فقط برای اون مردیکه بلدی آرایش کنی?...و با لحن تمسخرآمیزی ادامه داد:

-خب بزن ما هم استفاده کنیم..

شادی آزرده نگاهش کرد..سهند با همان خشونت ادامه داد:

-میدونی چیه؟ پدر و مادرت زیادی آزادت گذاشتن...بیچاره ها خبر ندارن دخترشون چه..

بغض شادی ترکیب و در حالی که به شدت می لرزید به گریه افتاد...

سهند سکوت کرد و نگاهش را از او گرفت..

با صدایی خسته اما جدی گفت:

-بابات میدونه سیگاری؟

شادی در میان گریه اش با صدایی لرزان گفت:

-نیستم

سهند پوزخندی زد و گفت:

-دروغگو هم که هستی..

وبا بیرحمی گفت:

-دیگه چیا بلدی؟

شادی با دستهایی لرزان دستش را روی دستگیره گذاشت...دیگر طاقت ماندن در آن ماشین را نداشت..

سهند متوجه شد و او را به سمت خودش چرخاند و داد زد:

-جواب منو بده...

و شادی با صدای غمگینش و حالتی کودکانه جواب داد:

-تو منو دوست نداری

و سه‌پند چقدر در آن لحظه آرزو داشت این موجود کوچک دوست داشتنی را در آغوش بکشد... سه‌پند سرش را کمی پایین آورد و چشم در چشم شادی در حالی که با انگشتش اشک او را می‌گرفت زمزمه کرد:

-کاش میدونستی چقدر دوست دارم

سه‌پند آرام در جاده می‌راند و هر از گاهی از گوشه‌ی چشم نگاهی به شادی که سرش را به شیشه تکیه داده بود می‌کرد...

کمی بعد صدای زنگ موبایل شادی بلند شد... شادی کیفش را باز کرد و موبایلش را پیدا کرد... نگاهی به شماره انداخت و بعد جواب داد:

-سلام

-چطور مگه؟

-آهان، نه بابا... چیزی نشده..

-آره بابا مطمئن..

-میگم خوبم مسعود..

سه‌پند با شنیدن اسم مسعود سریع به سمت شادی چرخید و با خشم نگاهش کرد..

شادی نگاه خسته‌اش را از او گرفت و گفت:

-فردا که نه... ولی برای پس فردا حتما میام

-باشه، ممنون..

-از طرف من از بچه‌ها عذرخواهی کن بگو کار پیش اومد..

-مرسی، خداافز

شادی دوباره بی‌توجه به سه‌پند مشغول تماشای جاده شد..

سه‌پند با عصبانیت گفت:

-مثل اینکه حرفهای منو جدی نمیگیری. نه؟

شادی نیم‌نگاهی به او انداخت و گفت:

-چرا فکر میکنی هرچی تو میگی باید گوش کنم؟

سه‌پند به سمتش برگشت و محکم گفت:

-چون تو مال منی

شادی خواست حرفی بزند که متوجه لرزش شدید دستهای سهند شد و نگاهش روی دستهای او میخکوب ماند..سهند متوجه نگاه او شد و دستهایش را محکم دور فرمان حلقه کرد ..

شادی بحثشان را فراموش کرد و همانطور که به دستهای او نگاه میکرد گفت:

-چرا دستهای این همه میلرزن؟

سهند جوابی نداد و با عصبانیت به جلو نگاه میکرد..

شادی با صدای بلندی گفت:

-من هیچی از تو نمیدونم...با اینکه تو از همه چی من باخبری...بعدم انتظار داری که من هرچی میگی بگم چشم؟؟؟

سهند با صدای آرامی گفت:

-خب برای من وقت بگذار...بیا باهم چند بار بریم بیرون..هرچی بخوای بهت میگم

شادی پوزخند زد و با حرص گفت:

-من اگه الانشم توی ماشینتم برای اینه که بهت بفهمونم دست از سر من برداری

سهند احساس غم عجیبی کرد...احساس تنهایی..احساس خستگی...با این حال با نقابی از خونسردی جواب داد:

-من دست از سرت برنمیدارم

شادی که از عصبانیت نمیتوانست درست حرف بزند بریده بریده گفت:

-تو...تو اصلا...پووف...من حتی یه بارم درست حسابی باهات حرف نزدم...اون وقت تو چجوری عاشقم شدی؟؟؟

سهند با آرامش جواب داد:

-نگفتم عاشق...گفتم دوست دارم..

شادی عصبی خندید...خودش را روی صندلیش پرت کرد و گفت:

-تو با خودت هم مشکل داری...احمق

سهند که از فحش دادن شادی شک شده بود به سمتش چرخید..کسی که همه در اداره به شدت ازش حساب میبردن و

"بله قربان" از دهانشان نمی افتاد حالا از زبان یک بچه فش میشوند..

با جدیت و تاکید گفت:

-مودب باش

شادی که انگار بدتر لج کرده بود گفت:

-احمق. احمق. احمق. احمق.

سهند به طرفش برگشت و با اخم گفت:

-بچه تو میدونی داری با کی اینجوری صحبت میکنی؟

بچه تو میدونی داری با کی اینجوری صحبت میکنی؟

شادی دستش را به علامت برو بابا در هوا تکان داد و دست به سینه و عصبانی به صدلیش تکیه داد..

سهند با لحنی بی تفاوت گفت:

-من مامور ویژم

شادی پقی زیر خنده زد و با مسخرگی گفت:

-یعنی پلیسی؟

سهند اما جدی جواب داد:

-پلیس..هوم...نه...بعضی وقتها باهاشون همکاری داریم ولی خب ما سازمان جداگانه ای از اونها هستیم..

صدای خنده های شادی بلندتر شد...یک دستش را روی دلش گذاشت و کمی خم شد..سهند نیم نگاهی به او که از

خنده سرخ شده بود انداخت و با لبخند محوی پرسید:

-چی؟

شادی بریده بریده و از بین خنده هایش جواب داد:

-حالا فکر میکنم یه احمق توهم زده ی عقده ای هستی...

شالش را کمی باز کرد و رو به سهند نفس نفس زنان گفت:

-ممنون..خیلی وقت بود اینجوری نخندیده بودم.....

سهند دوباره اخم کرد و گفت:

-گفتم مودب باش شادی.

شادی از جدیت سهند کمی جاخورد و خودش را جمع کرد..لبه‌هایش را محکم به هم فشار میداد تا نخندد..اما بعد از چند

دقیقه دوباره شلیک خنده اش به هوا رفت..

سهند که دیگر عصبی شده بود به شادی گفت:

-در داشبوردها را باز کن؟

شادی خنده کنان سری به معنای "باشه" تکان داد و در داشبوردها را باز کرد.....

صدای خنده اش یکباره قطع شد....نگاه وحشتزده اش بین سه‌پند و داشبوردها می‌چرخید ...

جیغ کشید:

کلت!!!!

شادی مرتب جیغ می کشید و در میان جیغ هایش می‌گفت:

-کلت.....کلت.....کلت.....

سه‌پند اول به حرکات او می‌خندید اما وقتی دید شادی قصد آرام شدن ندارد ماشین را کنار زد..

بازوهایش را گرفت و او را به سمت خودش چرخاند..

-شادی...شادی عزیزم...منو نگاه کن..چرا جیغ می‌زنی دختر؟هیسس

شادی با لب‌هایی لرزان زمزمه کرد:

-کلت..

سه‌پند نفس عمیقی کشید و گفت:

-نه..مثل اینکه منو و تو هنوز خیلی کار داریم..

شادی دوباره گردنش را کج کرده بود و به کلت نگاه می‌کرد...سه‌پند که عصبی شده بود در داشبوردها را با مشت بست

چند لحظه صبر کرد تا فضا کمی آرامتر شود

-من چیکار کنم با تو آخه؟مگه نمی‌خواستی از من بدونی؟

شادی آرام گفت:

-منو ببر خونه

سه‌پند با کلافگی گفت:

-من هنوز باهات کلی حرف دارم..

شادی که دیگر داشت به گریه می افتاد گفت:

-می‌خوام برم خونه..منو ببر..خواهش می‌کنم

سهند چشمهایش را مالید و گفت:

-بین شادی..میدونم الان زود بود که اینا رو بهت بگم..ولی خودت مجبورم میکنی..میدونم اگه بری دیگه باهام بیرون
نمای..خواستم کلت رو بینی شاید یکم حرفامو جدی بگیری..

سهند چنگی به موهایش کشید و زیر چشمی به شادی نگاهی انداخت...مچاله شده گوشه ی صندلیش کز کرده بود و
حرف نمیزد....

صد بار خودش را برای این حرکت احمقانه اش لعنت کرده بود...

با ملایمت صدایش زد:

-شادی

شادی کمی خودش را بیشتر به در چسباند...

سهند با خودش گفت:

"حالا بیا و درستش کن...حسابی ترسیده.."

سهند سعی کرد صدای کلفتش را تا حد ممکن مهربان کند:

-شادی...من هرکی که باشم..برای تو فقط سهندم..همین ...

شادی بدون اینکه نگاهش کند مظلومانه گفت:

-کارتتو میدی ببینم؟

سهند با لبخند سری تکان داد و گفت:

-تو جیب کتمه..خودت بردار...صندلی عقبه

شادی اول کمی با ترس به سهند نگاه کرد...بعد آرام به کت چنگ زد و آن را برداشت...

بوی ضعیفی از عطر مردانه ی خنکی در فضا پیچید..شادی دوباره کمی به سهند نگاه کرد...وقتی دید سهند نگاهش

نمیکند کمی آرام شد و شروع به گشتن جیبهای کت کرد...

سهند حرفی نمیزد و شادی را آزاد گذاشته بود...

شادی کارت را پیدا کرد...

چشمهایش هر لحظه بزرگتر می شدند...

سرهنگ سهند تهرانی.....

نگاهش را بین سهند و عکس کارت میچرخاند...نه خودش بود...

سهند آرام برگشت و به چهره ی رنگ پریده ی شادی لبخند زد...

شادی در دلش گفت: " بدبخت شادی رفت شادی...وای..خاک تو سرم..چقدر بهش فحش دادم فقط.."

با صدایی که در آن وحشت موج می زد گفت:

-میخواهی بامن چیکار کنی؟

سهند همانطور که لبخند داشت اخمی کرد و گفت:

-چی میگی دختر؟

شادی سریع گفت:

-من..من...ببخشید..نمیدونستم...! ون فحشا..یعنی میدونی..خب خیلی هم که بد نبودن...بودن؟

سهند میخواست از خنده منفجر بشود.....با این حال خودش را کنترل کرد و خیلی جدی گفت:

-سعی میکنم فراموش کنم..

شادی کمی دیگر نگاهش کرد...هیچ جوره نمیتوانست کسی را که تا چند ساعت پیش احمق و دیوانه می دانست به

چشم یک مامور ببیند..

با این حال نه تنها ترسش کمتر نشده بود بلکه حالا حتی از او حساب هم میبرد..

آرام کت را روی صندلی عقب برگرداند و سرجایش نشست...

سهند دیگر تمام طول راه را ساکت ماند و گذاشت شادی با خودش فکر کند...اما در تمام این مدت در دلش قریون

صدقه ی حالت مظلوم و ترسیده ی شادی میرفت...

سهند جلوی خانه روی ترمز زد و گفت:

-آخر شب بهت زنگ میزنم..

شادی خواست حرفی بزند که سهند غریب:

-شالتو درست کن..

شادی شالش را که تقریبا افتاده بود کمی جلو و کشید و در دلش گفت:

"به جای مامور ویژه باید میرفت گشت ارشاد کار میکرد"

خواست به او بگوید که شماره اش را پاک کند اما با دیدن چشمهای بیروح سهند ترسید و با خودش فکر کرد که تلفنی میتواند راحتتر حرفهایش را بزند..

برای همین زیرلبی خداحافظی گفت و به خانه رفت.

کمی بعد با خیال اینکه سهند رفته در را باز کرد تا سری به آقای منصوری (صاحب اسباب فروشی) بزند اما با دیدن ماشین و نگاه خیره ی سهند سریع چرخید که برگردد که با سر به دیوار خورد...

سهند هول شد و خواست پیاده بشود اما شادی درحالی که یک دستش روی پیشانی اش بود سریع داخل رفت و در را محکم بست..

سهند سرش را روی فرمان گذاشت و بلند بلند خندید....

کمی بعد وقتی مطمئن شد دختر سربه هوایش دیگر بیرون نیاید کوچه را دور زد و به سمت جاده رفت....

غروب شده بود و سهند با سرعت در جاده به سمت تهران حرکت می کرد..

هرچند لحظه نگاهی به جای خالی شادی می انداخت

دلش گرفت...مثل گذشته...

با شادی که بود یادش میرفت چه بر سرش آمده...یادش میرفت چطور در یک جاده مثل همینی که در آن بود،خواهرش را.. جگرگوشه اش را به خاک و خون کشیده بودند....که چطور سیما از درد به آسفالت چنگ می انداخت...که چطور پاره تنش را در یک جاده.....که حالا دیگر هیچ جاده ای او را به سیمایش نمیرساند...

شیشه ی ماشین را پایین کشید و گذاشت باد به صورتش بخورد...

آن شب شادی درحالی که چهارزانو روی تخت نشسته بود، منتظر زنگ سهند بود...موبایلش را روی بالشتش گذاشته بود و تمام حرفهایش را با او تمرین میکرد..

"بین آقای سهند.....نه نه آقای سهند مسخرس...سهند آقا؟...نه...پس...همون احمق ... " و ریز ریز با خودش خندید...

چند ضربه به در اتاقش زده شد و صدای مادرش آمد که میگفت:

-شادی خوبی؟ با کی حرف میزنی..

شادی کمی دستپاچه شد و گفت:

-باخوادم..

-یوسف (پدر شادی) دختری پاک خل شده..

و صدای پدرش که از کمی دورتر می آمد:

-خل بود

شادی خندید و با جیغ و اعتراض گفت:

-بابا!!!!!!

و صدای پدرش که در آن موجی از خنده بود:

-بگیر بخواب دختر. شب بخیر

شادی هم با لبخند جواب داد:

-شب بخیر.

نگاهی به ساعت انداخت.....۱۰:۱۲

کم کم آن همه هیجان سر شیش جای خود را به عصبانیت میداد..با خودش گفت:

"خب تو که زنگ نمیزنی چرا الکی منو گذاشتی سر کار؟"

با این حال دوباره تمریناتش را از سرگرفت..البته با صدایی آرامتر!

پیچ پیچ کنان در حالی که انگشت تهدیدش را رو به گوشی اش تکان میداد گفت:

"ببین.....من..من..هرکی که هستی ، نمیخواهمت..پس لطفا دیگه مزاحم نشو..."

ساعتی بعد،شادی بعد از کلی تمرین و حرص خوردن،آرام آرام روی تخت خوابش برد

صدای ویبره ی موبایل که از کنار گوشش می آمد باعث شد با وحشت از خواب بپرد

نفس نفس زنان جواب داد:

-بله؟

سهند با لحن شوخی گفت:

-خواب بودی؟ چرا نفس نفس میزنی..

شادی دستی به موهایش کشید و با خودش گفت:

"همه تمرینهام از سرم پرید..اول باید چی بهش میگفتم؟..مزاحم نشو..نه..این نبود"

صدای سهند رشته ی افکارش را پاره کرد:

-شادی... خوابت برد؟

و با مهربانی اضافه کرد:

-بیخشیید دیر شد عزیزم... خیلی کار داشتم..

شادی نفس عمیقی کشید و طوطی وار گفت:

-ببینید آقا، شما هرکی که هستی ، نمیخوامت، پس لطفا دیگه مزاحم نشو.. تازه من هنوز درسم تموم نشده.. روحیه شما هم با من خیلی فرق داره.. من یه هنرمندم.. نمیتونم با شما که .. که.. نمیتونم بسازم. پس دیگه حرفی نمیمونه. پس دیگه خدافظ"

هرچند بعضی جمله ها را جابجا گفته بود با این حال با رضایت از خودش لبخندی زد... ولی صدای خنده ی بلند سهند باعث شد لبخندش به اخم تبدیل شود...

محاسباتش غلط درآمده بود... اینجا باید سهند عصبانی میشد و او بیتوجه به سهند گوشی را قطع میکرد!

سهند با ملایمت گفت:

-عاشق همین کارهای بچه گونتم..

شادی که از عصبانیت به نفس نفس افتاده بود گفت:

-من بچه نیستم... ۲۱ سالمه...

سهند خندید و گفت:

-والایی ..چقدر زیاد.. بچه جون.. من نزدیک ۳۱ سالمه..

شادی چشمهایش گرد شد... با خودش فکر کرد اصلا به ظاهرش نمیخورد... همه ی عصبانیتش را فراموش کرد و با تعجب گفت:

-هییین.. راست میگى؟؟؟

سهند فقط توانست در برابر حرف زدن شیرین او بگوید:

-عاشقتم بچه

شادی دوباره اخم کرد و گفت:

-من دیگه حرفی ندارم. پس خدافظ

سهند با خونسردی جواب داد:

-ولی من هنوز خیلی حرف دارم

شادی با عصبانیت گفت:

-اصلا من نامزد دارم

سهند بلند خندید و با صدای محکمی گفت:

-شادی...من حتی میدونم بچه بودی چه شیرخشکی بهت میدادن...پس منو بازی نده

شادی با تمسخر گفت:

-باشه.باشه.باور کردم

سهند با جدیت گفت:

-بچه بودی میرفتی مهد کودک "گل ها"...تو خیابون حشمتی...همیشه موهات مدل پسرانه بوده..البته خیلی تو مهد نمیموندی..چون..

شادی با صدایی لرزان گفت:

-تو..از کجا..چطوری میدونی؟

سهند نفس عمیقی کشد و گفت:

-شادی..من از تو خیلی میدونم..این که چیزی نیست..

شادی با صدای لرزانی گفت:

-میخوام قطع کنم..

سهند با حرص گفت:

-شادی اینا رو نمیگم که ازم بترسی باز..یا که دورشی..میخوام بدونی من هر چی بهت میگم راسته..ولی تو ی ترسو فقط میخوای در بری...مثل بچه ها..

شادی که دوباره جوش آورده بود گفت:

-ترسو خودتی احمق

و لحظه ای بعد از ترس نفسش حبس شده بود..یک دستی به سرش زد و با خودش گفت "خاک تو سرت شادی...دوباره بش گفتم احمق...دستگیری میکنه"

و سریع گفت:

-بیخشید...منظورم..احمق..

سه‌ند حرفی نمیزد و فقط صدای نفس‌هایش به گوش می‌رسید:

شادی دوباره توضیح داد:

-خب..معذرت می‌خوام...میدونی..من..خیلی زود جوش می‌ارم..دست خودم نیس..

و وقتی دوباره سکوت سه‌ند را دید با حالتی که داشت به گریه می‌افتاد گفت:

-بیخشید دیگه...فراموشش کن..

سه‌ند با لذت به صدای ظریف او گوش میکرد..متوجه شده بود که حالا که شادی شغلش را فهمیده از او حساب

میبرد..با صدای آرامی گفت:

-شبت بخیر فسقلی من (و قطع کرد).

شادی کف اتاقش نشسته بود و خیره به دیوار، در فکرهایش فرو رفته بود.صبح، سه‌ند تماس گرفته بود و با لحن

دستوری سه قانون برایش گذاشته بود:

۱- از شغلش هیچ کس نباید باخبر بشه

۲- بدون اجازش نباید بیرون بره

۳- باید سعی کنه سه‌ند را دوست داشته باشه

شادی تلفن را برداشت و شماره ی نیلوفر را گرفت:

بدون هیچ سلام و علیکی هیجان زده گفت:

-نیلو...پایه ای ناهار بریم بیرون؟

-پول ندارم بابا...این هفته خیلی خرج داشتم

شادی با حرص گفت:

-پایه باش دیگه..

-شادی حوصله داریا! من که کرج بیا نیستم، تو می‌خوای واسه ی یه ناهار پاشی بیای تهران؟

-آره..آره...آره..من میام..باید باهات حرف بزنم نیلو..خیلی مهممه

-راجع به چی؟

-راجع به اون پسره ی دیوونه..سهند

-سهند..سهند کیه دیگه..

-بت نگفتم؟ اسم دیگه ی پیمان

نیلوفر هینی کشید و گفت:

-راست میگی؟ از کجا فهمیدی؟ هنوز هم میاد سراغت مگه؟ عوضی..مونا دلش را زده اومده سراغ تو

شادی با تاسف سری تکان داد و گفت:

-قضیش طولانیه. باید رو در رو بگم. حالا پیام؟

-آره بیا..رسیدی تهران بهم زنگ بزن

شادی ذوق زده گفت:

-بوس..بوس بوس..میبینمت..

نیلوفر خندید و گفت:

-باشه. خدافظ

شادی با قدمهایی تند از کوچه می گذشت... با خودش گفت "همینه شادی... اصلا لازم نیست برایش توضیح بدی که نمیخوایش.. کار خودتو بکن.. مثل قبل.. اونم بعد یه مدت خسته میشه و خودش میره"

تصمیم گرفت سر راه سری به آقای منصوری بزند..

وارد اسباب بازی فروشی شد.. آقای منصوری مشتری داشت، برای همین تنها سری به نشانه ی سلام تکان داد و منتظر شد تا کار مشتری اش تمام بشود..

آقای منصوری پیرمردی چاق و قد کوتاه بود که شادی را از بچگی میشناخت.. شادی و البته همه ی بچه های محل!!

بعد از رفتن زن ، آقای منصوری به سمت شادی برگشت و باخوشرویی گفت:

-به ..به.. سلام شادی خانوم.. کم پیدایی

شادی با لبخند گفت:

-ما که همیشه هستیم

آقای منصوری با دست به چهارپایه ی چوبیی اشاره کرد و گفت:

-بشین دخترم

-نه ..باید برم..فقط اومده بودم..

آقای منصوری حرفش را قطع کرد و بالبخند گفت:

-اومدی که ببینی "کلاه سبز" هنوز هست یا نه..

شادی لبخند زد ...

آقای منصوری با مهربانی گفت:

-من که چند بار بهت گفتم...بیا بیرش هر وقت پولش جور شد برام بیار..

شادی با خجالت گفت:

-نه..نه..اینجوری دوست ندارم..درست نیست.

آقای منصوری با جدیت گفت:

-اگه بخرنش چی؟

شادی همانطور که لبخند بر لب داشت با صدای غمگینی گفت:

-اون وقت..حتما قسمت من نبوده..

منصوری با لبخند سری تکان داد و گفت:

-از دست تو شادی

شادی نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-من باید برم کم کم ...خدافظ

منصوری دستش را بلند کرد و با انرژی جواب داد:

-خدا به همراهات

شادی هنوز از پله های اسباب بازی فروشی پایین نیامده بود که با سهند رخ به رخ شد..

خشکش زد...حالت نگاه سهند هیچ خوب نبود...میخواست حرفی بزند اما نمیتوانست..چشمهای خشمگین سهند فضای

پر تنشی ایجاد کرده بود...

شادی که طاق نگاه خیره ی او را نداشت سرش را پایین انداخت ..

سهند مچ دستش را محکم گرفت و او را به زور طرف فضای سبز کوچکی که آن طرف کوچه بود برد..

درد بدی در مچ ظریفش پیچیده بود اما جرات نمیکرد اعتراض کند...وقتی به گوشه ی دنجی رسیدند سهند دستش را ول کرد ...

شادی احساس کرد که باید برای سهند که منتظر با پایش روی زمین ضرب گرفته، توضیح بدهد..اما در آن لحظه واقعا نه میتوانست راست بگوید نه فرصت داشت دروغ بیاورد..

نگاهی به سهند که پیراهن مشکی با جین سیاه پوشیده بود انداخت و با خودش فکر کرد " تو این لباسها خود گرگینه شده "

سهند با خشم گفت:

-به چی زل زدی؟

شادی با لبخند مصنوعی گفت:

-هیچی ..داشتم فکر میکردم چقدر لباسات بهت میاد

سهند که انگار صبرش تمام شده بود به سمت شادی رفت... بدون کوچکترین نشانه ای از مزاح و با خشکی گفت:

-شادی من صبرم تا یه حدیه...حرف بزن..

شادی اعتراف کرد:

-خب..راستش...داشتم میرفتم تهران پیش نیلوفر

سهند با حرص و از بین لبهایی فشرده گفت:

-اونو که میدونم...من سه ساعت نیست که قانونهامو بهت گفتم و تو دقیقا هر سه تاشو شکستی..

شادی با گیجی گفت:

-از..کجا..ازکجا میدونی دارم میرم پیش نیلوفر؟

سهند پوزخندی زد و گفت:

-من میتونم همه ی مکالمه هاتو بشنوم..

رنگ از چهره ی شادی پرید... به درخت پشت سرش تکیه داد و زیر لب گفت:

-لعنتی..

و بعد یادش آمد که چقدر با نیلوفر پشت تلفن به او فحش داده بودند...

سهند با حرص گفت:

-همه ی اینها به کنار..من همین امروز صبح بهت گفته بودم که چقدر شغلم حساسه..هویت واقعی من نباید هیچ وقت فاش بشه..اون وقت تو جوجه ی نفهم، سر دو ساعت داری همه چیز را به هم میریزی...

شادی با بغض گفت:

-به من نگو نفهم

سه‌ند کمی رویش خم شد و گفت:

-نگم؟؟؟؟میفهمی اگه هویتم لو بره چی میشه؟من فقط به تو گفتم چون قراره زنم بشی..میفهمی اینارو؟

شادی لبش را گزید تا به گریه نیافتد...اینکه کسی سرش داد بزند خیلی برایش سخت بود..حتی سختتر از کتک خوردن..

رویش را برگرداند و گفت:

-میخواستی بهم نگی.

سه‌ند داد کشید:

-دست از بچه بازی بردار...من ده سال جون نکندم که تو یه روزه همه چیز رو به باد بدی..

شادی کمی عقب رفت...سه‌ند واقعا وحشتناک شده بود..

دوباره با فریاد ادامه داد:

-اینی که داری باش بازی میکنی دم شیره....

و مشتش را چنان محکم به تنه ی درخت کوبید که شادی به خودش لرزید..

نفس نفس زنان رو به شادی گفت:

-بشین تو ماشین..

شادی با ترس سری تکان داد و سریع به سمت ماشین سه‌ند که کمی آن طرف تر پارک شده بود رفت..سه‌ند با دزدگیر در را برایش باز کرد..

درحالی که لبه‌ایش را می جوید به سه‌ند که هنوز زیر درخت ایستاده بود نگاه میکرد...چند دقیقه ی بعد سه‌ند به طرف ماشین آمد..

ناخواسته خودش را به در ماشین فشرد...

سه‌ند سوار شد و در را محکم بست..

شادی آرزو می کرد زودتر به خانه برسند تا از شر این فضای سنگین و خفه کننده راحت شود..

سهند سر کوچه متوقف شد و به آرامی به سمت شادی چرخید..انقدر به شادی خیره ماند تا عاقبت مجبور شد سرش را بالا بیاورد..

سهند در حالی که ابروهایش را بالا برده بود محکم گفت:

-صبر من حدی داره..

و بعد با خشونتی که انگار داشت دوباره برمیگشت اضافه کرد:

-میتونی بری.

شادی بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد و به سمت خانه رفت..در حالی که هنوز بدنش لرزش نامحسوسی داشت با خودش فکر کرد "چی فکر میکردم...چی شد.."

ظهر یک روز گرم تابستانی بود و شادی از بیکاری و بیحوصلگی کلافه...

۵ روز از دعوایش با سهند گذشته بود و از آن روز برای اینکه مجبور نشود او کسب اجازه کند، خانه نشین شده بود..

خودش را روی تخت پرت کرد و در حالی که به سقف خیره شده بود، غر غر میکرد..

صدای گوشی اش بلند شد...ندیده میدانست سهند است...این مدت، چندین بار تماس گرفته بود که البته شادی برای اینکه حرصش بدهد جوابش را نداده بود..

اما الان...فرق میکرد.....دیگر زیادی حوصله اش سر رفته بود...

-بله؟

صدای جدی سهند در گوشش پیچید:

-چه عجب جواب دادی

شادی حرفی نزد و سهند گفت:

-نمیدونی به بزرگترت باید سلام بدی؟

شادی بی صدا ادایش را درآورد و با لحنی پرتمسخر، کشیده گفت:

-سلاااااام

سهند هم جوابش را داد و بعد سکوت کرد..انگار که به چیزی فکر میکرد..بعد از مکثی طولانی با شوخی گفت:

-چه دختر خوبی شدی..خونه ای، میذارای منم به کارام برسم

شادی ناخواسته در برابر این جمله حالت تدافعی گرفت... دلش نمیخواست به اینکه انقدر زود و راحت در برابر سهند کوتاه آمده، اعتراف کند..

خواست جوابش را بدهد که سهند گفت:

- میتونی یه دقیقه بیای دم در.. یه کار مهم باهات دارم..

شادی با شنیدن این جمله چشمهایش گرد شد و با صدای بلندی گفت:

-الان پایینی؟

و قبل از اینکه سهند جوابی بدهد، پنجره را باز کرد و تا کمر خم شد که باعث شد موهای لختش جلوی شانه هایش بریزند..

صدای داد سهند بلند شد:

-برو تو... این چه وضعیه

شادی سریع به داخل برگشت و نگاهی به خودش انداخت..

تاپ و شلوارک سفید نخی... البته طبق معمول یک بند تاپش روی بازویش افتاده بود ...

سهند داد کشید:

-بیا پایین ببینم..

شادی با لبی آویزان با خودش فکر کرد "حالا سر ظهری کسی نیست که تو کوچه"

شادی با حرص گفت:

-نمیام

سهند با همان صدای بلند جواب داد:

-شادی... کارم مهمه میگم

شادی موهایش را پشت گوشش فرستاد و گفت:

-نمیشه... من به مامانم چی بگم؟

سهند کمی مکث کرد و گفت:

-خیلی خب.. من میرم سر کوچه.. به مامانت بگو یکی از دوستان برات یه چیزی آورده.. زیاد کارم طول نمیکشه.. دو دقیقه ای برمیگردی

شادی رو تختش نشست...هیچ جوهر دوست نداشت تسلیم بشود:

-گفتم نمیتونم پیام

سهند با خونسردی زمزمه کرد:

-نظر مامانت راجع به سیگاری ها چیه؟..

شادی دستش را مشت کرد و گفت:

-من سیگاری نیستم..

-عکستم دارم..

شادی با حرص و صدای بغض داری گفت:

-ازت متنفرم

سهند از این حرف شادی بینهایت عصبی شد و فقط توانست، حرصی بگوید:

-زود بیا پایین (و قطع کرد)

شادی در حالی که مانتو میپوشید با بغض گفت:

-ازت متنفرم...ازت متنفرم...ازت متنفرم...مثل یه بختک افتاده روی زندگیم..

از اتاقش خارج شد:

مادرش از آشپزخانه گفت:

-کجا میری سر ظهری؟

شادی سریع گفت:

-هیچ جا..یه دقیقه میرم دم در..یکی از دوستانم اومده..

-کی؟

شادی با صدای آرامی گفت:

-شما نمیشناسینش..زود میام..

و سریع از پله ها پایین دوید

با دمپایی هایی که خرت خرت روی زمین صدا می دادند به سمت ماشین رفت...سهند از داخل در را برایش باز کرد
..شادی بدون اینکه سوار شود، خم شد و رو به سهند گفت:

-باید زود برگردم..چیکارم داشتی؟

-بیا بشین...اینطوری که همیشه

شادی پوفی کرد و سوار شد...

سهند با اخم عمیقی او را ورنداز کرد و گفت:

-چرا با اون قیافه اومدی پشت پنجره؟

شادی با حرص گفت:

-گفتم عجله دارم ..باید زود برگردم..کارت همین بود؟

سهند طوری با خشم نگاهش کرد که از ترس ساکت شد و نگاهش را دزدید..

بعد از چند دقیقه خم شد و از عقب جعبه ی سبزی را آورد و روی پای شادی گذاشت..

-مال تو

شادی با اخم گفت:

-مال من؟

سهند با سر حرفش را تایید کرد و گفت:

-بازش کن..

شادی با همان چهره ی در هم در جعبه را باز کرد....

با دیدن وسایل جعبه گره اخمهایش از هم باز شد و با دهن باز به سمت سهند که با لذت نگاهش میکرد برگشت..

سهند با صدای آرامی پرسید:

-خوشت میاد؟

و شادی با خودش فکر کرد چطور میتواند از این همه رنگ و قلم مو آن هم از بهترین مارک خوشش نیاید!

با این حال به سختی نگاهش را از رنگ ها گرفت و گفت:

-این کارا یعنی چی؟

سهند با بی تفاوتی گفت:

-یعنی دوستت دارم..

شادی اخم کرد... دوباره نگاهش به رنگ های درون جعبه افتاد..

نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیخوامشون

و نگاه حسرت بارش را به جعبه دوخت..

سهند عصبی گفت:

-بچه نشو...برای تو گرفتم..

شادی غمگین گفت:

-گفتم نه..

سهند که عصبانی شده بود سرش را چرخاند و از پنجره به بیرون خیره شد..صدای نفسهای عصبی و بلندش تنها صدایی بود که سکوت ماشین را میشکست..

شادی بی اختیار دستش را به سر قلم موهای نرم کشید..بوی نویی میدادند..در دلش گفت "واای...چقدر اون نارنجی خوش رنگه..دلم میخوادم بخورمش...قلم مو بادبزنیه رو...نچ...نچ...چقدر پول داده ..هیییین..این رنگه...چقدر فوق العادن"
زیر چشمی نگاهی به سهند انداخت...با دیدن او که همچنان از پنجره به بیرون زل زه بود فکری در سرش جرقه زد..
سریع تیوپ رنگی که لازم داشت را در جیبش گذاشت و مثل آدمهای جنایتکار به سهند نگاه کرد...وقتی دید حواسش نیست، وسوسه شد و سریع یک رنگ دیگر هم در جیبش چپاند ..

قلبش از شدت هیجان به تاپ تاپ افتاده بود و لبخندش را نمیتوانست جمع کند...

دوباره با دیدن آن نارنجی خوشرنگ دلش رفت... کمی با ترس به سهند نگاه کرد و در یک فرصت مناسب آن را هم کش رفت...

آب دهنش را فرو داد و برای اینکه لبخندش را جمع کند نفس عمیقی کشید و گفت:

-نمیخوامشون..باید برم خدافا..

سهند یک دفعه به سمتش پرخید که باعث شد دستپاچه شود.. خیره نگاهش میکرد... شادی که میترسید فهمیده باشد، صورتش سرخ شد و نگاهش را با بیقراری به هرسمتی میچرخاند..

سهند جعبه را برداشت، روی صندلی عقب پرت کرد و گفت:

-برو خونه

چشمهای شادی از خوشحالی برق زدند...سریع خداحافظی کرد و به سمت خانه دوید..

وقتی در بسته شد شلیک خنده ی سهند به هوا رفت...چند دقیقه پشت سر هم از ته دل می خندید..

گوشی اش را برداشت و برای شادی مسیج نوشت:

"همش را برمیداشتی...مال خودت بود"

خواست مسیج را سند کند اما پشیمان شد...لبخندی زد و با خودش فکر کرد

" بگذار دزد کوچولویش خوشحال باشد...او که دلش را برده..این چند تا رنگ هم روش..."

سهند با خستگی در را باز کرد و خودش روی اولین مبل سر راهش پرت کرد...این روزها فشار روانی زیادی رویش بود..دلش میخواست هرچه زودتر خیالش،حداقل از بابت شادی راحت بشود و او را برای خودش داشته باشد..

تصمیمش را گرفته بود...از آنجایی که از سر و کله زدن با شادی راه به جایی نمیرد میخواست با پدرش طرف شود..

آقای توسلی...کارمند بازنشسته ی بانک ..مردی آرام و کم حرف

مدتی بود که تمام خانواده ی شادی را زیر نظر داشت...بدجنسی بود ولی حتی علایق پدر و مادرش را شناسایی کرده بود تا بتواند زودتر خودش را در دل آنها جای کند....

هرچند دلش میخواست که اول دل شادی را بدست آورد بعد حرف خواستگاری را پیش بکشد اما...

انقدر دغدغه و کار ناتمام داشت که فقط میخواست هرچه زودتر شادی را داشته باشد و به دنبال ماموریت نیمه تمامش برود....

شام نخورده بود و دلش از گشنگی ضعف میرفت...با این حال انقدر خسته بود که نمی توانست از روی مبل بلند شود.. کمی با خودش کلنجار رفت تا بلند شود و غذایی حاضری بخورد اما انقدر بیحال بود که بیخیال غذا خوردن شد...کوسنی را زیر سرش گذاشت و همانجا خوابید...

صبح زود بیدار شد...به آشپزخانه رفت و چای ساز را به برق زد...وضو گرفت و سر سجاده اش که همیشه گوشه ای از حال بود رفت...بعد از نماز سر سجاده نشست...

دوباره به سجده رفت و ذکر گفت....

با سرعت به سمت کرج میرفت... با اینکه چندمین باری بود که این مسیر را میرفت اما امروز هیجان عجیبی داشت.. دوش گرفته بود و پیراهنی مردانه آبی با شلوار پارچه ای سرمه ای پوشیده بود.. تیپی که مطمئن بود مورد قبول آقای توسلی است.... امروز به دیدن پدر زنش میرفت..

پدر زن... با این کلمه حس خوبی وجودش را قلقلک داد...

پنجره را پایین کشد و هوای خنک صبحگاهی را با لذت بلعید...

سر موقع به پارک "سیمرغ" رسید... پارکی که هر روز صبح آقای توسلی راس ساعت ۸ به آنجا می آمد و ورزش میکرد...

روی نیمکتی نشست و منتظر شد تا کارش تمام شود....

عده ای زیادی از پسرهای جوان گرفته تا مردهای میانسال و پیر کنار هم و هماهنگ، ورزش می کردند..

هوای خنک صبح، بوی چمن های خیس، قطره های ریز آبی که از فواره های حوض روی صورتش میچکیدند، صدای خنده ی مردم، همه و همه باعث شد بعد از مدت ها احساس نشاط عجیبی بکند...

از روی نیمکت بلند شد و در آخرین صف ایستاد...

مردی که در ردیف اول بود با انرژی داد زد : حرکت بعدی... ۱... ۲... ۳... ۴

بعد از مدت ها احساس میکرد دارد مردم را میبیند... زندگی را میبیند..

باز هم همان مرد:

-حالا پاهای راست جلو....

دستی به پیشانی عرق کرده اش کشید... ساعت ۹ صبح بود و جمعیت کم کم متفرق می شدند.. وقتی صحبت پدر شادی با دوستش تمام شد، خودش را به او رساند و نفس نفس زنان و بالخند گفت:

-خسته نباشید...

آقای توسلی لبخندی زد... محکم به شانه ی سهند کوبید و گفت:

-زنده باشی جوون

و خواست برود که سهند دنبالش به راه افتاد و گفت:

- آقای توسلی.. صبر کنید لطفا.. به صحبتی باهاتون داشتم

آقای توسلی ایستاد و با لبخند کمرنگی گفت:

- من شما رو به جا نمیارم..

سهند با دست به نیمکت خالی اشاره کرد و گفت:

- شما بفرمایین... من خدمتون عرض میکنم

دو مرد کنار هم روی نیمکت چوبی پارک نشسته بودند.. پدر شادی مردی با قد متوسط بود.. زیاد چاق نبود اما شکم داشت... موهای کم پشت اما روشن.. پشت قاب عینک مستطیلی اش چشمهایی مهربان و خرمایی رنگ نشسته بود.. کنار چشمهایش پر از چروکهای ریزی بود که خبر از گذر زمان می دادند.. سهند یک لحظه با خودش فکر کرد موهای زیبا و روشن شادی به پدرش رفته...

آقای توسلی منتظر به سهند نگاه میکرد..

عاقبت سهند لبخندی زد.. دستهایش را به هم مالید و گفت:

- راستش نمیدونم از کجا شروع کنم..

- شما خودتون را معرفی نکردید آقا

سهند خیلی جدی و مودبانه گفت:

- سهند تهرانی هستم ...

- خب.. آقای تهرانی من منتظرم..

سهند سرش را به زیر انداخت و گفت:

- میخواستم در مورد دختر خانومتون باهاتون صحبت کنم..

آقای توسلی سریع اخم کرد و منتظر شنیدن باقی حرفهای او شد..

سهند نفس عمیقی کشید و محکم گفت:

- در واقع.. میخواوم دخترتون را از شما خواستگاری کنم

آقای توسلی به خشکی گفت:

- اصلا شما کی هستی آقا؟ دختر من رو از کجا میشناسی؟

سهند سریع جواب داد:

-از دانشگاه..اونجا با ایشون آشنا شدم..

آقای توسلی با همان جدیت گفت:

-پس همکلاسیب هستی؟

سه‌ه‌ند مکثی کرد و گفت:

-بله...یه مدت..

آقای توسلی که به کفشهایش خیره شده بود زمزمه وار گفت:

-ولی دخترم در مورد شما با من حرفی نزده

-من دقیقا به همین دلیل اینجام

آقای توسلی سریع به سمت او چرخید و گفت:

-متوجه نمیشم..

سه‌ه‌ند حالا اضطراب نداشت و راحتتر می توانست حرف بزند ...

-آقای توسلی حقیقتش من به شادی خانوم چند باری حرفامو گفتم ..ولی ایشون مخالفت کردن و اصلا حاضر نشدن

قضیه رو با شما مطرح کنند ..این شد که من خودم خدمت رسیدم

آقای توسلی با حالتی عصبی پرسید:

-شما با دختر من رابطتون در چه حد بوده؟

سه‌ه‌ند با لبخند جواب داد:

-نه آقای توسلی...اشتباه نکنید..اصلا رابطه ی خاصی نبوده...فقط در حد آشنایی

آقای توسلی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-یعنی شما دختر منو چند بار دیدی و حالا اومدی خواستگاری؟

-بله..دختر خوبی مثل دختر شما کم پیدا میشه..

آقای توسلی با تمسخر و صدای نسبتا بلندی گفت:

- شما با چند تا نگاه دختر من رو شناختین؟

سه‌ه‌ند جدی شد ..صدایش را صاف کرد و خیره در چشمهای پدر شادی گفت:

-من به دانشگاه دختر شما اومدم..ولی نه بخاطر درس..بخاطر کارم..

کارتش را از جیبش درآورد و به او داد

-من بخاطر یه ماموریت اونجا بودم..اونجا بود که دختر شما را دیدم..

پدر شادی انقدر در این چند دقیقه غافلگیر شده بود که احساس ضعف میکرد..

نگاهی به پسر جوان کنار دستش انداخت..فهمیده بود کسی که تا چند دقیقه پیش به چشم یک جوان خام و پررو میدید، سرهنگ مملکت است..

کمی خودش را صاف کرد و سهپند را جدی تر گرفت

-که اینطور...خانوادتون در جریان؟

سهپند قاطع گفت:

-البته

آقای توسلی سری تکان داد و گفت:

-شما گفتید دخترم مخالفه..پس چرا اومدین سراغ من باز؟

-آقای توسلی..من شادی خانوم رو خیلی خوب میشناسم..اما ایشون نه من را درست شناختن نه خانوادم را..بخاطر یه سری برداشتهای ظاهری قبول نکردن..من اومدم از شما تقاضا کنم یه فرصتی به من بدید تا شاید نظر ایشون را عوض کنم..

توسلی در دلش از این همه ادب سهپند راضی بود..با این حال با همان ظاهر خشک گفت:

-شغل شما...فکر میکنم خیلی پرخطر باشه..اینطور نیست..

سهپند صادقانه اعتراف کرد:

-همینطوره

آقای توسلی دستش را در هوا تکان داد و گفت:

-شما که میگرد دختر منو خوب میشناسین،فکر نمیکنید که این همه اختلاف شما با روحیه ی حساس دختر من مناسب نیست؟

سهپند مکثی کرد...نفسش را پر صدا بیرون داد و گفت:

- من کسی را میخوام که از دنیای من نباشه..

آقای توسلی از جواب او عصبانی شد و گفت:

-مهم نیست شما چی میخواهید..این خودخواهی که فقط به خودتون فکر میکنید..دختر من هنوز بچس..نمیتونه وارد زندگی بشه که پر از فشار و سختیه..

سهند سعی کرد خنده اش را مخفی کند..تمام شیطنت های شادی پیش چشمش آمدند...او خیلی هم خوب میدانست شادی اش هنوز بچست..خیلی خوب دستی به صورتش کشید و گفت:

-من آدم بی مسئولیتی نیستم..کارم از زندگی جداست..برای خانوادم وقت میگذارم و تا جایی که بتونم اجازه نمیدم تنش های کارم به زندگیم بکشه.. پدر شادی با خشم گفت:

-دختر من فوق العاده حساس و شکنندس..شما میتونید تضمین کنید که هیچ وقت کارتون تاثیری روی زندگی نداشته باشه؟

سهند با اخم ولی مودبانه جواب داد:

-نه..نمیتونم این قول را بدم ولی..مگر ماها حق نداریم تشکیل خانواده بدیم؟.. سرش را پایین انداخت و با صدای آرامی گفت:

-مگه ماها حق نداریم دوست داشته باشیم؟

و در دلش گفت " مگه ماها حق نداریم عاشق بشیم؟"

پدر شادی جوابی نداد..در واقع جوابی نداشت که بدهد..پسری که کنارش نشسته بود خیلی خوب توانسته بود بازی را به دست بگیرد..رفتار و صحبت های پخته ی سهند باعث شده بود که برایش احترام خاصی قائل شود..از نیمکت بلند شد..سهند هم سریع ایستاد..

آقای توسلی گوشی اش را به دست سهند داد و گفت:

-شمارتون را وارد کنید..

سهند با لبخند تشکری کرد و سریع شماره اش را به اسم "سهند تهرانی" در گوشی ذخیره کرد..

آقای توسلی گوشی را گرفت و گفت:

-من اول باید حرفهای دخترم را بشنوم..شما منتظر باشید،خودم باهاتون تماس میگیرم..

سهند سرش را پایین انداخت و با لبخند محوی گفت:

-بینهایت ممنونم آقای توسلی

آقای توسلی نگاه دیگری به سهند انداخت و بعد از خداحافظی کوتاهی آرام آرام از او دور شد...

سهند دوباره روی نیمکت نشست...دستهایش را در دو طرف نیمکت دراز کرد و با لذت به منظره ی اطرافش خیره شد...احساس خوبی داشت..میدانست که حالا یک قدم به شادی نزدیکتر شده است..

در دلش خدا را شکر کرد و چند لحظه چشمهایش را بست..

کمی بعد بلند شد تا به تهران برگردد که چشمش به یادگاری های حک شده روی نیمکت افتاد...

لبخندی زد و در دلش گفت "کی میشه ما هم روی نیمکتها اسممون را یادگاری بگذاریم، شادی؟"

آقای توسلی قدم زنان به سمت خانه میرفت...هنوز اتفاقات چند دقیقه ی پیش را نمیتوانست هضم کند....

او و مادر شادی چند سال بعد از ازدواج متوجه شده بودند که بچه دار نمی شوند...بعد از مدتها درمان ...بعد از آن همه نذر و نیاز...بعد از ده سال تنهایی...صاحب دختری شدند که شادی زندگیشان شد....

تمام خاطراتش با شادی به حدی جلوی چشمهایش زنده بودند که نمیتوانست باور کند از آن روزها سالهاست که می گذرد...

بیمارستان...پرستار نوزادی را در آغوش سمیه گذاشت...صدای شاد و لرزان سمیه: یوسف..نگاه کن..چشماشو باز کرد...

در مهمانی ها، شادی را در بغل داشت و چقدر غرق لذت می شد وقتی به او میگفتند دخترش چقدر شبیهش شده...

با با...اولین باری که شادی صدایش زد...هنوز صدای ظریفش در گوشش هست...

تب و لرز شدید کودکش در زمستان...در راهروی بیمارستان نشسته بود و با هر صدای ناله و گریه ی شادی تنش میلرزید..

چقدر در آن روپوش آبی آسمانی و با مقنعه ی سفید بانمک شده بود...کوله ی کتابهایش هم هم قد خودش ...

نفر اول مسابقات نقاشی ...هیچ وقت نمیتوانست به شادی بگوید وقتی او را بالای سن دیده بود چه حسی داشت...

دعواهایش با سمیه سر رفتن به هنرستان یا دبیرستان تمامی نداشت...آخر هم راه خودش را رفت نقاش کوچکمان..

دانشگاه آزاد تهران...نقاشی..راستش هزینه ی دانشگاه خیلی سنگین بود..بالین حال هیچ وقت جلوی شادی حرفی نزده بود..

و حالا.....

کی دخترش بزرگ شده بود.....

کلیدش را در آورد و در را باز کرد... باید با شادی حرف می زد..
چند ضربه به در خورده شد و صدای آرام پدرش به گوش رسید:

-میتونم پیام تو بابا؟

شادی کمی تعجب کرد.. اصولاً در خانه ی آنها در زدن معنی نداشت.. یک دفعه در را باز میکردند و او را سکنه میدادند.. اما این بار...

خودش جلو رفت و با لبخند در را برای پدرش باز کرد

با دیدن لبخند مصنوعی پدرش، حس کرد چیزی این وسط عادی نیست...

-سلام بابا

-سلام بابایی.. بیا بشین

و با دست به تختش اشاره کرد..

پدر شادی روی تخت نشست و نگاهی به اتاق انداخت... سری تکان داد و گفت:

-نقاشی جدیدته؟

شادی به کاغذهای روی میز کارش کرد نگاه کرد و گفت:

-آره.. اینها طرح هاشه

پدرش دوباره سری تکان داد و گفت:

-خوبه... خوبه.. دوباره نگاهش را در اتاق چرخاند و گفت:

-پردتو عوض کردی؟

شادی که دیگر داشت مضطرب می شد گفت:

-نه. این پرده رو الان چند ساله دارم..

و با کمی مکث پرسید:

-بابا چیزی شده؟

و مضطرب و نگران به پدرش چشم دوخت...

آقای توسلی نفسش را بیرون داد و شمرده شمرده گفت:

-بین شادی جان! خودت بهتر میدونی که زندگی مراحل مختلفی داره ..

شادی سری تکان داد و گفت:

-خب؟

-و حالا شما باید بدونی که هر کدام از این مراحل..

شادی حرفش را قطع کرد... از کی تا حالا پدرش که همیشه او را خل و یکدونه صدا میزد انقدر با او جدی شده... با حالتی سوالی و متعجب گفت:

-بابا؟؟؟

پدرش با کلافگی سری چرخاند، دستهایش را به حالت تسلیم بالا برد و تند تند گفت:

-برات خواستگار اومده

ابروهای شادی یک متر بالا پریدند

آقای توسلی با حالتی رنجیده ادامه داد:

-و شما هم ایشون را خیلی خوب میشناسی خانوم کوچولو

شادی اخم کرد... و گفت:

-میشناسمش؟

-سهند تهرانی

انگار که یک سطل آب یخ روی شادی ریختند... رنگش به وضوح پرید و بی اختیار روی صندلی کنارش ولو شد..

پدرش با جدیت گفت:

-تو چرا حرفی به من نزدی از این موضوع؟ انقدر برات غریبم که باید این ماجرا را از زبون یکی دیگه بشنوم؟

شادی سرش را پایین انداخت و گفت:

-بابا... باور کن چیز مهمی نیست... اون برا خودش بریده و دوخته .. ولی من بهش گفتم نه

-چرا؟

شادی سریع سرش را بالا گرفت و با بهت گفت:

-چی چرا؟ نه.. خب چون نمیخوامش

پدرش سری تکان داد، از جایش بلند شد و گفت:

-هر وقت چراشو به من گفתי خودم ردش میکنم

شادی با عصبانیت گفت:

-یعنی الان ردش نکردین

-نه

شادی با حرص گفت:

-نه؟نه؟..مگه اون کیه..چرا ردش نکردین؟

آقای توسلی با خونسردی گفت:

-اون هیچ کس..من اصلا نمیشناسمش و نمیدونم حرفاش راست بود یا دروغ..برای من مهم تویی..دوست دارم تصمیم های دخترم برای زندگیش عاقلانه باشه..

دستش را روی شانه شادی گذاشت و گفت:

-من خودم هم با این پسره مخالفم..اما نگفتم نه چون میخواوم تو خودت درست و عاقلانه " نه "گفتن را یاد بگیری

شادی که کمی از شنیدن حرفهای پدرش آرامتر شده بود لبخندی زد..صورت پدرش را بوسید و گفت:

-مرسی

پدرش پیشانی او را بوسید و بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت..

شادی با بسته شدن در اتاق، به سمت گوشی اش هجوم برد...بعد از چند بوق، لحظه ای که شادی دیگر میخواست قطع کند صدای جدی سهند در گوشش پیچید:

-بله؟

شادی با صدایی که سعی میکرد از اتاق بیرون نرود گفت:

-رفتی پیش بابای من چیکار؟ها؟ مگه من نگفته بودم نه؟

سهند لبخندی زد و گفت:

-علیک سلام

شادی لجوجانه گفت:

-جواب منو بده

سهند با خونسردی گفت:

-راه دیگه ای برام نگذاشتی

شادی دستش را به کمرش زد و با بدجنسی گفت:

-پس بهتره بدونی بابام مخالفه جناب سرهنگ

سهند احساس ناتوانی کرد... با صدای خسته ای گفت:

-چی؟ چی گفتی؟

شادی با لبخند گفت:

-همون که شنیدی

و منتظر داد و فریادهای سهند ماند... اما سهند سکوت کرده بود..

بعد از مکثی طولانی با صدای غمگینی گفت:

-شادی..

لبخند شادی با شنیدن صدای غمگین سهند محو شد و گفت:

-بله؟

سهند با همان صدای بغض دار گفت:

-این فرصتو از من نگیر..

شادی سکوت کرده بود و سهند گفت:

-بین.. میدونم ما خوب شروع نکردیم ولی من درستش میکنم

و با صدایی که داشت هیجان میگرفت ادامه داد:

-شادی من مطمئنم من و تو زوج خوبی میشیم کنار هم فقط تو..

شادی حرفش را قطع کرد و گفت:

-نه.. من نمیخوام...

سهند با صدایی گرفته گفت:

-شادی خواهش میکنم... من روزهای خیلی سختی داشتم... تو... تو تنها اتفاق خوبی هستی که برام افتاده

نفس های شادی تند شدند .. آرام روی تخت نشست ...

سه‌ه‌ند دوباره جدی شد و با صدایی که هنوز خش دار بود گفت:

-تو فقط این فرصتو بده ..اگه باز هم نخواستی، اون وقت از زندگیت برای همیشه می‌رم..

-چی میگی شادی جان..قبوله؟

.....

-شادی؟

شادی با صدایی که کمی لرزش داشت گفت:

-قبوله!

شادی، مادرش را از کنار پنجره هل داد و با کلافگی گفت:

-مامان...می‌بیتنت...بیا این ور

سمیه خانوم بیخیال جواب داد:

-مادر چه جوونه...اصلا بهش نمیاد(سرهنگ باشه)...بذار بینم باز

و گوشه ی پرده را کمی کنار زد..

شادی با حرص لبش را جوید و گفت:

-ماما!!!!ان....خواهش میکنم..

سمیه خانوم برگشت و با هیجان گفت:

-اومد دم در..

شادی سریع جلوی آینه خودش را چک کرد...

صدای زنگ که بلند شد پدرش در را باز کرد...تا رسیدن سه‌ه‌ند سمیه خانوم همه چیز را یکبار دیگر چک کرد..

هال کوچکشان تمییز و مرتب بود...ظرف بزرگی از میوه روی میز بود...هرچند که شادی از صبح تا حالا تمام گیلایس

های درشتش را خورده بود!!!!...ظرف کوچک شیرینی ...چایی هم که دم کشیده بود...و البته روکش کوسن ها را هم با

روکش های جدید و طلایی رنگ عوض کرده بود...

نفس عمیقی کشید و کنار شوهرش منتظر رسیدن مهمانشان ایستاد...

سه‌ه‌ند نفس نفس زنان در پیچ پله ها ظاهر شد...

پدر شادی با تعجب گفت:
-چرا با آسانسور نیامدید بالا؟
سه‌ه‌ند لب‌خندی زد و گفت:
-پایین گفتن آسانسور خراب شده صبح..
سمیه خانوم گوشه ی لبش را گاز گرفت و زیر لب گفت:
-میدونستم یه چیزی سر جاش نیست..
و رو به شادی که در آشپزخانه ریز ریز می خندید چشم غره رفت..
آقای توسلی با ناراحتی رو به سه‌ه‌ند گفت:
-ای بابا..می بخشید..ما خبر نداشتیم.
سه‌ه‌ند سرش را پایین انداخت و گفت:
-اختیار دارین..این چه حرفیه..
و رو به سمیه خانوم که ناراحت به نظر میرسید گفت:
-پیش میاد دیگه..
سمیه خانوم با لب‌خند سر تا پای سه‌ه‌ند را که حتی به شانه اش هم نمیرسید ور انداز کرد..
آقای توسلی با دستش به داخل اشاره کرد و گفت:
-بفرمایید تو..
سه‌ه‌ند مودبانه گفت:
-با اجازه
و بعد از درآوردن کفش هایش داخل شد..
بعد از اینکه روی مبل ها نشستند شادی از آشپزخانه بیرون آمد و سلام کرد
سه‌ه‌ند هم به احترامش بلند شد و جوابش را داد..
سمیه خانوم هم دوباره به آشپزخانه برگشت تا به شادی کمک کند...

فضای نقلی خانه شان عجیب به دل سهند نشسته بود... بوی زندگی میداد.. با آن مبل های زرشکی مخمل و فرش های قرمز...

هرچند آن کوسن های طلایی کمی در ذوق میزد..

با صدای مادر شادی به خودش آمد:

-بفرمایید..

سهند با لبخند استکان چایش را برداشت و تشکر کرد..

شادی هم به حال آمد و کنار پدرش نشست... بالاخره توانست درست و حسابی او را ببیند.. مانتوی کوتاه طوسی با شلوار سرمه ای تنگ... شال طوسی چروک و صد البته... آرایش و رژ سرخ

سهند تنها امیدوار بود که با همین وضع نخواهد بیرون بیاید...

رو به مادر شادی که برایش میوه و شیرینی می گذاشت گفت:

-زحمت نکشید..

سمیه خانوم با همان لبخندی که یک لحظه از لبهایش نمیرفت، گفت:

-خواهش میکنم..

بعد از نشستن سیمیه خانوم پدر شادی گفت:

-راستی پسر.. شماره و آدرس خونه و محل کارت را هم بگذار.

سهند مودبانه گفت:

-چشم، حتما

آقای توسلی با سر تاکید کرد و گفت:

-و خانوادتون...

سهند سریع گفت:

-قبلا هم گفتم.. خانوادم در جریان.. هر وقت شما اجازه بفرمایید خدمت میرسیم..

آقای توسلی چایش را برداشت و گفت:

-تا ببینیم نظر شادی چی میشه امروز...

صورت شادی از خوشحالی درخشید و لبخند مهربانی به پدرش زد..

کمی بعد سه‌پند بلند شد و گفت:

-اگه اجازه بدین ما بریم..

پدر شادی گفت:

-خیلی خوب..

و رو به شادی گفت:

-پاشو بابا..

سه‌پند منتظر بود که شادی لباسش را عوض کند اما وقتی دید به سمت جاکفشی می‌رود، دلش می‌خواست سرش را به دیوار بکوبد..

رو به پدر شادی گفت:

-آقای توسلی فقط یه موردی را باید خدمتون بگم..اگه برای تحقیق اومدید،همسایه‌ها و یا هیچ کس دیگه ای نباید از شغل من باخبر بشن...اونها همه فکر میکنند که من یه مغازه مبیل فروشی دارم ..

وقتی خواستین وارد محل کارم بشین حتما باید بگید از طرف من هستید...چون اونجا به هیچ کس اجازه ورود نمیدن..من قبلا باهاشون هماهنگ کردم..

آقای توسلی کاملا شوکه شده بود با این حال سعی کرد ظاهرش را حفظ کند و گفت:

-باشه...حواسم هست

سه‌پند با لبخند گفت:

-خیلی ممنون

و بعد از خداحافظی از پدر و مادر شادی از خانه خارج شد..

وقتی از پله‌ها پایین رفت ، بادیدن شادی با آن تیپ و آل استارهای سرخس که کنار در منتظر ایستاده بود ، نفس عمیقی کشید و در دلش گفت:

"خدا امروز را به خیر بگذرونه"

چند دقیقه ای بود که پشت چراغ قرمز مانده بودند...سه‌پند با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود و فکر می کرد چطور این سکوت را بشکند...انقدر گرفتار محیط خشک کارش شده بود که نه جکی بلد بود، نه خاطره ی جالبی داشت، نه ...

با خودش فکر کرد اگر حتی یک گوشه از ماموریت‌هایش را برای شادی تعریف کند، باید او را با آمبولانس به خانه برمیگرداند...

آخر سر هم شادی بود که به حرف آمد:

-یه سوال بپرسم؟

سهند که خوشحال شده بود، لبخندی زد و مهربان گفت:

-بفرما

شادی با کنجکاوی گفت:

-هنوزم اون کلته تو داشبورده؟

سهند در دلش گفت "پوووووف.....چه سوال مهمی!!!!"

و رو به شادی یه کلام جواب داد:

-نه

شادی که انگار دیگر چیزی مهمی برای سوال کردن نمیدید!!!! سری تکان داد و با موبایلش مشغول شد..

سهند که دیگر صبرش تمام شده بود، ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-واللہ... یعنی دیگه سوالی نداری؟؟؟

شادی کمی فکر و گفت:

-آها..چرا...راست گفتمی اگه باهات پیام بیرون و بازم جوابم ،نه بود، برای همیشه میری؟

سهند نگاه رنجیده اش را از شادی گرفت و آرام ولی با حرص گفت:

-بله.

و با خودش فکر کرد شاید همان سکوت بهتر است!

سهند کنار پارک کوچکی در یک کوچه نگه داشت..به سمت شادی چرخید و گفت:

-اینجا خیلی دنجه..برای همین اومدیم..بذار حرفامو بزخم بعد میبرمت هرجایی که بخوای..

شادی با بیتفاوتی گفت:

-باشه..

و از ماشین پیاده شد..

نگاهی به دور و برش انداخت.. غیر از دو سرباز که روی نیمکتی نشسته بودند و سیگار دود می کردند کس دیگری نبود..

جلوتر از سهند روی یک نیمکت خالی نشست و منتظر او شد..

کمی بعد سهند هم کنارش نشست.. وقتی دید شادی منتظر نگاهش میکند گفت:

-سوال میپرسی یا خودم بگم؟

شادی با مکث کوتاهی گفت:

-سوال میپرسم...

سهند با سر تاییدش کرد و شادی گفت:

-چرا فکر میکنی منو دوست داری؟.. یعنی چطور میشه وقتی این تازه اولین باریه که منو تو داریم درست و حسابی حرف میزنیم؟

سهند خیلی جدی گفت:

-بین شادی.. من بخاطر شغلم، آدم شناس خوبی هستم.. دختر خوبی مثل تو...

شادی حرفش را قطع کرد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

-دختر خوب باز هم هست... من دارم میگم چرا من؟ چرا شادی توسلی؟

سهند با لبخند بی جانی گفت:

-نمیدونم

شادی که انگار در مسابقه ای برنده شده باشد، سرش را بالا گرفت و با پوزخند گفت:

-دیدم گفتم احساس واقعی نیست..

سهند نگاهش را به درخت روبرویشان داد و گفت:

-نمیدونم چی شد.. اول "شادی توسلی" فقط برام یه اسم بود توی یه پرونده.. منم هرروز صبح تا شبم را گذاشته بودم

سر این ماموریت... سایه به سایه دنبالت بودم.. هر جا که رفتی... تمام تماسهاتو زیر نظر داشتم... معلوم شد که تو

بیگناهی.. ماموریت تموم شد.. صبح رفتم اداره.. یه پرونده ی دیگه رو برداشتم.. ولی.. نشد.. نتونستم... .. پرونده ی شادی

توسلی هیچ وقت برای من بسته نشد.. هیچ وقت

شادی با بدنی لرزان از جایش بلند شد و گفت:

-چی میگی؟ کدوم پرونده؟

-سهند با ملایمت گفت:

-بشین عزیزم.. برات میگم..

شادی با حرص گفت:

-جواب منو بده

سهند نگاهش را با کلافگی به اطراف چرخاند و گفت:

-ما به تو بخاطر پرونده ی شاکری مظنون شده بودیم.. منم مسئول پروند..

سهند حرفش را قطع کرد تا مشیت شادی را که در هوا به سمتش می آمد، بگیرد..

ابروهایش را بالا انداخت و با بهت گفت:

-چیکار کردی؟

شادی که بدنش از خشم میلرزید، تابی به مچ دستش داد تا آن را از چنگ سهند در بیاورد.. و با حرص گفت:

-ولم کن

-شادی.. هنوز حرفم تموم نشده.. زود قضاوت نکن.. خواهش میکنم بشین و درست به حرفام گوش بده

شادی باز هم تقلا کرد تا مچ دستش را رها کند..

سهند این بار او را محکم روی نیمکت نشاند... در چشمهایش خیره شد و با قاطعیت گفت:

-میخوام که بشینی اینجا و به حرفام گوش بدی.. خب؟

-میخوام که بشینی اینجا و به حرفام گوش بدی.. خب؟

شادی که میدانست نمیتواند فرار کند دست به سینه و با حرص روی نیمکت نشست...

سهند نفسش را بیرون داد و گفت:

-پدر مونا شاکری کسیه که من دو ساله دنبالشم..

شادی که معلوم بود تعجب کرده با کنجکاوی به سمت او برگشت اما حرفی نزد...

- تا اینکه ردشو زدم... قرار بود من از طریق مونا شاکری بهش نزدیک بشم.. هرچند معلوم بود دخترش آموزش دیدست
...

شادی ابروهایش را بالا برد و با تعجب گفت:

- مونا؟؟؟

سهند بی توجه به او گفت:

- نزدیکی بیش از حد به مونا شاکری ممکن بود اونو به شک بندازه و هویتم لو بره... برای همین مجبور شدم همونطور
دورادور نظارت داشته باشم..

و با خشم و در حالی که یک دستش را مشت کرده بود اضافه کرد:

- هر چند.. خیلی راحت از چنگم رفت

بعد به سمت شادی چرخید و با اخم گفت:

- البته شما هم به اون خونه زیاد رفت و آمد داشتی خانوم کوچولو

شادی که از طرز حرف زدن سهند مضطرب شده بود با گیجی گفت:

- من.. خب.. مونا دوستم بود

سهند جدی و خشک گفت:

- بقیش؟

شادی سرش را تکان داد و بهت زده گفت:

- داری منو بازجویی میکنی؟

سهند با همان قیافه ی بیروح گفت:

- نه... این فقط چند تا سواله... هنوز نیازی به بازجویی نمیبینم..

شادی نگاه ترسیده اش را به سهندی که هیچ شباهتی به جوان عاشق پیشه ی چند دقیقه ی قبل نداشت، دوخت و
گفت:

- یعنی چی این حرفا؟

سهند با همان ابروهای درهم شمرده شمرده گفت:

-بین شادی...من تو کارم شوخی ندارم..بازجویی نیست ولی همین حالا میخوام مثل یه دختر خوب بهم بگی تو خونه ی مونا شاکری دقیقا چه غلطی میکردی؟

شادی شانه هایش را بالا انداخت و با بی تفاوتی گفت:

-نقاشی

سهند با صدای بلندی پرسید:

-چی؟

شادی به سمتش چرخید و گفت:

-نقاشی...برای یه نمایشگاه داخل دانشگاه..قرار بود باهم کار کنیم...

سهند عصبی خندید و گفت:

-پس تو میرفتی که نقاشی بکشی..

شادی که دیگر از این سوالهای تکراری کلافه شده بود، از جایش بلند شد و گفت:

-خیلی خب..فکر میکنم به چیزی که خواستی رسیدی..لازم نبود برای پرسیدن دو تا سوال این نمایش عاشقانه رو به پا کنی..

سهند لبخندی زد و با شیطنت گفت:

-نمایش عاشقانه؟ یادم نمیداد حرفی از عشق زده باشم...

شادی گیج و خجالت زده گفت:

-خدافظ

و سریع از او دور شد..سهند همانطور که روی نیمکت نشسته بود بیخیال گفت:

-ما فردا شب میایم خونتون..

شادی با حرص به سمتش برگشت...مقابلش ایستاد و با غرور خاصی گفت:

-جواب من منغیه آقای محترم...به خانوادتون زحمت ندید..

سهند با همان خونسردی گفت:

-خانواده؟..من با اونها کاری ندارم..قراره با همکارام با حکم دستگیری شما بیایم

شادی که از حرص به نفس نفس افتاده بود گفت:

-چی میگی؟ من که همه چیو گفتم.. تو خودت گفتی که میدونی من بیگناهم..

و با نگاهی ترسیده ، منتظر به لبهای سهند خیره ماند...

سهند که تازه داشت از این بازی خوشش می آمد بعد از مکثی طولانی، با صدایی که از عمد آن را زمزمه وار کرده بود گفت:

-میدونی خیلی از جاسوس های حرفه ای، خیلی خوب بلدن مظلوم باشن.. مثل تو...

کمی خیز برداشت و خیره در چشمهای شادی گفت:

-و میدونی با یه همچین جاسوسی چیکار میکنن؟

شادی که از ترس میخکوب شده بود، مثل سهند، زمزمه وار گفت:

-چیکار میکنن؟

سهند که دیگر نمیتوانست لبخندش را مخفی کند آرام گفت:

-بغش میکنن...

و قبل از این که شادی حرفش را هضم کند او را محکم در آغوش کشید ...

شادی در ماشین را محکم بست و بدون اینکه خداحافظی کند به خانه رفت....

سهند پشت سرش داد زد:

-خدافظ شادی خانوم

شادی ایستاد و چپ چپ نگاهش کرد... دلش میخواست برگردد و باز هم کتکش بزند... پسره ی احمق.. هنوز وقتی یادش می افتاد که سهند آن طور به زور بغش کرده بود خودش به جوش میامد.. با حالت تهدید پنجه هایش را به سهند نشان داد و دوباره به راهش ادامه داد...

سهند سرخوشانه قهقهه زد ... با اینکه شادی، با چنگ و دندون به جانش افتاده بود اما باز هم ...

آینه ماشین را به سمت خودش برگرداند و نگاهی به گردن چنگ خورده اش انداخت... حسابی قرمز شده بود... با خودش زمزمه وار گفت:

-ملت میرن سر قرار.. با کلی جای لب برمیگردن.. منم با چنگ پیشی!

با خنده سری تکان داد و ماشین را به حرکت درآورد

-من نمیاااام

-یعنی چی مادر؟ تدارک دیدن..

-چرا قبول کردین؟ها؟ چرا از طرف من حرف زدین..

مادر شادی او را از جلوی یخچال کنار زد و بی حواس گفت:

-سبزی کوکو رو کدام یخچال گذاشتم؟

شادی با ناراحتی گفت:

-من دیگه نمیخوام ریخت این پسره رو بینم

مادر شادی سری تکان داد و گفت:

-بیا این ور مادر..همش جلو دست و پایی

شادی با صدای نسبتا بلندی گفت:

-مامان به من گوش کن یه دقیقه

آقای توسلی کلافه از بحث بین مادر و دختر، از حال داد زد:

-بس کن شادی..الان که دیگه همیشه زنگ بزنیم کنسل کنیم..

شادی کنار این آشپزخانه آمد و با لجبازی گفت:

-چرا همیشه؟

آقای توسلی از بالای روزنامه اش نگاهی به او انداخت و غرید:

-بزرگ شو یه کم..

-مامان چیزی نمیخواهی بخرم؟

.....

مطمئنی؟میوه..شیرینی؟

.....

نه باشه..آره میام زود..رفتم دنبال حبیب..باشه..قربونت برم..فعلا

حبيب با نگاه شوخى به او خيره شده بود...

سهند نيم نگاهى به او انداخت و با لبخند گفت:

-چيه؟ چرا اينجورى نگاه ميكنى؟

حبيب لبخند زد و چيزى نگفت...

سهند با صداى بلندتر گفت:

-اى بابا چيه؟

حبيب خنديد و گفت:

-ميخوام بدونم كيه كه دل داداش مارو اينجورى برده

سهند هم خنديد و گفت:

-داشتيم داداش؟ حالا ما رو دست مى اندازى؟

حبيب با محبت نگاهش كرد و گفت:

-خيلي خوشحالم برات سهند...

سهند نفس عميقى كشيد و لبخندش عميقتر شد..... كمى بعد يك دفعه با دست به پيشانى اش زد و گفت:

-اوه..اوه..اوه

حبيب متعجب گفت:

-چى شد؟

-من چيكار كنم با شادى امشب؟..مامان كه تپيش رو بينه، سكته ميكنه..بابا هم كه ...

-مگه چادري نيست؟

سهند با حرص گفت:

-چادري؟..ماتتوشم به زور... (و باقى حرفش را خورد)

حبيب به جلو اشاره كرد و گفت:

-كوچه ي بعدى را بپيچ ..

سهند سرى تكان داد و در حالى كه راهنما ميزد گفت:

-حیب...بهش بگم حجاب کنه؟

حیب لبخند محوی زد و گفت:

-با این شادی خانومی که تو برای من تعریف کردی ..بعید میدونم گوش کنه..تازه..ممکنه بخاطر لجبازی بدتر هم بکنه
سهند با نگرانی گفت:

-خدا خودش به خیر بگذرونه

حیب مهربان نگاهش کرد و حرفی نزد...غمی از صبح روی دلش سنگینی میکرد...چقدر جای سیمایش امروز خالی
است...

بغضی که داشت دوباره راه می‌گرفت را با نفس عمیقی فرو داد و سعی کرد بخاطر سیما هم که شده امروز حتی یک
لحظه هم، لبخند از روی لبهایش کنار نرود...

و فقط قلب بزرگ و مهربان حیب می توانست آن همه درد و بغض را با لبخند، جمع بزند....

با صدای زنگ در سهند با نگرانی به حیب نگاه کرد...حیب برای اطمینان دادن به سهند به آرامی چشمهایش را باز و
بسته کرد...

سهند نفس عمیقی کشید و همراه با بقیه برای استقبال به دم در رفتن...

نگاهی به مادرش انداخت...شادی در چهره اش موج میزد...خیلی وقت بود او را اینطور راضی ندیده بود...

با صدای سلام و کلیک پدرش نگاهش را به راهرو دوخت...

پدر و مادر شادی جلوتر بودن و او نمیتوانست درست شادی را ببیند...در دلش گفت " فقط اون زرشکیه رو نپوشیده
باشه..."

پدر شادی برخلاف همیشه که تیپ های اسپرت و ساده داشت کت شلوار رسمی سرمه ای پوشیده بود...مادرش هم
مانتویی شیک و مشکی با شال ساتن طلایی...

حاج محمد با خوشرویی از پدر شادی استقبال کرد..

مادرش هم مشغول روبوسی با سمیه خانوم بود..

و بالاخره وقتی داشت با پدر شادی دست میداد او را که کمی عقبتر ایستاده بود دید..

شادی که معلوم بود معذب است کوتاه گفت:

-سلام

و لبخند لرزانی به پدر و مادر سهند زد...

مانتوی کوتاه آبی آسمانی با دامن بلند مشکی... شال سرمه ای رنگش را مثل همیشه پشت گوشش برده بود و موهای لخت و خوش رنگش روی شانه هایش خودنمایی میکرد اما.. برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت..

سهند با حرص و نگرانی نگاهش را بین چهره پدر و مادرش و شادی می چرخاند.. میترسید شادی را نپسندند..
در دلش گفت:

"آستینه‌هاشم تا آخر بالا زده... همون مانتو زرشکیه هم بهتر از این بود که پوشیده!"

مریم خانوم دستش را پشت کمر شادی گذاشت و با مهربانی گفت:
-بفرمایید خانوم..

و رو به جمع اضافه کرد:

-خیلی خوشحالمون کردین..

پدر شادی و حاج محمد بحث را به دست گرفته بودند و آن چنان پرشور و بدون وقفه از سیاست و تورم و قیمت نان و مرغ و... حرف میزدند که شادی فکر کرد مجلس بیشتر به کرسی آزاد اندیشی شبیه است تا جلسه ی آشنایی...
حالا این ها به کنار... اصلا درک نمیکرد که چرا مادرش از بین این همه موضوع حتما باید در مورد مضرات برنزه کردن زیر نور آفتاب با مریم خانوم صحبت کنه!

واقعا به قیافه ی مریم خانوم نمیخورد که تو فکر برنزه کردن باشه!

در حالی که به مادر سهند خیره شده بود، او برگشت و لبخند مهربانی به روی شادی زد..

شادی هم که هول شده بود سریع با لبخند لرزانی جوابش را داد.. وقتی نگاه مریم خانوم دوباره به سمت مادرش چرخید، نگاهی به او و پدر سهند انداخت.. با آن چیزی که فکر میکرد زمین تا آسمان فرق داشتند...

مریم خانوم تقریبا قد کوتاه و چاق بود... صورت گرد و سفید با ابروهایی طلایی.. که شادی هرچه گشت نتوانست شباهت خاصی بین او و سهند پیدا کند.. کت و دامن سبز رنگ با جوراب های کلفت مشکی به تن داشت... و روسری صاف و مرتبش را تا نزدیک ابروهایش پایین کشیده بود... از آنجایی که شادی هیچ وقت نمیتوانست روسری اش را بیشتر از دو دقیقه روی سرش مرتب نگه دارد این مساله خیلی برایش جالب بود!

نگاهش را از آنها گرفت و آرزو کرد مادرش هرچه زودتر این بحث را تمام کند.. هرچند که مریم خانوم بیچاره با صبوری و توجه کامل به او گوش میکرد و مرتب با گفتن " بله " حرفهایش را تایید میکرد..

برخلاف مریم خانوم، سه‌ه‌ند شباهت فوق‌العاده‌ای با پدرش داشت.. انگار همان سه‌ه‌ند بود با موهای جو‌گندمی و قدی کوتا‌ه‌تر... هرچند چهره‌ی جدیدش او را کمی می‌ترساند...

بعد نگاهش را چرخاند و به حبیب رسید... با تعجب به او نگاه می‌کرد... با خودش گفت "یعنی این کیه؟ داداشه؟ اصلاً شبیه نیستن"

و در آخر به سه‌ه‌ند رسید...

هرچند در آن پیراهن کرم و شلوار سرمه‌ای خیلی خوب به نظر می‌رسید ولی اینها باعث نمی‌شد یادش برود چطور در پارک با زور بغلش کرده بود...

با حرص به سه‌ه‌ند که با احترام و سری پایین با پدرش حرف می‌زد نگاه کرد و در دلش گفت "نگاه چه مودبم شده حالا!" و وقتی سه‌ه‌ند یواشکی برایش چشمک زد با چشم غره‌ای به او، رویش را به سمت خانومها برگرداند... مادرش همچنان پرشور سخنرانی می‌کرد

با افسوس فکر کرد: واقعا مادرش کی می‌خواود متوجه بشه که این بحث برای مریم خانوم جذاییتی نداره!!!!!!؟؟؟؟

-مادر جون چرا اعصاب خودتو الکی به هم میریزی؟

سه‌ه‌ند لیوان آبش را روی میز گذاشت و با حرص اما صدای آرامی گفت:

-اعصابمو الکی به هم میریزم؟ الکی؟؟؟ آره واقعا... چه اهمیتی داره که سه ساعت راجع به قیمت شیر حرف زدین! چه اهمیتی داره که اصلاً من و شادی یه کلمه هم حرف نزدیم..

و با ژست خاصی گفت:

-واقعا من چقدر ررررر الکی حرص می‌خورم..

بعد دوباره انگار که چیزی یادش آمده باشد، منفجر شد و (به حبیب) گفت:

-تو دیگه چرا سر شام رفتی پیش شادی نشستی؟؟؟ من می‌خواستم حداقل به این بهونه پیشش بشینم دو کلمه حرف بزیم... ا.ا.ا...

بعد رو به حبیب که ریز ریز می‌خندید، غرید:

-به چی می‌خندی؟ بدبختی من خندیدن داره؟ آره بخند... بخند...

مریم خانوم با نگرانی به صورت سرخ سه‌ه‌ند نگاه کرد و در حالی که لیوان آبی به دستش میداد گفت:

-بخور مادر آروم میشیی

سه‌ه‌ند با کلافگی گفت:

-نمیخورم مادر من...دو تا پارچ آب به خوردم دادی..نمیخوام
 با خستگی دستی به پیشانی اش کشید و با صدای خشدارگی گفت:
 -تموم شد دیگه..همین یه فرصتو داشتم که از دستم رفت..دیگه باهام بیرون هم نیامد..میدونم
 حاج محمد که تا آن لحظه ساکت بود، با ملایمت خاصی گفت:
 -ما هنوز نظرمون را ندادیم آقا سهند..شاید اصلا من و مادرت مخالف باشیم...
 و نگاهی به مریم خانوم انداخت..
 سهند که انگار یک سطل آب یخ روی سرش ریخته باشن بهت زده تکرار کرد:
 -مخالف باشین؟
 حاج محمد سرش را به نشانه ی تایید تکان داد
 سهند با خودش فکر کرد "تموم شد ..اون از شادی ...خانوادمم که پشتم نیستن "
 کمی در صندلیش جا به جا شد و عصبی گفت:
 -چرا مخالفین بابا؟ شادی دختر خوبیه..خوانوادشم همینطور...
 با کمی مکث اضافه کرد:
 -بخاطر ظاهرش میگین.نه؟
 و با نگرانی به پدرش خیره شد...
 حاج محمد با همان آرامش همیشگیش جواب داد؟
 -ما که هنوز حرفی نزدیم
 کمی مکث کرد و ادامه داد:
 -به نظرم که آدمهای خوبی بودن...خود شادی هم دختر صاف و ساده ای نشون میداد..تو هم که میگی راجع بهشون
 تحقیق کردی و چیز بدی ندیدی..پس من دلیلی برای مخالفت نمیبنم...
 به سمت مریم خانوم چرخید و گفت:
 -شما چی میگی خانوم؟
 مریم خانوم هم با لبخندی موافقتش را نشان داد

سه‌ند با چشم‌هایی که از خوشحالی برق می‌زدید خندید و بلند گفت:

-نوکر تو نم

آن شب قرار شد که سه‌ند در خانه ی پدر و مادرش بماند و به آپارتمانش برنگردد...

تازه داشت چشم‌هایش گرم خواب می شد که چند ضربه به در خورده شد...

با بیحوصلگی گفت:

-بله؟

مریم خانوم سرش را داخل آورد و گفت:

-بمیرم.. خواب بودی؟.. ببخشید.. بخواب.. بخواب

و خواست از اتاق خارج شود که سه‌ند گفت:

-کجا مامان.. بیا مگه کارم نداشتی

مریم خانوم گفت:

-نه.. چیز مهمی نبود.. بخواب

سه‌ند روی تخت نشست... کلید چراغ بالای سرش را زد و با لبخند گفت:

-بیا تو مریم خانوم.. انقدر تعارف نکن

مریم خانوم با لبخند در را بست و روی تخت کنار سه‌ند نشست..

سه‌ند که دید مادرش سکوت کرده با لبخند گفت:

-چی شده مامان؟

مریم خانوم که دیگر طاقت نداشت، بدون هیچ حرفی سه‌ند را در آغوش کشید.. سه‌ند هم دستش را پشت کمر مادرش

گذاشت و آرام روی سرش را بوسید...

مریم خانوم خودش را از او جدا کرد و دست سه‌ند را در دستش گرفت... در حالی که پشت دستش را نوازش می کرد

گفت:

-میدونم امشب از خوشحالی تا صبح خوابم نمیره..

لبخند سه‌ند عمیقتر شد

مریم خانوم با شوق گفت:

- چقدر قیافه ی نازی داشت مادر..

کمی خندید و گفت:

-دختر بیچاره معلوم بود خیلی هم معذبه ...خجالتی فکر کنم

سهند خندید و گفت:

-نه بابا...یکم یخش باز بشه خونه رو میگذاره رو سرش

مریم خانوم هم خندید اما کمی بعد با به یاد آوردن سیما لبخندش رفت و با صدای غمگینی گفت:

-چقدر جای بچم خالی بود امشب..

سهند نگاهش را از مادرش دزدید و حرفی نزد..

مریم خانوم سرش را تکانی داد و گفت:

-حیب رو دیدی مادر?...فداهش بشم که بخاطر ما همش میخندید...ولی من که میدونم تو دلش چی میگذره

سهند با صدای گرفته ای گفت:

-قرار نشد گریه کنیا مریم خانوم..

مریم خانوم چانه اش از شدت بغض میلرزید...دستش را روی صورت سهند گذاشت و گفت:

-همه عشقم به زندگیم تویی...تو رو تو لباس دامادی ببینم دیگه آرزویی ندارم...

سهند سرش را پایین انداخت تا مادرش چشمهای خیسش را نبیند..

مریم خانوم نفس عمیقی کشید و گفت:

-عمر چجوری میره مادر...من همش شونزده سالم بود که خدا تو رو به من داد...بابات که همش مثل خودت سر کار و

ماموریت بود...من بودم و تو...انقدر شبیه محمد بودی که هر وقت میدیدمت، انگار محمد میدیم..

سکوت طولانی برقرار شد...نه سهند حرفی میزد نه مادرش...هرکدام در خاطرات و فکرهای خودشان غرق شده بودند

عاقبت، مریم خانوم دستی به دامنش کشید و گفت:

-من دیگه برم ..

سهند سریع گفت:

-مامان امشب خیلی زحمت کشیدی..اون همه غذا..پذیرایی..دستت درد نکنه واقعا..

مریم خانوم با لبخند گفت:

-کاری نکردم که..

از روی تخت بلند شد و قبل از اینکه از اتاق خارج بشود خم شد و جوراب های سهپند که کف زمین افتاده بودند را برداشت و گفت:

-از بچگیتم شلخته بودی!

سهپند خندید و با اعتراض گفت:

-مامان!

مریم خانوم سری تکان داد و بدون حرف از اتاق بیرون رفت..

شادی شمرده شمرده گفت:

-از سر راه من برو کنار

سهپند هم با خونسردی جواب داد:

-تا به حرفام گوش ندی نمیرم..

شادی نگاهی به اطراف انداخت...کمی جلوتر رفت و با عصبانیت گفت:

-تو به من قول دادی...گفتی باهات پیام بیرون و بازم جوابم نه باشه، میری

-هنوزم سر حرفم هستم

شادی از عصبانیت منفجر شد و گفت:

-دیوونم کردی..از اون شی که اومدیم خونتون تا الان نداشتی یه نفس بکشم..هرجا میرم دنبالمی...تابستونم رفت..ازش هیچی نفهمیدم.

سهپند با طلبکاری گفت:

-بذارم هر روز خودت هی بری تهران بیای کرج...و با پوزخند ادامه داد:

-عمرا

شادی هم با کلافگی گفت:

-من سه ساله این مسیرمه...تو چی میگی؟

-اون موقع من نبودم

شادی هم با لبخند کجی گفت:

- الان هستی؟

سهپند با ملایمت گفت:

-بابت این دو هفته معذرت میخوام..باور کن ماموریت مهمی بود...نمیشد نرم

شادی از کنارش رد شد و گفت:

-لازم نیست برای من توضیح بدی

و بدون اینکه به سهپند فرصت حرف زدن بدهد، موبایلش را برداشت و شماره گرفت:

-سلام دایی

-بله من رسیدم

-نه هنوز، منتظرم بارها را بیارن، یه کم به خونه سر و سامون بدم ..

-نه برمیگردم کرج

-نه آخه.مزاحم نمیشم

-باشه چشم.مرسی

-حتما.خداافظ

گوشی را قطع کرد و رو به سهپند که جلویش ایستاده بود گفت:

-میشه بری کنار؟ میخوام درو باز کنم

سهپند آرام کنار رفت و شادی در خانه اش را باز کرد...چقدر دلش برای اینجا تنگ شده بود..

سهپند هم پشت سرش وارد شد..

شادی پیشانی اش را خاراند و با عصبانیت گفت:

-کی اجازه داد شما بیای تو؟

سهپند بدون جواب از کنارش رد شد و از پله ها بالا رفت!

شادی نفس عمیقی کشید و سعی کرد به اعصابش مسلط باشد..

از پله ها بالا رفت و در خانه ی کوچکش را باز کرد و داخل شد..تصمیم گرفت سهند را تا حد ممکن نادیده بگیرد..اینجوری کمتر اعصابش خورد می شد...

اول به سمت پرده ها رفت و آنها را کنار کشید..همیشه از تاریکی خانه بدش می آمد...از کنار سهند که روی مبل نشسته بود گذشت و به سمت آشپزخانه رفت...

قوری کثیفش را شست و روی گاز گذاشت تا به کارگراها چایی بدهد..

سهند پرسید:

-اینجا که همه چی هست..پس این وانت برای چیه

شادی همانطور که با دستمال گرد روی این را میگرفت جواب داد:

-یه سری وسیله های شخصیم و لوازم دانشگاه

سهند سری تکان داد و گفت:

-سخت نیست اینجا تنهایی زندگی میکنی؟

-سال اول چرا...خیلی سختم بود...الان دیگه عادت کردم..تازه داییم اینها هم همین خیابون پایینی هستن

-اینجا برای خودته؟

شادی خندید و گفت:

-کاش بود..برای داییه

صدای زنگ در بلند شد..

شادی با خوشحالی گفت:

-بارها رسید

در یک سینی کوچک، دو استکان چای و یک بسته نصفه ی بیسکویت به حال آمد..

سینی را روی میز گذاشت و به سهند گفت:

-خیلی خسته شدی..دستت درد نکنه..

سهند لبخندی زد و گفت:

-حالا من نبودم چطوری میخواستی این همه جعبه رو بیاری بالا؟

شادی گازی به بیسکوییتش زد و گفت:

-قرار بود امروز جعبه ها رو پله ها بچینم، فردا با دوستانم بیایم ببریم بالا

سهند با اخم گفت:

-آها..یعنی قرار بود خودت تنهایی با دو تا کارگر مرد سر و کله بزنی

شادی با بیحوصلگی گفت:

-بابا میدونست تو باهام میای..وگرنه خودش میومد

سهند یکسره چاییش را خورد و گفت:

-پاشو ببرمت خونه، باید برم اداره..کارهام مونده

شادی با خستگی سرش را به مبل تکیه داد و گفت:

-نه..امشب میرم خونه دایی..فردا باید برم دانشگاه انتخاب واحد دارم، مگه دیوونم برم کرج دوباره برگردم تهران؟

سهند با بداخلاقی گفت:

-همون داییت که دو تا پسر داره دیگه

شادی با قیافه ای درهم استکان ها را جمع کرد و همانطور که به آشپزخانه می رفت گفت:

-میدونی چیه..از همین اخلاقات بدم میاد..از این گیرای الکیت

سهند عصبی گفت:

-شادی..تمومش کن..نمیخوام بری اونجا..فردا اصلا خودم میام دنبالت میبرمت دانشگاه

و بعد با پوزخند گفت:

-هرچی باشه منم یه ترم اونجا دانشجو بودم..نترس..ادرسشو بلام

شادی در حالی که استکان ها را می شست داد زد:

- اصلا انتخاب واحد بهونس..اینترنتیم میشه..میخوام اینجا بمونم یه کم با دوستانم باشم..هفته دیگه مهر شده..میخوام

حداقل این دو روز آخرم خوش بگذرونم

و بلندتر گفت:

-میفهمی ..فقط دو روز

و دوباره مشغول شستن ظرفها شست که صدای سهند از جا پراندش

-مگه من تو خونه حبست کردم که اینجوری میگی؟

شادی با ترس به او که دقیقا پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد و گفت:

-چرا بی صدا میای ترسیدم؟

سهند با دلخوری گفت:

-جواب منو بده

شادی با دست کفیش کمی شالش را کنار زد و گفت:

-حبسم نکردی..ولی هر جا میرفتم یا دنبالم بودی یا میدونستی ..همه تلفنهامو بی اجازه گوش میدی..

بعد با خشم به سمت سهند برگشت و گفت:

-مثلا همین دوهفته پیش میخواستم برم تور کاشان..چی به بابام گفتی که اجازه نداد

سهند لبخند بدجنسی زد و گفت:

-حرفامون مردونه بود..

شادی شیر آب را باز کرد و گفت:

-برو اینجا الکی و اینستا من باهات هیچ جا نمیام!

-شادی خانوم...با من حرف نمیزنی

شادی با حرص نگاهش کرد و دوباره رویش را برگرداند..

سهند خندید و گفت:

-بین من بخاطر تو از کارم زدم تو این ترافیک دارم میرسونمت خونه

شادی زیر لب گفت:

-مجبور نبود

سهند در حالی که دنده را عوض میکرد گفت:

-قهر نباش حالا..فردا میام دنبالت دوباره میارمت تهران..

شادی سریع لبخند زد و گفت:

-راست میگی؟

سه‌ند با لذت به صورت خندان شادی نگاه می‌انداخت و گفت:

-آره راست میگم

بعد از سکوتی طولانی شادی پرسید:

-کجا بودی این دو هفته؟

سه‌ند از اینکه شادی به او کمی توجه نشون داده بود، ذوق کرد با این حال با همان خونسردی همیشگی جواب داد:

-ماموریت

-اینو که میدونم..کجا رفتی ..چیکار کردی؟

سه‌ند در یک خیابان فرعی پیچید و گفت:

-قبلا هم بهت گفتم عزیزم..من راجع به کارم دوست ندارم باتو حرف بزنم..به روحیه تو نمیخوره

شادی با اخم گفت:

-چطور من آب بخورم باید به تو گزارش بدم؟

سه‌ند بلند خندید و گفت:

-چون زوره!

قبل از اینکه صدای جیغ شادی بلند شود، گوشی سه‌ند زنگ خورد

-بله؟

-بهبهبهبه..سلام مامان خانوم گلم

-مرسی...

-باشه چشم

-اتفاقا الان دارم میرسونمش خونشون

-بیا با خودش حرف بزن مامان..گوشی دستت

شادی با حرکات دست و صورت اشاره کرد که حرف نمیزند..اما سه‌ند گوشی را روی داشبورد گذاشت و شادی در رو دز

واسی جواب داد

-سلام

-ممنون..لطف دارین

-بله..دیگه دانشگاه داره شروع میشه..اومده بودم تهران وسایلام را بیارم

-نه این چه حرفیه

-مزاحم نمیشم حاج خانوم

-آخ..بابا اینا..

-نه..من میگم مزاحم شما نشم

-چشم..چشم..ممنونم..خداحافظ

گوشی را قطع کرد و با عصبانیت رو به سهند که آرام میخندید گفت:

-فردا نهار مامانت دعوتت کرد..دیگه فردا هم با دوستانم برم بیرون...بهت گفتم فقط دو روز...فقط دوروز..بذار به حال خودم باشم.

سهند همچنان میخندید.

شادی هم در اوج عصبانیت از خنده او به خنده افتاد.....

اول مهر بود.....هرچند هوا کمی خنک تر شده بود اما شهر هنوز حال و هوای پاییزی نداشت...

شادی هیجان زده و خوشحال داشت آماده میشد...هرچند مطمئن بود هیچ کدام از کلاسهایش تشکیل نمیشوند اما بخاطر بودن کنار دوستانش هم که شده بود، میخواست به تهران برگردد..

مانتوی آبی رنگ ساده اش را با یک شلوار جین مشکی پوشید..... موهای خوش حالتش را سریع شانه زد و فرق وسط باز کرد..مقنعه اش را هم سرش کرد و به حال رفت..

رو به مادرش گفت:

-مامان جون من دیگه برم

مادرش با نگرانی گفت:

-مادر آخه چرا انقدر زود..مگه آقا سهند نگفت میاد دنبالت؟

شادی لبخند زد و به دروغ گفت:

-نه مامان...دیشب زنگ زد گفت کاری براش پیش اومده نمیاد دنبالم..

و قبل از اینکه قیافه ی ذوق زده اش نقشه اش را لو بدهد سریع به سمت در رفت و مشغول پوشیدن کفش های سرمه ایش شد..

-از بابات خدافظی نمیکنی

-دیشب خدافظی کردم..نمیخوام بیدارش کنم..

مریم خانوم قرآنی که در دستش بود را بالا آورد..شادی قرآن را بوسید و از زیرش رد شد...

مادرش را محکم بغل کرد و گفت:

-برام دعا کن مامان..خدافظ

سمیه خانوم با لبخند گفت:

-برو مادر ..خدا پشت و پناهت..

شادی به محض اینکه در تاکسی را بست نفس راحتی کشید...

چشمهایش را بست و با لذت قیافه ی ضایع شده ی سهپند را وقتی میفهمد او خودش تهران رفته، تصور کرد..

هرچند از دروغی که به مادرش گفته بود ناراحت بود اما...واقعا دوست نداشت روز اولی با سهپند به دانشگاه برود!

ساعتی بعد صدای خنده ی دخترها در حیاط دانشگاه بلند بود...

محبوبه کمی چادرش را جلو کشید و گفت:

-بچه ها زشته..آرومتر..همه دارن نگامون میکنن

شادی که بخاطر گول زدن سهپند حسابی سرحال بود محکم پشت محبوبه کوبید و با خنده گفت:

-بیخیال بابا..خوش باش

و دوباره قهقهه زد...

مهناز با هیجان گفت:

-بچه ها ببین کی اینجاست

و با دست به گوشه ای اشاره کرد..

شادی برگشت و با دیدن نیلوفر که با لبخند به سمتشان می رفت، جیغ کشید و گفت:

-نیلووو

و با دو خودش را به او رساند و بغلش کرد..

نیلوفر کمی تعادلش را از دست داد و در حالی که تکان تکان میخورد گفت:

-بذار برس...بعد شروع کن

شادی یکبار دیگر گونه اش را بوسید

نیلوفر چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-چیه؟ خیلی خوشحالی

شادی با صدای آرامی گفت:

-صبح سهند را پیچوندم خودم اومدم

-اوو..پس بگو...

و دو تایی باهم به سمت بقیه بچه ها رفتن ..

بعد از اینکه با کلی جیغ و داد از نیلوفر استقبال کردند مهناز گفت:

-بچه ها احساس لات های سر کوچه رو دارم...خودمونیم...چقدر جلف شدیما امروز..

و همگی زیر خنده زدند

چند نفری که از کنارشان رد می شدند با تعجب نگاهشان کردند و سر تکان دادند

نیلوفر ادای سیبیل تاب دادن را درآورد و با لحن خاصی گفت:

-بذار همه روز اولی دستتون بیاد دانش (دانشگاه) دست کیه آبجی...

دوباره صدای خنده هایشان به هوا رفت..

یک دفعه خنده ی مهناز قطع شد و گفت:

-اووه ..اوه ..صاحبش اومد..

شادی همانطور که میخندید برگشت و به پشت سرش نگاه کرد...وقی نگاهش در نگاه عصبانی سهند قفل شد،خنده

اش را خورد و سریع گفت:

-سلام!

سلام!

بقیه ی دخترها هم به ترتیب سلام دادند...سهند نگاه خشمگینی به آنها انداخت و آرام گفت:

-سلام

و رو به شادی گفت:

-بیا کارت دارم

و خودش جلوتر به سمت در دانشگاه رفت...

مهناز دستش را زیر گلپوش گذاشت و به حالت بریدن چند بار تکان داد..

شادی نفس عمیقی کشید و رو به نیلوفر گفت:

-حالا بیا و درستش کن

نیلوفر زیر لب جواب داد:

-زود برو...داره نگاه میکنه..

شادی چشمهایش را لحظه ای بست و بعد به دنبال سهند دوید..

سهند بالاخره در کوچه ی کناری دانشگاه ایستاد...شادی به او رسید و برای اینکه دست پیش بگیرد با بیتفاوتی گفت:

-چی کارم داری؟ زود بگو الان باید برم سر کلاس

سهند طوری نگاهش کرد که شادی تصمیم گرفت سکوت کند!

سهند با لحن خشکی گفت:

-مگه من دیشب نگفته بودم که خودم میبرمت دانشگاه...حتی به مادرت هم گفته بودم..

-آخه من..

سهند حرفش را قطع کرد..در چشمهایش زل زد و گفت:

-گفته بودم یا نه؟

شادی نگاهی به آسمان انداخت...دستههایش را بالا برد و با لبخند گفت:

- خیلی خب...قبول...گفته بودی..ولی من همون دیشبم گفتم نمیخوام

سهند مشکوک شد و گفت:

-چرا اون وقت؟ نکنه میخوای کسی تو رو با من نبینه..

شادی کوتاه خندید و گفت:

-میدونی... فکر میکنم بخاطر شغلته... به همه چیز الکی شک میکنی.. بابا.. آخه خودتو بگذار جای من.. من دانشجوی سال آخرم! دوست ندارم منو مثل بچه اول دبستانیا بیرن و بیارن... دوست داشتم خودم پیام

سهند چشم غره ای به او رفت و حرفی نزد.. نگاه عمیقی به شادی انداخت ... از اینکه لباسهایش مناسب بود، راضی بود.. اما این را به شادی نگفت...

در عوض با همان عصبانیت غرید:

-صدای هر و کرتون کل دانشگاه را برداشته... خجالت نمیکشی خانم سال آخری!

و سال آخریش را با طعنه گفت...

شادی که لج کرده بود، لبخند زد و گفت:

-نه.. اتفاقا خیلی هم خوش گذشت..

-که خوش گذشت.. آره؟

شادی با خونسردی گفت:

-اوهوم، خیلی

سهند هم لبخند زد و گفت:

-منتظر تنبیه من باش، عزیزم

و بدون اینکه به شادی اجازه ی حرف زدن بدهد سوار ماشینش شد و رفت..

شادی چند لحظه ای مات و مبهوت در کوچه ماند...

مدام جمله ی سهند در ذهنش تکرار میشد... منتظر تنبیه من باش، عزیزم...

می دانست سهند اهل الکی حرف زدن نیست و تنبیهش را عملی میکند.. با اعصابی خورد پایش را به دیوار روبرویش کوبید و دوباره به دانشگاه و پیش دوستانش برگشت...

همانطور که پیش بینی کرده بودند، کلاس تشکیل نشد... همگی روی چمن های محوطه ی دانشگاه نشستند و حرف میزدند..

و البته دوباره صدای خنده هایشان بلند بود.. این بین، تنها شادی بود که برخلاف قهقهه های صبحش، فقط لبخند میزد..

وقتی مهناز داشت خاطره ی امتحان رانندگیش را با آب و تاب و خنده تعریف میکرد، نیلوفر یواشکی به شادی علامت داد "چی شده؟"

شادی لبخندی زد و سرش را به علامت "هیچی" تکان داد..

نیلوفر که قانع نشده بود بلند شد و گفت:

-بچه ها میخوام برم بوفه؟ چی میخورین بگیرم براتون؟

و بعد از اینکه همه در خواست هایشان را گفتن رو به شادی گفت:

-شادی...تو هم بیا کمکم..من تنهایی نمیتونم بیارم

شادی بلند شد...خاکهای پشت ماتتویش را تکاند و گفت:

-باشه بریم..

وقتی که به بوفه رسیدند نیلوفر گفت:

-حالا تعریف کن چی شد صبح؟

شادی خندید و گفت:

-بیخیال نیلو..بیا زود خوراکی ها را بگیریم بریم..بچه ها منتظرن

نیلوفر دست به سینه به دیواری تکیه داد و گفت:

-شادی..این پسره ی دیوونه چی بهت که اینطوری به هم ریختی

شادی با صدای آرامی گفت:

-هیچی بابا...گیر داد چرا خودت اومدی و چرا بلند میخندیو و این حرفا..

شادی اخم کرد و گفت:

-پسره ی هوس باز آشغال..ازش بدم میاد

-هوس باز نیست نیلو..بهش فحش نده

نیلوفر تکیه اش را از دیوار گرفت و انگار که شادی حرف بدی زده باشد، بلند گفت:

-چی؟؟؟؟ تو چی گفتی؟

شادی زبانش را روی لبش کشید و گفت:

-گفتم بهش فحش نده

نیلوفر با تمسخر گفت:

-چرا اون وقت؟..نه کی خیلی آدم خو..

و بعد انگار که متوجه چیزی شده باشد با بهت گفت:

-تو دوستش داری..

شادی سریع نگاهش را دزدید..

نیلوفر با بهت و لبخند گفت:

-اوه خدای من...تو دوستش داری..آره...چطور نفهمیدم

شادی لبخندی زد و با خجالت به دوستش نگاه کرد..

نیلوفر سریع بغلش کرد و گفت:

-چرا زودتر نگفتی

شادی حرف را عوض کرد و گفت:

-بچه ها منتظرن..

و آرام دم گوشش گفت:

-نمیخوام کسی بدونه نیلو

بعد آرام خودش را از نیلوفر جدا کرد و رو به مسئول بوفه گفت:

-سلام... سه تا شیرکاکائو لطفا...با

ساعت دو بعد از ظهر بود...مهناز و محبوبه یک ساعتی بود که رفته بودند..اما نیلوفر و شادی انقدر باهم حرف داشتند که

تصمیم گرفته بودند بازهم در دانشگاه بمانند..

نیلوفر :

-من خیلی گشمنه شادی..تو چی؟

-آره منم..بیا بریم سلف ناهار بخوریم

-حالت خوبه؟ بریم سلف؟ ساعت از دو گذشته..غذای سلف تمومه بابا

شادی کش و قوسی آمد و گفت:

-جدی؟..چه زود گذشت..پس پاشو بریم بیرون

نیلوفر بلند شد و گفت:

-بریم همین فست فود خیابون پایینی؟..تازه باز شده

-آره بریم...اتفاقا هوس پیتزا کردم

وقتی از دانشگاه خارج شدند شادی به دنبال ماشین سهند نگاهی به اطراف انداخت...اما امروز خبری از سهند نبود..حتی

در حد یک اس ام اس..نفسش را با ناراحتی بیرون داد

-شادی؟ چرا تو فکری؟ بیا دیگه

شادی لبخندی به دوستش زد و با انرژی گفت:

-بریم!

نیلوفر زیر لب گفت:

-بدبخت شدیم!

شادی با لبخند گفت:

-چرا؟

نیلوفر منوی غذا را به دست شادی داد و گفت:

-یه نگاه به قیمتهاش بنداز میفهمی

شادی با دیدن قیمتها، سوت کشید...رو به نیلوفر که با قیافه ای درهم نگاهش میکرد،با خنده گفت:

-بیخیال بابا! یه پیتزا میگیریم با هم میخوریم

نیلوفر غرغر کنان گفت:

-من با یه پیتزا سیر نمیشم

شادی منو را بست و گفت:

-سیب زمینی هم میگیریم..خوبه؟

نیلوفر با لبخند عمیقی موافقت کرد
وقتی سفارششان را آوردند نیلوفر ذوق رده گفت:
-اووم..قیافش که خیلی خوبه
شادی کمی از نوشابه اش خورد و گفت:
-بخور تا از دست نرفتی..
نیلوفر گازی به پیتزایش زد و بی مقدمه پرسید:
-خب دیوونه تو که دستش داری چرا بله را نمیدی که هم خودتو راحت کنی هم اون بیچاره رو؟
شادی کمی با سبب زمینی که در دستش بود بازی کرد..نفس عمیقی کشید و گفت:
-تو متوجه نیستی نیلو
-خب تو بگو متوجه بشم!
شادی لبخند غمگینی زد و گفت:
-اون بهم علاقتو نشون نمیده
نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:
-خب اینکه میگی روت غیرت داره و مواظبته یعنی بهت علاقه داره
شادی غذایش را پس زد و کلافه گفت:
-میدونم دوستم داره نیلو..ولی یه دیواری بین ما هست..میدونی چی میگم؟
نیلوفر سرش را به معنی نفهمیدن تکان داد
شادی دستهایش را روی میز گذاشت و گفت:
-منظورم سهنده...اون یه دیوار دورش خودش کشیدهنمیدونم چرا..ولی خودش نیست...من این سهنده که تو
میبینی را دوست ندارم..من ..من..
و با صدای گرفته ای ادامه داد:
-من اون سهنده که خودم شناختم را دوست دارم...
نیلوفر دستش را روی دست شادی گذاشت و گفت:

-خب حالا ...

شادی حرفش را قطع کرد و گفت:

-حالا نوبت سهنده

حبیب از پشت عینکش نگاهی به سهند انداخت و گفت:

-چی میخوری؟

سهند با خستگی چشمهایش را مالید و گفت:

-هیچی.. فقط زود بریم.. خیلی خستم

همان لحظه چند ضربه به در خورده شد..

حبیب گفت:

-بفرمایید

دختری وارد اتاق شد و گفت:

-آقای دکتر.. یه خانومی اومدن.. من گفتم شما دارید میرید ولی ..

قبل از اینکه حرف منشی تمام بشود زنی که بچه ای چند ماهه در آغوشش بود به داخل اتاق سرک کشید و گفت:

-آقای دکتر خواهش میکنم..

حبیب رو به منشی اش گفت:

-شما بفرمایید..مساله ای نیست..

و رو به زن که با نگرانی به او نگاه میکرد لبخند زد و گفت:

-مشکل چیه

-آقای دکتر..بچم ناخوشه..

حبیب به تخت اشاه کرد و گفت:

-بخوابونش اونجا

زن با لبخند سری تکان داد و بچه را روی تخت گذاشت...

حییب بالای سر کودک رفت و او را چک کرد..

بچه آرام بود و هر از گاهی دست و پا میزد..

حییب گفت:

-خانوم بچه که مشکلی نداره

زن دستش را روی پیشانی کودکش گذاشت و گفت:

-داغ نیست آقای دکتر؟ بچم تب داره

حییب نگاهی به بچه که با لبخند نگاهش میکرد انداخت و گفت:

-نه .. کاملاً طبیعیه..

و انگشتش را آرام به بینی کودک زد که باعث شد او خنده ی زیبایی بکند..

سهند که محو بازی های نوزاد شده بود، از صدای خنده ی او ناخواسته لبخند زد..

زن با من گفت:

-چشماش چی.. چشماش چپ نیست یکم؟

حییب با تعجب به او نگاه کرد

زن موهای طلایش را که بیرون آمده بود به زیر روسری برد و گفت:

-آخه میدونین.. دیروز همسایه پایینیمون گفت که به نظرش چشم بچم انحراف داره

حییب بچه را که بیتابی میکرد بغل کرد و گفت:

-خانوم بچه ی اولته نه؟

زن با لبخند گفت:

-بله

-ببینید خانوم.. به نظرم شما روی کودکتون حساسیت الکی دارید.. بچتون کاملاً سالمه.. انقدر نگرانی بی مورد واقعا

زن کودکش را از حییب گرفت و گفت:

-ممنونم آقای دکتر.. ولی دست خودم نبود.. دلم شور زد

حییب هم با صدای آرامی جواب داد:

-خواهش میکنم..

بعد از خداحافظی از او ، کیفش را برداشت و رو به سهند گفت:

-پاشو بریم

سهند با خنده گفت:

-به نظرم خودش مشکل داشت نه بچش

حیب با اخم گفت:

-اینطوری حرف نزن..نگران بچشه خب

..قبل از اینکه از در خارج بشوند حیب به سمت سهند برگشت و گفت:

-کاش یکم از اون بچه یاد بگیری

سهند خندید ..کف دستش را نشان داد و گفت:

-از اون نیم وجبی چی باید یاد بگیرم???

حیب جدی نگاهش کرد و گفت:

-یکم بیخیال بودن.....خندیدن..

سعید رو به سهند که به میز نزدیک می شد گفت:

-بشینین یه دقیقه..اومده بودیم خودتون را ببینیم..همش تو آشپزخانه اید

سهند روی صندلیش نشست و گفت:

-مسخره.....نوشابه، کوکا سفارش دادم...میخورید که..

سعید خندید و گفت:

-همچین گفتمی مهمونی که فکر کردم تو خونت یه سفره انداختی از این سر تا اون سر..

سهند لبخند زد و گفت:

-حالا بده اوردمت جای به این باحالی دارم بهت شام بدم

سعید خندید و گفت:

-حالا کی پلوی عروسیتو میخوریم؟

سهند در حالی که با فاکتور در دستش بازی میکرد جواب داد:

-دیگه نمیدونم.. کم میارم بعضی وقتها

حبیب گفت:

-ولی سهند.. از من میشنوی همین روزهاست که بله رو میگیری... خیلی نرم تر شده

سهند به اتفاقات این چند وقت فکر کرد.. حبیب راست میگفت.. شادی خیلی منعطف تر شده بود.. هرچند هنوز هم به حرفهایش گوش نمیکرد اما میدانست که حداقل کمی برایش مهم شده..

سعید گفت:

-خانوادش چی؟ ..اون موافقن؟

-ظاهرن که موافقن.. هرچند باباش کلی با شغلم مشکل داشت.. چند بارم اومد اداره..

سعید با بهت گفت:

-اومد اداره؟ ببین من یه ماه ماموریت بودم، چه اتفاق هایی که نیافتاده

-باباش گفت اگه شادی موافق باشه دیگه حرفی نداره.. ولی میدونم ته دلش میخواد که شادی نه بگه

سعید گفت:

-مردم از گشنگی.. چقدر طولش میدن تا غذا رو بیارن

و کمی نان خورد..

حبیب با ملایمت گفت:

-نگران نباش بابا.. یه مدت دیگه بهش وقت بده... من مطمئنم که قبولت میکنه

سهند سرش را پایین انداخت و با حرص گفت:

-بدبختی منم همینیه که دیگه فرصتی ندارم.. باباش گفت اگه تا آخر همین ماه باز هم شادی قبول نکنه، دیگه حق ندارم طرفش برم..

سعید با دهان پر گفت:

-همین ماه؟؟ یعنی... یعنی.. تا دو هفته دیگه؟

سهند چنگی به موهایش زد و گفت:

-دارم دیوونه میشم.. همه زندگیم رو هواسم.. اون از کارم اینم از زندگیم.

با آمدن غذاها حرفش نصفه ماند..

سعید با ولع مشغول خوردن شد...

اما حبیب با جدیت به سهند نگاه کرد و گفت:

-هرچی قسمت باشه همون میشه..نگران نباش پسر

شادی در ایستگاه اتوبوس نشسته بود و با نگاهی مات به مردمی که با عجله سوار و پیاده می شدن نگاه می کرد...از

صبح زود از خانه اش بیرون زده بود و بیخیال کلاس هایش به خیابان ها زده بود....

گاهی با تاکسی گاهی با اتوبوس و حتی پیاده خیابان های شهر را از بالا تا پایین گز کرده بود...

نفس عمیقی کشید و از جاش بلند شد...

در حالی که سعی میکرد چادر را روی سرش نگه داره وارد حرم شد سلام داد...با اینکه اهل کرج بودن ولی از بچگی با

مادرش زیاد به امام زاده صالح میومید.....این مکان همیشه برایش آرامش خاصی داشت...

بعد از زیارت آروم گوشه ای نشست و چادرش را روی پاهاش انداخت..

همیشه هرجا که زیارت میرفت عادت داشت گوشه ای بشینه یا توی صحن راه بره و فکر کنه....

گوشیش زنگ خورد....

این بار سهند بود....

از صبح هرکی بهش زنگ زده بود جواب نداده بود...خیلی به این تنهایی احتیاج داشت.....

وقتی از حرم اومد بیرون هوا دیگه تاریک شده بود...

چادر را به مسئول چادرها تحویل داد و بیرون امد....

برعکس پریشونی که وقت اومدن به حرم داشت حالا در دلش آرامش خاصی حس میکرد و لبخند یه لحظه از لبه اش

نمی رفت..

گوشیش را که روی سایلنت گذاشته بود از کیفش بیرون آورد..

۲۱ میس کال...۱۸مسیح..تا اومد مسیح اول را بخونه شماره ی سهند روی صفحه گوشیش افتاد....

این بار سریع جواب داد..

-بله..

صدای نفس نفس زدن های سهند می اومد...

شادی دوباره گفت:

-بله..

این بار صدای گرفته ی سهند به گوشش رسید

-الو؟..الو شادی؟

شادی با همان لبخند گفت:

-بله..میشنوم..بگو

این بار سهند منفجر شد:

-کجایی تو از صبح؟

شادی وسط داد و فریاد های سهند آمد و گفت:

-میشه بیای دنبالم؟ من تجربیشم..

سهند دوباره داد کشید:

-چرا از صبح هرچی زنگ میزنم جواب نمیدی

شادی نفس عمیقی کشید و گفت:

-من منتظرتم..زود بیا (و قطع کرد)

شادی که دیگر حوصله اش سر رفته بود با شنیدن صدای زنگ موبایلش با ذوق از جایش پرید...

-بله؟

-کجایی؟ من رسیدم

شادی نگاهی به اطرافش انداخت و گفت:

من توی این پارک کوچیکم...رو بروی این آموزشگاه زبانه..

سهند نگاهی به اطراف انداخت و گفت:

-دیدمت..

و ماشین را جلوی شادی برد..

شادی جلو رفت و گفت:

-سلام..

سهند چشم غره ای به قیافه ی خندان او رفت و گفت:

-سلام..بیا بشین

شادی هیجان زده گفت:

-نه..تو بیا پایین تو این پارک بشینیم..میخوام باهات حرف بزنم

سهند نگاهی به اطراف انداخت و با بداخلاقی گفت:

-اینجا پارک ممنوعه..بشین میریم یه جای دیگه

شادی باشه ای گفت و سریع سوار شد..

سهند در حالی که راهنما میزد گفت:

-گشسته؟ میخوای بریم شام؟

شادی گفت:

-آره..چه جورم...ناهارم نخوردم..

و وقتی سهند برگشت و با اخم نگاهش کرد توضیح داد:

-خب آخه خیلی پول برداشته بودم..کارت اعتباریمم خونه جامونده بود..

سهند با حرص گفت:

-میشه بگی از صبح کجا بودی؟

و بلندتر داد زد:

-میدونی چقدر نگران شده بودم..رفتم دانشگاه..آتلیه..تو فکر نمیکنی که..

شادی حرفش را قطع کرد و با نگاهی مظلومانه گفت:

-باور کن به این تنهایی احتیاج داشتم..

سهند با خشم نگاهش را از او گرفت و دیگر حرفی نزد..اما صدای نفسهای بلندش نشان میداد هنوز هم عصبانی است..

کمی بعد شادی گفت:

-لطفا بعد از اون چراغ نگه دار..اینجا یه جا میشناسم بریم شام..خیلی عالی..

سه‌ند نگاهی به در و دیوار های کاشی شده و سقف پر ترک مغازه انداخت و زیر لب گفت:

-اینجا چیش عاللییه؟

شادی لبخند ملایمی زد و گفت:

-حالا بیا بشین..بهت میگم..

سه‌ند با اکراه روی صندلی های بلند پشت شیشه نشست...

نور چراغ های پشت شیشه که چشمک زنان " اغذیه فروشی گلرخ " را نشان میدادند، در صورتشان می افتاد....

شادی هیجان زده گفت:

-چی میخوری؟ بندری های اینجا معرکس

سه‌ند با بیتفاوتی جواب داد:

-مغزو ترجیح میدم

شادی با قیافه ای درهم سرش را تکان داد

سه‌ند خندید و گفت:

- چیه؟

شادی شکلکی در آورد و گفت:

-بدم میاد

سه‌ند احساس کرده بود که امشب چیزی در شادی فرق کرده...

با اینکه تک تک لحظات آن شب در کنار شادی و خنده هایش ، مثل یک خواب شیرین می ماند اما حسی او را

میترساند...

مدام این فکر که شادی میخواهد امشب با او برای همیشه از او خداحافظی کند عذابش میداد...میدانست که اگر شادی

این بار هم او را نخواهد، برای همیشه از دستش میدهد..

از پشت شیشه نگاهی به خیابان شلوغ انداخت...

الان در کنار شادی شاید برایش همین خیابان شلوغ زیباترین صحنه ی دنیا بود..اما میدانست بدون شادی باز هم این خیابان، همان خیابانهای شلوغی میشوند که او را به سرگیجه و خستگی میکشانند...

بغضی را که راه گلویش را بسته بود پشت سرفه ای مخفی کرد و گفت:

-شادی..میخواهی چیزی به من بگی

شادی با لبخند گفت:

-آره..حالا غذاتو بخور بعد میگم

سهند ساندویچ نصفه اش را کنار گذاشت و جدی گفت:

-حرفتو بزن

و نگاهش را از شادی دزدید..

اما قبل از اینکه شادی جوابش را بدهد گفت:

-این بار قول میدم هر تصمیمی بگیری عمل کنم..ولی..

اما بغض نگذاشت که باقی حرفهایش را بزند..

شادی که حالا کمی خجالت زده و دستپاچه بود من من کنان گفت:

-من نمیدونم چه جوری بهت..

سهند که دیگر تحمل شنیدن نداشت سرش را تکان داد و گفت:

-فهمیدم..فهمیدم..

و قبل از اینکه در جمع اشکهایش بریزد از صندلیش پایین آمد تا زودتر برود..

شادی با بهت صدایش زد:

-سهند..

سهند با چشمهای اشکیش نگاهش کرد و با لبخند گفت:

-جانم؟!..ایرادی نداره خانومم...من..دیگه مزاحمت نمیشم..باور کن..

شادی هم که کم کم داشت از صدای گرفته ی سهند بغض میکرد آرام گفت:

-من منظورم این نبود...

سهند شک زده نگاهش کرد...

وقتی شادی به آرامی به رویش لبخند زد، بلند خندید... شادی هم...

هر دو در حالی که چشمهای خیسشان برق میزد، آرام می خندیدند...

نور چراغ های پشت شیشه که چشمک زنان " اغذیه فروشی گلرخ " را نشان میداد، به بزمشان نور می پاشید...

شادی لب پنجره ی خانه ی کوچکش نشسته بود و به دیروز و فرداهایش فکر می کرد...

دستش را روی جلوی صورتش گرفت و به حلقه ی ظریفش خیره شد... نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را پنجره چسباند...

پسروانی از کوچه رد می شد... با خودش فکر کرد " یعنی این هم کسی را دوست داره؟ "

آن روز با اینکه سه کلاس مهم داشت دانشگاه نرفته بود... انقدر این چند روز همه چیز سریع اتفاق افتاده بود که...

پاهایش را روی شکمش جمع کرد..

با انگشتش حلقه را تاب داد...

حتی دستهایش هنوز به این حلقه ی ظریف عادت نکرده بودند چه برسد به خودش...

قرار شده بود که جشن نامزدی نگیرند چون سهند میخواست تا چند ماه دیگر عروسی را بگیرد و او را به خانه اش ببرد..

شادی احساس میکرد درون رودخانه ی زندگیش افتاده و با سرعت همراه آن میرود..

شاید برای همین آن روز را در خانه مانده بود...

میخواست در این رودخانه ی شلوغ، سنگی پیدا کند که بتواند روی آن بایستد

به خودش مرخصی داده بود تا به دور از محیط شلوغ بیرون و در امنیت خانه ی کوچکش چند لحظه بایستد تا ببیند اصلا کجاست؟..

اضطراب داشت... پشت این حلقه با تمام سادگیش هزار معنی و مسئولیت و فکر و خیال خوابیده بود و شادی نمیدانست که چه میشود..

نگاهی به خانه ی به هم ریخته اش کرد... با خودش گفت " من هنوز از پس کارای خودمم برنیومدم "...

شغل سهند هم که بحثی جدا بود و شادی میدانست با آن شغل خطرناک زندگی نرمالی نخواهد داشت...

هرچند که تا الان همه چیز آرام بود..

هرچند که این حلقه ی بدون نگین خیلی ساده به نظر میرسید.....

با صدای زنگ تلفن به خودش آمد.. از لب پنجره پایین پرید و به شماره نگاه کرد... سهپند بود...

لبخند زد.. شاید نمیدونست فردا چی میشه .. شاید از خودش میترسید... یا شایدهای دیگه..

اما از یه چیز مطمئن بود و زمزمه وار گفت:

-عاشق این بداخلاق پشت خطم!

شادی لبخندی زد و جواب داد:

-بله؟

صدای عصبی و کلافه سهپند به گوشش رسید:

-الو؟ شادی کجایی تو؟ مگه دانشگاه نداشتی

شادی در دلش خندید و گفت:

-اول سلام بداخلاق.. بعدشم حوصله نداشتم نرفتم..

سهپند منفجر شد:

-خب چرا اون موبایلتو جواب نمیدی.. ایاه

شادی دلخور شد و گفت:

-خب بابا .. حالا مگه چی شده؟

سهپند گفت:

-تازه میگی چی شده؟ یه ساعته اینجا دم در دانشگاهات معطلم...

و غرغرکنان ادامه داد:

-تازه گشتم هست..

شادی کوتاه خندید و گفت:

-اوه.. بگو پس... از دانشگاه تا خونه ی من که راهی نیست سهپند.. بیا اینجا میریم نهار

سهپند با شوخی گفت:

-پس تو به چه دردی میخوری؟ یه چیزی بپز دیگه

شادی خنده اش را کنترل کرد و گفت:

-برا من کوبیده بگیر..بای بای..

سه‌ند مردانه خندید و گفت:

-بچه پرو..فعلا

شادی سریع گوشی را قطع کرد و مشغول جمع کردن بساط نقاشی اش شد...دلش نمیخواست قبل از تمام شدن نقاشی اش آن را به سه‌ند نشان بدهد...

تابلو را با احتیاط بالای کمدش جا داد و به حال برگشت..

دستش را به کمرش زد و با افسردگی آه کشید...انقدر به هم ریخته بود که انگار بمب آنجا منفجر شده...

از دانشگاه تا اینجا با ماشین پنج دقیقه هم راه نبود..آرزو کرد که سه‌ند در رستوران معطل شود تا به کارهایش برسد...

نگاهی هم به خودش انداخت...تاپی ساده با دامن بلند بنفش تا مچ پاهایش..بد نبود..

کمی برق لب زد و روی موهایش را سر سری شانه کشید..

به حال برگشت و بدو بدو هر چیزی که بدستش می آمد را مرتب میکرد...

میدانست سه‌ند این وضع را ببیند باز هم تیکه بارانش میکند...

با صدای زنگ انگار سوت پایان بازی زده شد...شادی در را باز کرد و برای بار آخر نگاهی به حال انداخت...آن هم بد نشده بود..

سه‌ند که حالا به جلوی در رسیده بود،سلام کرد..شادی هم با لبخند جوابش را داد و کیسه غذاها را از دستش گرفت..

سه‌ند خندید و گفت:

-چرا انقدر نفس نفس میزنی؟صورتتم سرخه

شادی سعی کرد عادی باشد و گفت:

-جدی؟..

سه‌ند در را بست و با صدای آرامی گفت:

-آره...خیلی هم خوشگل شدی

شادی خجالت زده نگاهش را دزدید...

سه‌ند روی صورتش خم شد...شادی هیجان زده نفس نفس میزد اما خودش ا عقب نکشید..سه‌ند انگشتش را روی

صورت شادی کشید و سر آن را که سبز شده بود جلوی چشمهای شادی آورد و گفت:

- قبلنا سرخاب بود... الان سبز مده؟

شادی که فهمید سه‌پند سرکارش گذاشته دلخور به آشپزخانه رفت... غذاها را روی این گذاشت ..

شیر آب را باز کرد و با حرص صورتش را شست..

اصلا نفهمیده بود که بود صورتش رنگی شده..

سه‌پند از پشت بغلش کرد اما شادی خودش را از بغل او بیرون کشید... سه‌پند دوباره به زور بغلش کرد ... سرش را بوسید و گفت:

- شوخی کردم.. قهر نباش

شادی عادی جواب داد:

- برو بشین برات چایی بیارم

- چایی نمیخوام.. خیلی گشمنه...

شادی بدون حرف زیرانداز و سفره را در حال پهن کرد..

دوباره برگشت و سطل ماست و دو لیوان هم آورد ..

وقتی سفره کامل شد رو به سه‌پند که صورتش را می‌شست گفت:

- سه‌پند بیا..

هر دو انقدر گشنه بودند که بدون حرف مشغول شدند...

شادی گفت:

- آخی... تازه فهمیدم چقدر گشمن بود.. دستت درد نکنه

- تو که نصفه خوردی

- آخه خیلی زیاد بود.. بقیش را شب میخورم

سه‌پند وقتی تا آخرین قاشق غذا و ماستش را خورد بلند شد و گفت:

- مهر بهم میدی؟

شادی لبخندی زد و سریع جانمازش را بدستش داد..

سه‌پند به اتاق شادی رفت و در را بست... شادی که میدانست سه‌پند دوست دارد موقع نماز خلوت کند، او را به حال

خودش گذاشت و مشغول جمع کردن سفره شد..

کار سفره تمام شد اما سه‌پند هنوز از اتاق بیرون نیامده بود..شادی آرام از لای در نیمه باز داخل شد ..

سه‌پند روی تختش خوابیده بود و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشته بود....

شادی با صدای آرامی گفت:

-سه‌پند چایی گذاشتم...مگه نمیخواهی برگردی اداره؟

سه‌پند با صدای بمی جواب داد:

-خیلی خستم...یه ساعت میخوابم بیدارم کن..

شادی دلخور لب‌هایش را جلو داد...دلش میخواست با او حرف بزند...اما وقتی خستگی او را دید آرام از اتاق بیرون رفت و در را بست..

کتابی که تازه شروع کرده بود را برداشت و خودش را روی کاناپه انداخت...

انقدر فضای خانه ساکت و آرام بود که خودش هم به خواب رفت...

کمی بعد سه‌پند از خواب پرید...نگاهی به ساعتش انداخت...

هنوز یک ساعت نشده بود اما دیگر خوابش هم نمیبرد...از اتاق بیرون زد و چشمش به شادی افتاد که روی کاناپه خوابش برده...

لبخندی زد و به آشپزخانه رفت...برای خودش چایی ریخت و زیر کتری را خاموش کرد..

همانطور که چایش را میخورد به شادی که موهایش روی صورتش ریخته بودند نگاه میکرد...

آفتابی که روی کاناپه افتاده بود پوست سفید و موهای روشنش را درخشان نشان میداد..

سویچش را برداشت ..کنار شادی زانو زد و آرام پیشانی اش را بوسید و بلند شد..

شادی که بیدار شده بود آرام گفت:

-نرو

سه‌پند با خنده به طرفش برگش و گفت:

-اینجوری میخواستی منو بیدار کنی؟

شادی جوابش را نداد...دست‌هایش را دور گردن سه‌پند حلقه کرد ...صورتش را در گردن او فرو کرد و با صدای آرامی دوباره گفت:

-نرو

سه‌ند او را در آغوشش کشید... سرش را چند بار بوسید و او را دوباره خواباند..

دستش را گرفت و با ملایمت گفت:

-خودمم می‌خوام بمونم ولی دیرم میشه عزیزم.. چاره ای ندارم

شادی چشمهای بسته اش را باز نکرد... دست سه‌ند را فشار داد و با ناراحتی گفت:

-باشه. مواظب خودت باش

سه‌ند لبخند زد.. چشمهایش را بست و پشت دست کوچکش را با لذت بوسید و آرام از خانه بیرون رفت..

شادی قبل از اینکه دوباره به خواب برود صدای سه‌ند را شنید که میگفت:

-شادی من درو از پشت قفل میکنم. خدافظ.

-آخ جووون

دوباره ورجه وورجه کرد و جیغ خفه ای کشید:

-آخ جون. آخ جون. آخ جون

نیلوفر خیره نگاهش کرد و شادی توضیح داد:

-آخه اصلا حوصله ی این کلاسه رو نداشتم

محبوبه گفت:

-اه.. بیخودی این همه راه اومدم.. خب خبر میدادن کنسله

الناز بیحوصله گفت:

-یه دفعه ای شده مثل اینکه

نیلوفر نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-محبوبه پایه باش دیگه... الان تازه ساعت ده و نیمه... میریم میگردیم، ناهاره رو میزینیم و میریم خونه

محبوبه:

-خب بریم ناهار.. ولی آخه دربند چرا؟

شادی به بازوی محبوبه زد و گفت:

-میدونی دربند تو پاییز چقدر قشنگه؟

- این همه راه بریم برا یه ناهار؟

الناز :

-با ماشین من میریم دیگه...الان میخوای بری خونه چیکار خب؟

قبل از محبوبه شادی گفت:

-محبوبه میاد

و بازویش را به طرف در کشاند..

نیلوفر با شوخی گفت:

-تو نمیخوای از آقاتون اجازه بگیری اول؟

شادی با بی حواسی گفت:

-ها؟نه بابا...سر کار الان و جیغ کشید:

-بیایین دیگه!

**

شادی سرش را روی شانه ی نیلوفر گذاشت و چشمهایش را بست...چهار نفری روی تخت رستورانی نشسته بودند...هوا خنک و ابری بود و درختان قرمز و نارنجی غوغا میکردند..

نیلوفر گفت:

-بد نگذره؟

شادی لبخند محوی زد و گفت:

-عالی بود، حیف که دوربین نیاوردیم فقط

محبوبه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-بچه ها دو شد..بریم؟

شادی با همان چشمهای بسته جواب داد:

-فکر کن تازه الان باید کار گاهمون تموم میشد

الناز پکی به قلیان زد و گفت:

-اینم دیگه جون نداره...بچه ها من سردمه شما چی؟

نیلوفر:

-آره..اینجا خیلی سرد شده..

گوشی شادی در جیب ژاکتش لرزید...بی حال آن رادرآورد ...سه‌ه‌ند بود..

در حالی که هنوز به نیلوفر تکیه داده بود جواب داد:

-سلام

سه‌ه‌ند با لحن مهربانی گفت:

-سلام عزیزم...کجایی؟

شادی ذوق زده گفت:

-دریندا!

و قبل از اینکه بگوید جای خالی، داد سه‌ه‌ند او را پراند:

-مگه صبح نگفتی میری دانشگاه،اونجا چه غلطی میکنی؟

شادی اخم‌هایش را درهم کشید و گفت:

-خب استادنیومد کلاس کنسل شد

-سه‌ه‌ند بدتر داد کشید:

-اون وقت برای خودت پاشدی رفتی دریندا؟

شادی کم کم داشت بغض میکرد ..با اینکه دوستانش وانمود میکردند که حواسشان به او نیست ولی صدای داد سه‌ه‌ند

انقدر بلند بود که بشنوند...کفش‌هایش را کج و کوله پوشید و کمی از آنها فاصله گرفت

-چرا جواب نمیدی؟

شادی با صدایی که کمی میلرزید گفت:

-خب دوستام اومدن منم ..

صدای سعید از پشت خط می آمد:

-سه‌ه‌ند بیا اینو ببین..

سه‌ند عصبی گفت:

-من باید برم. تا نیم ساعت دیگه خونتی. رسیدی از شماره ی خونه به من زنگ میزنی. (و قطع کرد)

شادی کفشهایش را درست پوشید و با چهره ای گرفته رو به الناز گفت:

-میشه برگردیم؟

-آره دیگه.. بریم..

در راه برگشت همه سعی کردند عادی رفتار کنند و دوباره انقدر حرف زدن و شوخی کردند که شادی سرحال شد... الناز صدای آهنگ ماشین را بالا برد و شروع به قر دادن کرد....

محبوبه با تشر گفت:

-زشته.. سنگین باش

و نیلوفر گفت:

-خفه شیدمیخوام بخوابم

و شادی فکر کرد چقدر عاشق این جمع خل و چل دوستانش هست...

تا به خانه رسید به سمت تلفن دوید و شماره ی سه‌ند را گرفت..

با اولین بوق جواب داد:

-بله؟

شادی از لحن خشکش دلش گرفت و کوتاه گفت:

-سلام.. من رسیدم...

-باشه.. من غروب میام پیشت. خدافظ.

شادی گوشی را گذاشت... مقنعه اش را از سرش کشید و سعی کرد فراموش کند که چقدر لحن سه‌ند....

آه کوتاهی کشید

-خیلی خب اونجوری نگاه نکن..

سه‌ند هیچ تغییری در حالتش نداد..

در حالی که دستهایش را روی دو دسته ی مبل گذاشته بود نگاه خیره اش را به شادی که روی مبل مقابلش نشسته بود، دوخته بود

شادی پاهای ظریفش را بالا کشید و چهار زانو نشست... غرغر کنان گفت:

-مگه باز جوییه؟

زیر نگاه سنگین سه‌پند معذب بود و مدام وول میخورد

سرش را کج کرد که باعث شد موهای بلندش تاب بخورند... با صدای آرامی گفت:

-بابا من که همه چیو تعریف کردم.. استاد نیمومده بود بعدش الناز گفت بریم ناهار دربند.. بعدم زود اومدم خونه دیگه سه‌پند تنها یکبار پلک زد..

شادی خودش را محکم به پشتی مبل کوبید و گفت:

-خب چرا هیچی نمیگی؟ من دیگه نمیدونم چی بگم؟ حداقل یه آره، نه بگو بفهمم چی میخوای آخه سه‌پند ماهرانه لبخندش را خورد..

شادی نفس عمیقی کشید و گفت:

-خب معذرت میخوام بدون اجازت رفتم.. آخه فکر کردم سرکاری.. مزاحمت نشم هی زنگ بزنی.. باز هم شادی بود و نگاه بیروح سه‌پند..

شادی گفت:

-نخیر... این ول کن نیست

.....

-معذرت دیگه

سه‌پند نفسش را بیرون داد و خشن گفت:

-هرچند بهانه هاتو قبول ندارم این بارو بیخیال میشم.. یه قرارم باید بگذاری دوستتاتو ببینم چه جورین

شادی از اینکه بالاخره سه‌پند به حرف آمده بود ذوق کرد و گفت:

-میشه من پیام اون ور؟

و به میل بزرگی که سه‌پند روی آن لم داده بود اشاره کرد..

سهند با جدیت گفت:

-نخیر

شادی دوباره پکر شد و دست به سینه سرجایش نشست... انگار سهند سر صلح نداشت و فعلا مرزها بسته بود! سهند بدون اینکه لحظه ای نگاه سنگینش را از روی او بردارد در دل قربان صدقه ی او میرفت... تی شرت و شلوارک صورتی کمرنگی به تن داشت و موهایش آزادانه روی شانه هایش ریخته بود.. سهند که دیگر دلش نمیامد او را بیشتر اذیت کند لبخندی زد و گفت:

-حالا چطور بود؟

شادی سرش را بالا آورد..وقتی لبخند کمرنگ سهند را دید، شیر شد و خودش را روی مبل انداخت...دو زانو مقابلش نشست و با هیجان همه چیز را تعریف کرد...

کمی بعد وقتی شادی روی پاهایش نشست بود اصلا یادش نمی آمد این دشمن فسقلی چطور به جبهه اش نفوذ کرده بود

نیلوفر به بازوی شادی زد و گفت:

-کجایی؟زود غذاتو بخور بریم یه ذره خیر سرمون درس بخونیم

شادی کمی با غذایش بازی کرد و گفت:

-اه...مگه مدرسه هست که هنوز مهرتموم نشده امتحان داره میگیره..

نیلوفر شانه ای بالا انداخت و گفت:

-زود بخور بریم...چند تا از بچه ها میخوان یه دور خلاصه رو باهم بخونن

شادی قاشقش را ول کرد و گفت:

-دوست ندارم...قرمه سبزی های سلف خوشمزه نیست...

نیلوفر لبخندی زد و بدجنسانه گفت:

-وقتی هر روز با سهند میری بیرون رستوران غذاهای خوب خوب میخوری معلومه که این غذاها بهت مزه نمیده

شادی با بهت گفت:

-چی میگی تو برا خودت؟!باورت میشه سه روزه ندیدمش حتی؟همش سر کارشه

-اوه..اوه..نزن حالا..چه دل پری داشتی..هنوز هیچی نشده پشیمون شدی؟

شادی با لبخند کمرنگی گفت:

-دیوونه!...اتفاقا سهند خیلی خوبه ولی...

نیلوفر خیره نگاهش کرد و گفت:

-ولیییی؟

شادی به نقطه‌ی نامعلومی خیره شد و زمزمه وار گفت:

-حس میکنم یه چیزی این وسط ها درست نیست..

سهند با صورتی قرمز داد کشید:

-پس تو اونجا چه غلطی میکردی یاسر؟

یاسر اخم کرد و گفت:

-سهند ما تقریبا ردش را زدیم فقط..

سهند حرفش را قطع کرد و با لحن تمسخرآمیزی داد زد:

-فقط...فقط...

و بلندتر غرید:

-بازهم فقط..

سعید به یاسر اشاره کرد که جدی نگیرد..

سهند دوباره روی صندلیش نشست و دستهای لرزانش را به صورتش کشید...

سریع ولی قاطع گفت:

-کار شماها نیست...خودم میرم دنبالش

یاسر گفت:

-سهند من بهت قول میدم تا دو ماه دیگه گرفتیمش..

سهند با لحن بدی جواب داد:

-تو اگه میخواستی کاری کنی تا الان کرده بودی

این بار یاسر با صورتی برافروخته از جایش بلند شد و از اتاق سه‌پند بیرون زد..
سه‌پند که میدانست سه‌پند دیگر تصمیمش را گرفته و منصرف نمیشود، گفت:
-منم باهات میام..

سه‌پند که کمی آرامتر شده بود با سر تایید کرد و گفت:

-فقط نمیدونم چه جور شادی را راضی کنم؟

-دو ما!!!!!!ه؟

این شادی بود که با صدای بلند داد زده بود...

سه‌پند سرش را کمی جلو برد و گفت:

-آرومتر باش شادی جان..زشته نگاه میکنم

شادی با ناراحتی گفت:

-برام مهم نیست..

سه‌پند گازی به پیتزایش زد و گفت:

-غذاتو بخور حالا..

شادی بغض کرده فقط نگاهش کرد ...

سه‌پند پیتزای در دستش را روی بشقاب پرت کرد و گفت:

-باور کن منم نمیخواستم اینجوری بشه..ولی مجبورم..این ماموریت فقط کار خودمه

-این ماموریت چیه که انقدر برات مهم شده؟

-همون پرونده ی شاکری

شادی با دستهایش موهایش را پشت گوش فرستاد و حرفی نزد...طبق معمول شالش در حال افتادن بود ولی سه‌پند میدانست که شادی در موقعیتی نیست که نصیحت بشود..

نفس کلافه ای کشید و گفت:

-اگه دیگه نمیخوری بریم..

شادی بدون حرف بلند شد و جلوتر از او از در بیرون رفت..به در ماشین تکیه داد و در حالی که منتظر سه‌پند بود به زوج‌هایی که در فست فود نشسته بودند نگاه میکرد..

در یک میز دو نفره پشت شیشه دختر و پسر جوانی نشسته بودند که یک لحظه خنده از لبهایشان نمیرفت...
 سه‌ه‌ند که تازه به کنار او رسیده بود رد نگاهش را دنبال کرد و آن دو را دید...
 از نگاه غمزده ی شادی به آنها همه چیز را خواند...رو به شادی که اصلاً متوجه او هم نشده بود با لحن خشنی گفت:
 - بشین بریم دیگه...وایسادی چی رو نگاه میکنی؟
 شادی فقط چند لحظه نگاهش کرد و آرام سوار شد...
 سه‌ه‌ند ماشین را روشن کرد و به سرعت از آنجا دور شد...
 حق را به شادی میداد و در واقع از خودش عصبانی بود...نگاه خیره شادی به آن زوج بدجور آزارش داده بود..
 کمی بعد با صدای بمی گفت:
 - شادی جان درکم کن..
 شادی سرش را به سمت او برگرداند و گفت:
 - تو چرا منو درک نمکنی سه‌ه‌ند؟ هنوز دو هفته از نامزدیمون نگذشته میخوای دو ماه منو بگذاری و بری؟
 سه‌ه‌ند دیگر حرفی نزد...میدانست که نمیتواند هیچ جوره دل شادی را به دست آورد...
 جلوی در خانه ی شادی ایستاد و ماشین را خاموش کرد...
 نیمه شب بود و کوچه در در تاریکی وسکوت ...
 سه‌ه‌ند نگاهش را به جلو دوخت و آرام گفت:
 - من فردا صبح زود باید برم...سعیدو تهران نگه داشتیم..اگه کاری داشتی به او بگو...سپر دم هواتو داشته باشه
 شادی به سمتش چرخید و با بغض گفت:
 - تو از قبل تصمیمتو گرفته بودی؟ نه؟
 و اشکهایش به صورتش ریخت...
 سه‌ه‌ند در حالی که نگاهش را میدزدید سکوت کرد..
 شادی که دیگر تحمل نداشت زیر لب خداحافظی کرد و سریع پیاده شد...
 بدون اینکه دوباره به سه‌ه‌ند نگاه کند داخل خانه شد و در را بست..

دستش را روی دهانش گذاشت و با صدای بلند گریه کرد... از همان لحظه هم میتوانست دلتنگیش برای سهند را حس کند!

- چرا نمیخوری مادر؟ نکنه دوست نداری؟

شادی سریع لبخندی زد و گفت:

- میخورم.. خیلیم خوشمزس

و قاشقی از زرشک پلو در دهانش گذاشت...

آن روز مادر سهند او را برای ناهار دعوت کرده بود و با وجود اینکه دلش نمیخواست برود، قبول کرده بود... هرچند با آنها رابطه ی خوبی داشت اما در نبود سهند کمی معذب بود...

مریم خانوم با ملایمت گفت:

- این پسره ی بیمعرفت که به ما یه زنگ نزده تا حالا.. حالش خوبه؟

شادی نگاهش را دزدید و با صدای غمگینی گفت:

- به من هم زنگ نزده..

حاج محمد که متوجه ناراحتی شادی شده بود گفت:

- حتما نتونسته.. تازه یه هفتست رفته ..

شادی سریع گفت:

- شش روز

و حتی اگر میخواستند میتوانست ساعت و دقیقه اش را هم بگوید...

حاج محمد گفت:

- دخترم باید سهندو ببخشی.. اگه پرونده ی هرکی غیر از شاکری بود مطمئنم نمیرفت.. خودت میدونی که این پرونده چقدر براش مهمه.

شادی صادقانه گفت:

- نه راستش.. سهند به من گفته که هیچ وقت از کارش باهام صحبت نمیکنه.. این پرونده راجع به چی هست؟

پدر و مادر سهند نگاهی با هم رد و بدل کردند که شادی از آن سر در نیاورد..

حاج محمد ظاهرش را حفظ کرد و گفت:

- یه باند مواد مخدر....

شادی که جدیداً خیلی بیحوصله بود دیگر دنباله ی بحث را نگرفت...

کمی با سالادش بازی کرد و در آخر گفت:

-ممنونم..خیلی خوشمزه بود..

مریم خانوم با مهربانی جواب داد:

-نوش جان مادر...تو که چیزی نخوردی..

شادی لبخندی زد و ظرفها را جمع کرد تا به آشپزخانه برود..

مریم خانوم سریع دستش را گرفت و گفت:

-تو برو بشین...نمیخواه دست بزنی

شادی در حالی که ظرف مرغ را به آشپزخانه میبرد گفت:

-من اینجوری راحتترم..

مریم خانوم هم بشقاب ها را برداشت و دنبالش به آشپزخانه رفت..

بعد از اینکه کار جمع کردن ظرفها تمام شد، مریم خانوم سینی برداشت و مشغول ریختن چایی از سماور روی گاز شد..

بلیز بافتنی با دامن مشکی پوشیده بود...موهای کوتاه و طلاییش که صورت دوست داشتیش را قاب گرفته بودند سشش را کمتر از آنی که مادر سهند باشند نشان میداد...

شادی در حالی که به صورت مریم خانوم خیره شده بود با لحنی بچگانه گفت:

-شما خیلی خوشگلی!

مریم خانوم خنده ی ریزی کرد و گفت:

-چشات قشنگ میبینی دخترم..

شادی زمزمه کرد ..دخترم..

اصلاً از اینکه مادر سهند را مریم خانوم صدا میکرد راضی نبود..برای همین از فرصت استفاده کرد و گفت:

-میشه من شما را مامان صدا کنم..؟

مریم خانوم با این حرف سریع سرش را بالا گرفت که باعث شد کمی آب جوش روی دستش بریزد..استکان را روی

میز گذاشت و دستش را زیر شیر آب گرفت..

شادی که دستپاچه شده بود با نگرانی گفت:

-چی شد؟... یخ بیارم؟..

مریم خانوم نگاهی به دستش انداخت و گفت:

-نه..خوبه..

شادی که بی اختیار بغض کرده بود گفت:

-حرف بدی زدم؟

مریم خانوم چند لحظه نگاهش کرد...بعد محکم او را در آغوش کشید و گفت:

-نه...نه...دخترم..نه

و شادی نمیدانست که چقدر برای او شیرین بود که دوباره مامان دختری باشد.....

مریم خانوم اشکهایش را پاک کرد و با صدای لرزانی گفت:

-خیلی خوشحالم..

و دوباره شادی را بغل کرد...

شادی هم که از گریه های مریم خانوم بغض کرده بود حرفی نزد و در آغوشش ماند...

کمی بعد مریم خانوم خنده کوتاهی کرد و گفت:

-چایی ها سرد شد..برم عوض کنم..

همان موقع حاج محمد از در آشپزخانه گفت:

-من میرم یکم استراحت کنم

مریم خانوم سریع گفت:

-چایی گذاشتم..یه استکان بخور بعد بخواب

حاج محمد عینکش را برداشت ... چشمهایش را مالید و آهسته گفت:

-نه نمیخورم..ببخشید شادی جان..

شادی لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم..راحت باشید..

مریم خانوم دو استکان چایی برای خودشان ریخت و روی میز کوچک آشپزخانه گذاشت..

شادی پشت میز نشست و گفت:

-دستتون درد نکنه

مریم خانوم با لبخند عمیقی گفت:

-نوش جون مادر

شادی میتواندست احساس کند که چقدر به او نزدیکتر شده...حالا از اینکه به اینجا آمده بود خوشحال بود..انگار آنجا میشد سهند را حس کرد و کمتر دلتنگش باشد..

مریم خانوم انگار که چیزی به یادش آمده باشد با ذوق گفت:

-راستی دیروز خانوم اصلانی را دیدم..خانوم اصلانی را که میشناسی؟

شادی لبخندی زد و گفت:

-نه

-همسایه بالاییمونه..گفت یه جای خوب میشناسه برا لباس عروس..آشنا داره

شادی دستی به گردنش کشید و با خنده گفت:

-الان زود نیست؟

-نه مادر جون..چرا زود باشه؟مگه چند ماه مونده؟ بعدا کارها میمونه روهم هی باید بدوییم

شادی که انگار فراموش کرده بود تا چند ماه دیگر باید به خانه ی خودش برود، دوباره اضطراب گرفت و گفت:

-راست میگین..خیلی کار دارم..

-حالا ولی فکر کردم بهتره بذاریم سهندم باشه..نظر بده

شادی سری تکان داد و گفت:

-باشه..

وقتی شادی چاییش را خورد مریم خانوم گفت:

-میخواهی بری اتاق سهند یکم استراحت کنی؟

شادی با تعجب گفت:

-اتاق سهند؟

مریم خانوم گفت:

-آره...یه وقتایی که میاد خونه ما میره تو اون اتاق

شادی پرسید:

-راستی چرا سهند با شما زندگی نمیکنه..

مریم خانوم با حسرت گفت:

-از وقتی بچم سیما...

آهی کشید و حرفش را خورد..

-از اون به بعد ما خونه قدیممون را که از سیما باهاش خاطره داشتیم فروختیم و اومدیم اینجا..سهند هم مستقل شد..من راضی نبودم ولی دیگه نتونستم جلوشو بگیرم

شادی فقط توانست بگوید:

-خدا بیامرزه..

مریم خانوم با لبخندی تلخ گفت:

-برو استراحت کن عزیزم

و شادی در دلش آرزو کرد کاش مادر سهند بیشتر دعوتش کند تا بتواند کمی از دلنگیهایش را با اتاقی که سهند در آن بوده قسمت کند...

از دانشگاه بیرون آمد...هوا گرفته و ابری بود...دستهایش را در جیب ژاکتش فرو کرده بود و آرام آرام در پیاده روی خیابان راه میرفت...به کوچه ی باریک کنار دانشگاه که رسید بی اختیار ایستاد..

به یاد اول مهر افتاد که با سهند در اینجا بود... فکر کرد که چقدر هم که داد داد میکرد و غر میزد ...

خنده اش گرفت...با خودش گفت "انقدر بد اخلاقی سهند که تو همه ی خاطراتمون داری داد میزنی"

قطره ی آبی روی صورتش چکید...کم کم داشت باران میگرفت..

دوباره با قدمهای بی جانی به راه افتاد...مدام با خودش فکر میکرد که چرا حتی یکبار هم از او سراغی نگرفته...بعضی وقتها نگران میشد و بعضی وقتها هم عصبانی...و بعضی وقتها که نه.....هر لحظه دلتنگ ..

این مدت انقدر به دوستهایش دروغ تحویل داده بود که از خودش بدش می آمد ...

هیچ کدام از دوستهایش نباید شغل سهند را میدانستند... برای همین هم شادی هرروز داستانی مییافت و اگر سوال میکردند به آنها تحویل میداد.....بیشتر از هر وقتی احساس تنهایی میکرد... با خودش فکر کرد که شاید اگر خواهر سهند زنده بود میتواندست همدم و دوست خوبی برایش باشد...

حالا باران شدید شده بود...

در آن خیابان شلوغ تنها قطره های باران بودند که از راز اشکهای گرم شادی باخبر می شدند..

تن ماهی را روی برنج ریخت.. بشقابش را برداشت و به حال رفت... تلویزیون را روشن کرد تا سکوت خانه اش را بشکند...

با شنیدن صدای زنگ موبایلش سریع بشقابش را روی میز گذاشت و به اتاقش دوید...

با شوق و نفس نفس زنان گوشی را برداشت اما با دیدن اسم "مهتاب" دوباره همان بغض لعنتی به گلایش آمد...

حوصله ی صحبت کردن با کسی را نداشت... گوشی اش را برداشت و به حال برگشت...

قاشقی غذا در دهانش گذاشت و سعی کرد بخورد..

دوباره بشقابش را کنار گذاشت و موبایلش را برداشت... در لیستش دنبال شماره ی سعید که سهند برایش گذاشته بود، گشت.. هرچند کمی خجالت میکشید که به او زنگ بزند اما این بار انقدر آشفته بود که نمیتوانست زنگ نزند...

بعد از چند بوق جواب داد..

-سلام آقا سعید

سعید با صدایی متعجب گفت:

-سلام..بخشید شما؟

شادی با خجالت گفت:

-من شادی هستم..نامز..

سعید حرفش را قطع کرد و گفت:

-بله..سلام شادی خانوم..خوب هستید؟

-ممنونم..

سعید با شنیدن صدای گرفته ی شادی جدی گفت:

-مشکلی پیش اومده؟

شادی نفس عمیقی کشید و گفت:

-آقا سعید، من الان سه هفتس از سه‌ه‌ند بیخبرم...دیگه دارم نگرانش میشم

-نگرانش نباشین..حالش خوبه

شادی با تعجب گفت:

-مگه با شما تماس داره؟

-بله خب..ما تیممون در جریان ماموریتته...خدا رو شکر خوب پیش رفته تا اینجا..

شادی بریده بریده گفت:

-پس چرا..چرا با من یا خانوادش تماس نمیگیره؟

سعید که متوجه رنجش شادی شده بود سریع گفت:

-نه..نه..اشتباه نکنید..اونها اصلا در شرایطی نیستن که بتونن تماس داشته باشن..ما هم به صورت رمزی و با شرایط

خاص باهاشون ارتباط میگیریم..

شادی با صدای گرفته ای گفت:

-پس حالش خوبه؟

-بله..بله..خیالتون راحت باشه..

--ممنونم..بیبخشد مزاحم شما شدم..خدافظ

-خواهش میکنم..مراحمید..خدانگهدار.

گوشی را روی میبل انداخت و کنار پنجره رفت...سرش را به شیشه چسباند و به ماه در آسمان خیره شد...

با خودش گفت "یعنی اونم انقدر دلش تنگه؟"

سه‌ه‌ندخسته و به دور از گروه در لبه ی دره ای نشسته بود و فکر می کرد...

صدایی او را به خودش آورد..

-تو فکری جوون

حاج یوسف بود...فرمانده ی تیم و البته استادش که سه‌ه‌ند همیشه احترام خاصی به او میگذاشت...

سهند لبخندی زد و گفت:

-نگرانم حاجی...اون زن و بچش را فراری داده..این بار اگه از این مرز رد بشه برای همیشه از دستمون پریده..دیگه چیزی نیست که پابندش کنه

حاج یوسف دستش را روی شانه ی سهند گذاشت و گفت:

-امیدت به اون بالایی باشه...

و با دستش به آسمان پرستاره ی شب اشاره کرد..

و ادامه داد:

-میدونم تو بیشتر از باند دنبال شاکری هستی..ولی یادت نره که شاکری از اون مهره درشتاس..راحت دم به تله نمیده

-میدونم..ولی با این پاینترها میتونیم بهش برسیم...

حاج یوسف در حالی که به آسمان خیره شده بود گفت:

-برگرد سهند..

سهند با تعجب پرسید:

-چرا حاجی؟

-حاج یوسف بدون اینکه نگاهش را از آسمان بگیرد گفت:

-چون دلت اینجا نیست..با مسئولیت من برگرد...اینها با من

سهند محکم گفت:

-نه..نمیتونم..

-چرا؟ ما رو در حد این مهره کوچیکها هم نمودنی؟

-اختیار داری حاجی..ولی برمم دل آروم نمگیره..

حاج یوسف در حالی که میخندید بلند شد و گفت:

-مگه الان دلت آروم داره؟سهند تو زیر دست خودم بزرگ شدی...من از چشمت همه چی رو میخونم..

سهند با لبخند سرش را پایین انداخت و حرفی نزد..

حق با استادش بود ولی نمیتوانست برگردد...

وقتی حاج یوسف دور شد از جیب پیراهنش گل سر طلایی را بیرون آورد..

آن را بوسید و محکم در مشتش گرفت...

نه... نمیتوانست برگردد

شادی با خستگی قلم موهایش را کنار گذاشت... اصلا از نقاشی اش راضی نبود... باخودش فکر کرد بهتر است از اول آن را بکشد...

دستهایش را شست و آبی به سر و صورتش زد...

هنوز لباس کارش را از تنش درنیاورده بود که موبایلش زنگ خورد..

با دیدن شماره ی سعید سریع جواب داد

-سلام

-سلام شادی خانوم خوب هستین؟

-ممنون. اتفاقی افتاده؟

سعید بیتوجه به حرف شادی پرسید؟

-کلاستون تموم شده؟

شادی با بهت گفت:

-بله.. چطور..

من پایین دم در منتظرتونم...

شادی که حالا نگران شده بود گفت:

-چی شده آقا سعید..

-راستش... راستش سه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه برگشته..

شادی با رنگی پریده گفت:

-پس.. پس چرا خبر نداد.. چرا خودش نیومده دنبالم..

سعید بعد از مکثی طولانی گفت:

-حقیقتش... سه‌ه‌ه‌ه‌ه‌ه زخمی شده ولی نگران نباشید الان حالش خوبه و مرخص شده

شادی که احساس میکند دنیا دارد دور سرش می چرخد فقط توانست بگوید:

- الان میام..

سریع لباس کارش را گوشه ای پرت کرد.. کیفش را برداشت و بدون اینکه به دوستانش خبر بدهد از دانشگاه بیرون زد...

سعید را فقط یکبار دیده بود اما قیافه اش را به خوبی به یاد می آورد... سهند همیشه بهش میگفت سعید و حبیب

برادرهای من...

بعد از سلامی کوتاه با سعید فوری سوار شد..

سعید ماشین را روشن کرد... با دیدن قیافه ی رنگ پریده ی شادی گفت:

- شادی خانوم نگران نباشین... حالش خوبه خوبه... بردنش خونه ی پدرش

شادی که از شدت فشار عصبی سردرد گرفته بود جوابی نداد..

دوباره سعید گفت:

- اگه اجازه بدید برم براتون یه آب میوه ای چیزی بخرم.. حالتون اصلا خوب نیست..

شادی با صدای لرزانی گفت:

- نه.. نه.. فقط برید.. تا خودش را نبینم آرام نمیشم..

سعید نفس عمیقی کشید و گفت:

- مثلاً من اومده بودم که شما را آماده کنم، بدتر حالتون را خراب کردم..

شادی که نمیخواست جلوی سعید گریه کند سکوت کرد و به خیابان خیره شد...

وقتی سعید داخل کوچه پیچید دستهای یخ زده ی شادی به لرزش افتاد... در خانه باز بود و چند نفری از آن خارج می

شوند..

روی آسفالت خونی بود و معلوم بود قربونی کردند...

سعید با دیدن چشمهای بی قرار شادی به خودش لعنت فرستاد که انقدر بد به او خبر داده..

تا سعید ایستاد، شادی در را باز کرد و به خانه دوید...

خانه شلوغ بود... جمعیتی که به نظر همکاران سهند می آمدند در حال خداحافظی بودند..

شادی در بین جمعیت دنبال چهره ی آشنایی میگشت..

با دیدن پدر سهند به سمتش رفت و با چشمهای اشکی گفت:

-بابا..سهند..

حاج محمد لبخند آرامش بخشی زد و گفت:

-حالش خوبه شادی جان فقط مدام خوابه بخاطر داروهاش..تو اتاقشه الان..

شادی بی توجه به جمعیت به سمت اتاق رفت...با دستهایی لرزان در را باز کرد

سهند خواب بود...ساق یکی از پاهایش و بازوی راستش باند پیچی شده بود...

شادی کنار تختش به زانو افتاد و با صدای خفه ای گفت:

-سهند..

سهند با بیحالی چشمهایش را باز کرد...با دیدن شادی لبخند زیبایی زد و دست سالمش را به طرف او گرفت..

شادی سریع دستش را گرفت و در حالی که اشکهایش تند تند روی صورتش می ریخت مرتب تکرار میکرد:

-کجا بودی؟ کجا بودی؟

سهند زبانش را روی لبهای خشکیده اش کشید و با صدای گرفته ای گفت:

-بیا جلوتر ببینم..

شادی صورتش را به بازوی او چسبانده..

سهند سرش را خم کرد و او را بوسید...

شادی که حالا کمی آرام گرفته بود چشمهایش را بست

سهند انگشتهای کوچکش را در دست گرفت و با خنده ی کوتاهی گفت:

-بازم که دستات رنگیه فنچول..

شادی به گریه افتاد...

تازه میفهمید چقدر دلش برای این صدای بم تنگ شده!

سهند محکم گفت:

-شادی تو بیرون باش..

شادی دست به سینه به دیوار اتاق تکیه داد و گفت:

-میخوام پیشت باشم

سه‌ند عصبانی گفت:

-دوباره حالت بد میشه زخمارو ببینی..برو بیرون گفتم..

شادی خواست جوابش را بدهد که دکتر سه‌ند گفت:

-لطفا چند دقیقه بیرون باش دخترم..

شادی چشم غره ای به سه‌ند رفت و به اجبار از اتاق خارج شد...

بار اولی که زخمهای سه‌ند را دیده بود، تا حد مرگ ترسیده بود...

زخم پایش خیلی شدید نبود اما بازویش....

هرچقدر از سه‌ند پرسیده بود که چه اتفاقی افتاده سه‌ند با شوخی و خنده گولش میزد و جواب نمیداد...

فقط وقتی که پدر و مادرش به عیادتش آمده بودند کوتاه گفته بود که در یک درگیری چاقو خورده است..

شادی به آشپزخانه رفت و رو به مریم خانوم گفت:

-دکتر بیرونم کرد..

مریم خانوم در حالی که در کمپوتی را باز میکرد گفت:

-بهتر...پانسمان عوض کردن که دیدن نداره مادر جون..حالت بد میشه

-شما حالتون بد نمیشه؟

مریم خانوم آهی کشید و گفت:

-بچمه..طاقت ندارم یه خار تو پاش بره..ولی خب..یه جورایی هم عادت کردم

شادی که آشکارا جا خورده بود با بهت گفت:

-عادت؟

-شغلتون اینجوریه...به جای زخمهای بدنش دقت نکردی؟

شادی در فکر غرق شد...جای زخم...جای زخم...یک شکستگی روی پیشانی اش...چند جای بخیه روی پای چپش..نه...

انگار تازه داشت میفهمید که آن کلتی که در داشبورده دیده بود، چه معنی میدهد...

با صدای مریم خانوم که سینی به دست جلویش ایستاده بود به خودش آمد..

-شادی جان این کمپوت را برای سهند میبری؟

شادی لبخند بی جانی زد و سینی را گرفت

وقتی داخل اتاق شد، دکتر داشت وسایلهایش را جمع میکرد..

کمی بعد از آنها خدافظی کرد و بیرون رفت..

شادی کاسه ی کمپوت را به دست سهند داد و با صدای آرامی گفت:

-بخور

سهند خندید و گفت:

-خوبه فرستادم بیرون...بازم که رنگت پریده..چی شده؟

شادی سعی کرد لبخند بزند...اما واقعا از حرفهای مریم خانوم شوکه شده بود...میتوانست ادعا کند که این مدت اگر بیشتر از سهند رنج نکشیده باشد، کمتر هم نکشیده..

یعنی بازهم قرار بود کسی جای بوسه هایی که بر بدن عزیزترینش میزد را ببرد؟؟؟؟...

نفس کوتاهی کشید و گفت:

-خوبم..

و دوباره به سهند گفت:

-بخور دیگه..

سهند قاشقی در دهانش گذاشت..

چشمهای شادی با دیدن گیلای های درشت و براق درون کاسه برق زد..

سهند به خنده افتاد و گفت:

-فسقلی..

و قاشقی پر از گیلای را جلوی صورت شادی آورد..

شادی گیلای ها رو خورد و گفت:

-چقدر خوشمزس..

و دوباره منتظر به سهند نگاه کرد..

سهند کاسه را به شادی داد و گفت:

-بخور عزیزم..بقیش مال تو

شادی بدون تعارف ظرف را از دست سهند قاپید...کنار تخت روی زمین نشست و مشغول خوردن شد..

سهند آرام دراز کشید و با تفریح به شادی نگاه میکرد..

شادی دست از خوردن برداشت و با عذاب وجدان از اینکه حق مریض را میخورد گفت:

-میخوای؟

سهند با لبخند گفت:

-نه عزیزم..بخور..

شادی دوباره با لبخند شروع به خوردن کرد..

همان لحظه در باز شد...مریم خانوم بود که رو به سهند میگفت:

-کمپوتتو خوردی سهند جان؟

و وقتی که نگاهش به صورت خندان سهند و کاسه ی در دست شادی افتاد همه چیز را فهمید...با خنده سری تکان داد و بیرون رفت..

شادی ریز خندید...همانطور قاشق به دست به سهند گفت:

-آبروم رفت؟

سهند نگاهی به صورت خجالت زده و قرمز شادی کرد و گفت:

-خیلی میخوامت دختر

شادی لبش را از لبهای سهند جدا کرد و گفت:

-زود میام

سهند ناراضی نگاهش کرد...قبل از اینکه شادی فرصت کند بلند شود، با دست سالمش محکم نگاهش داشت و دوباره او را بوسید..شادی با خنده سرش را عقب کشید و گفت:

-سهند دیگه به کلاسم نمیرسم

سهند جدی گفت:

-بهتر..

شادی با اخم مصنوعی کوله اش را برداشت و گفت

-خدافظ

اما قبل از اینکه پایش را از اتاق بیرون بگذارد که دوباره صدای سهپند بلند شد..

-شادی

شادی نفس عمیقی کشید و به سمتش چرخید:

-دیگه چیه؟

سهپند که دیگه بهانه ای برای بیشتر نگه داشتن شادی پیدا نمیکرد با کلافگی گفت:

-ژاکتتو بپوش..سرده

شادی پوفی کرد و گفت:

-چشم..چشم..حالا میشه برم؟

سهپند ناراضی گفت:

-باشه..مواظب باش..خدافظ

شادی چشمی گفت و بیرون رفت...سریع از پدر و مادر سهپند هم خدافظی کرد و از خانه بیرون رفت...

کلاش پنج دقیقه ی دیگه شروع میشد و او هنوز اینجا بود...بهرحال تاخیر بهتر بود تا بازهم غیبت بخورد...

اگر سهپند نیم ساعت معطلش نمیکرد الان در دانشگاه بود..با خودش فکر کرد از وقتی که زخمی شده مثل بچه ها بهانه گیری میکنند...آرام با خودش خندید و دستش را برای اولین تاکیسی بلند کرد.

بعد از ظهر سرکلاس تاریخ بود که برایش مسیج آمد..سهپند بود..

"کی میای خونه؟"

شادی جواب داد:

"شاید برم خونه ی خودم، روم همیشه بازم پیام اونجا"

در تمام سه روزی که سهپند در خانه ی پدر و مادرش بود شادی مدام به او سر میزد و با اصرارهای مریم خانوم نهار و

شام هم مانده بود...

"من منتظرتم"

شادی در حالی که سعی میکرد خودش را از چشم استاد مخفی کند برایش تند تند نوشت:

"باشه عزیزم. میام. الان سر کلاسم"

با گفتن سر کلاسم میخواست به سهند بفهماند که دیگر نمیتواند مسیج بدهد..

استاد تاریخشان پیرمرد سختگیری بود و اگر متوجه میشد فوراً از کلاس بیرونش میکرد..

چند دقیقه ی بعد دوباره صفحه ی روشن موبایل خبر از مسیج جدیدی میداد..

"نه. حالم خوبه"

و قبل از اینکه شادی جوابی بدهد مسیج دیگری آمد

"بیخشید اشتباه فرستادم برای تو"

شادی مطمئن بود که سهند مسیجی را اشتباه نمیفرستد و میخواهد باز هم با او اس ام اس بازی کند..... و برایش مسیج زد

"دکترت اومد پانسمانت را عوض کنه؟"

به ثانیه نکشید جوابش آمد..

شادی در دلش به این سهند مغرور و بهانه گیر مریضش خندید...

شادی رژ سرخی زد و لبهایش را چند بار به هم مالید....سریع رژ را توی کیفش پرت کرد و گفت:

-نیلو من میخوام برم..

نیلوفر با تعجب گفت:

-کجا دوباره؟

شادی من من کنان گفت:

-سهند یکم مریض شده..دارم میرم پیشش

نیلوفر در حالی که مقنعه اش را جلوی آینه دستشویی مرتب میکرد گفت:

-شادی غیبتها خیلی داره زیاد میشه ها..حالا بگذار بعد کلاس برو..

شادی سریع گفت:

-نه..هنوز یه جلسه جا دارم..میبینمت..

و برای نیلوفر بوسی فرستاد
 نیلوفر هم با اینکه ناراضی بود دیگر مخالفتی نکرد و خداحافظی کرد.
 شادی خوشحال از اینکه با زودتر رفتنش میتواند سهند را غافلگیر کند، با قدمهایی تند راه میرفت...
 صدای رعد و برق آمد..
 با خودش گفت "حالا تو این بارون چه جوری تاکسی گیر بیارم؟"

با دستهایی که از سرما میلرزید زنگ در را فشار داد..

صدای گرم مریم خانوم در گوشش پیچید:

-کیه؟

-منم مامان

-بیاتو عزیزم

در باز شد و شادی از پله ها بالا دوید..

به مریم خانوم که دم در منتظرش ایستاده بود سلام داد

مریم خانوم با لبخند گفت:

-سلام. خیس آب شدی که دختر...

شادی سریع کفشش را درآورد و داخل شد..

نگاهی به حال انداخت.. حاج محمد نبود..

مریم خانوم که متوجه نگاه شادی شده بود گفت:

-رفته بیرون مادر.. بشین برات چایی بیارم

شادی با کمی خجالت پرسید:

-میشه برم پیش سهند؟ بیداره؟

مریم خانوم با لبخند عمیقی گفت:

-آره قربونت برم برو..

-نزدیکتر

شادی ابروهایش را بالا برد و صورتش را نزدیک کرد...وقتی لبهای داغ سهند روی لبهایش نشست ناخودآگاه چشمهایش بسته شد...

هنوزچند لحظه ای نگذشته بود که سهند لب پایینش را محکم گاز گرفت و جیغش را با بوسه ی محکم دیگری خفه کرد..

شادی سرش را عقب کشید...درحالی که چشمهایش از درد اشکی شده بودند غرغرکنان گفت:

-چیکار میکنی دیوونه؟

سهند با اخم گفت:

-..واسه من رژ سرخ میزنی تو خیابون؟حقته

شادی سریع از تخت بلند شد و گفت:

-اووف..سهند الان که داشتم میومدم پیش تو زدم..

سهند با عصبانیت گفت:

-بین شادی..

شادی وسط حرفش پرید...سرش را روی شانه ی سهند گذاشت و گفت:

-دعوا نکن سهند..دلم آرامش میخواد...نمیدونی این چند وقت چی به من گذشت..

و بغضی که این چند روز بخاطر وضع سهند نتوانسته بود بشکند، سر باز کرد...

باز گلایه کرد:

-اصلا به من یه زنگم نزدی...خیلی بدی

و هق هقش را روی سینه ی پهن سهند خفه کرد..

سهند دستش را لای موهای خیس شادی کشید و انقدر نوازش کرد تا شادی آرام گرفت...

کمی بعد شادی خودش را از او جدا کرد..

سهند با لحن محکمی گفت:

-چیزی نمیگم چون حرفی ندارم که بزnm..میدونم حق با تو..نمیخوام دفاع کنم ولی تو باو رکن شرایط خوبی نیستی

شادی ..این پرونده خیلی حساسه..ولی قول میدم یه جوری جبران کنم که همه ی این روزها یادت بره..

شادی لبخند لرزانی زد و اشکهایش را با پشت دستش پاک کرد... بعد فوری یاد کیفش افتاد و هیجان زده گفت:

- هیین.. یادم رفت... برات یه چیز خوشمزه اوردم

سه‌ند از اینکه شادی با او مثل بچه‌ها حرف زده بود خندید و با تعجب گفت:

- چی؟

شادی دوزانو روی زمین نشست... کیسه‌ای از کیفش در آورد و با ذوق گفت:

- فلفل!.. از اون کثیف خوشمزه‌ها

سه‌ند با خنده گفت:

- بچه، مامان کلی شام درست کرده

شادی که در ذوقش خورده بود گفت:

- حالا کو تا شام.. بعدشم این کوچیکه...

سه‌ند چشمکی زد و گفت:

- رد کن بیاد..

چشمهای شادی از خوشحالی برق زد..

سریع ساندویچ در دستش را به سه‌ند داد و گفت:

- بخور مشتری میشی

سه‌ند گازی به ساندویچش زد و گفت:

- این چه طرز حرف زدنه؟

شادی خندید و گفت:

- فروشندش همش اینو میگه

سه‌ند آن چنان با ولع به ساندویچش گاز میزد که شادی متوجه نشود که او حتی از بوی فلفل هم بدش می‌آید.....

وقتی ساندویچش را تمام کرد دوباره دراز کشید..

شادی با نگرانی گفت:

- دوست داشتی؟

سهند که نمیخواست دروغ بگوید با سر به کاغذ خالی ساندویچ اشاره کرد و گفت:

-پس این چیه؟

شادی که انگار خیالش راحت شده بود، نفس راحتی کشید...

سهند دستهای همیشه رنگی او را در دست گرفت و با لذت به شادی زندگیش خیره شد

آن روز بعد از یک هفته که سهند در خانه ی پدرش استراحت کرده بود، همراه شادی به خانه ی خودش برگشت...

در تمام این روزها کارهایش را تلفنی با سعید هماهنگ میکرد اما باز هم خیلی از پرونده اش عقب افتاده بود و همین باعث شده بود که بیشتر عصبی و نگران باشد...

هرچند این یک هفته مرخصی فرصتی شد تا وقت بیشتری را کنار شادی بگذراند و کمی دل او را بدست بیاورد...

خودش هم میدانست برای شادی کم میگذارد و این هم انگیزه ی مضاعفی شده بود تا هر چه زودتر این پرونده ی نفرین شده را ببندد!

به شادی که غمزده روی مبل نشسته بود لبخندی زد و گفت:

-امروز کلاس نداری؟

شادی با سر جواب داد: "نه"

سهند در حالی که در کمد لباسهایش دنبال پلیور طوسی اش میگشت گفت:

-پس نمیخواه بری خونت... همین جا بمون، من برای شام برمیگردم

شادی باز هم سرش را به معنی "باشه" تکانی داد...

سهند پلیورش را در سرش کشید و گفت:

-زبونتو موش خورده؟

شادی با کلافگی و غر غر گفت:

-مگه دکترا نگفت زیاد نباید به پات فشار بیاری؟ نرو دیگه...

و بعد با هیجان گفت:

-منم امروز کلاس ندارم، با هم میریم بیرون.

سهند مردانه خندید و گفت:

-آها... یعنی برم گردش به زخمم فشار نمیداد ولی برم اداره میاد؟

شادی غمزده نگاهش کرد...میدانست سهند برود باز هم درگیر کارهایش میشود و او را فراموش میکند..

سهند جدی گفت:

-اونجوری نگام نکن دیگه..میدونی که باید برم

شادی نگاهش به سی دی های کنار تلویزیون افتاد و گفت:

-این فیلمها قشنگن؟

سهند رد نگاه شادی را گرفت و وقتی منظورش را فهمید مثل برق گرفته ها، همه ی آنها را جمع کرد و با تحکم گفت:

-این فیلمهای صحنه های جرمه...هیچ وقت بهشون دست هم نمیزنی.فهمیدی؟

شادی گفت:

-پس من میرم خونم..اینجا حوصلم سر میره

سهند به اتاقش رفت و کیف سی دی هایش را آورد..

-بیا..اینها همش فیلمه...

شادی ذوق زده کیف را از دستش قاپید و گفت:

-بابا ایول..نمیدونستم اهل فیل دیدنی

سهند چشمکی زد و گفت:

-مال دوران جاهلیت و جوونیه

و بعد خم شد شادی را که مشغول زیر و رو کردن سی دی ها شده بود بغل کرد و زیر گردنش را بوسید..

شادی همانطور که بغل سهند بود تند تند سی دی ها را نگاه میکرد..

سهند چشمهایش را بست و دوباره مشغول بوسیدنش شد..سرش را در گودی گردن شادی فرو کرد و نفس عمیقی

کشید..

احساس آرامشی را که گم کرده بود را کنار شادی به دست می آورد..

با وول خوردن شادی سهند به خودش آمد..شادی سی دی در دستش را جلوی چشمش گرفت و گفت:

-این راجع به چیه سهند؟

سهند چشمهایش را بست و با خنده و تعجب گفت:

-شادی؟

شادی که داشت سی دی دیگری را از کاورش بیرون میکشید جواب داد:

-هوم؟

سهند با سر به خودش اشاره کرد و بریده بریده گفت:

-تو...توی این وضع....حسی نداری؟

شادی که انگار با خودش حرف میزد گفت:

-فکر کنم این یکی خوب باشه

سهند به خنده افتاد..شادی را محکم در بغلش فشار داد که باعث شد او جیغ کوتاهی بکشد..

سی دی را از دستش گرفت و برایش در دستگاه گذاشت..

دوباره میخواست بغلش کند اما میدانست آن وقت نمیتواند از او دل بکند..

شادی هم که انگار در دنیای دیگری بود...بیخیالش شد....کفشهایش را پوشید و در را باز کرد..

شادی با شنیدن صدای در به سمتش برگشت و با تعجب گفت:

-داری میری؟

سهند خندید و گفت:

-ساعت خواب...تو بشین فیلمتو ببین..

شادی برایش بوسی فرستاد و چشمک زد..

سهند با خنده سرش را تکان داد و از در خارج شد...

شب بود و سهند با سرعت در اتوبان به سمت خانه میراند..این اولین بار بود که شادی در خانه اش منتظر رسیدن او بود

و این برای سهند یک حس و تجربه ی خاصی بود..

ماشین را در کوچه پارک کرد.. بی اختیار نگاهش به بالا و پنجره های خانه اش کشیده شد...

نوری که از پنجره ها به کوچه میتابید برایش صحنه ای بینهایت زیبا بود...

احساس اینکه کسی هست...

کسی که دیگر با حضور او،مثل گذشته در سکوت و تاریکی اتاقش غرق نمیشود...

کسی که باعث شده بود از پنجره به کوچه ی تاریک نور بپاشد...

در را باز کرد و پله ها را دوتا یکی بالا دوید...

چند ضربه به در زد...انتظارش زیاد طول نکشید و شادی در را باز کرد..

سه‌ه‌ند با انرژی گفت:

-سلامم

شادی روی پایش بلند شد...سریع بوسه ای به صورت سه‌ه‌ند زد و گفت:

-سلام..

و بدون هیچ حرفی به سمت کاناپه رفت..

سه‌ه‌ند نگاهی به صورت پکر او انداخت و گفت:

-شادی چیزی شده؟

شادی که انگار منتظر همین جمله بود با بغض گفت:

-مرد..

سه‌ه‌ند که داشت نگران میشد سریع گفت:

-کی؟ کی مرده شادی؟

شادی سرش را بالا آورد و با احساس گفت:

-مایکل مرد...

سه‌ه‌ند مکث کرد تا متوجه منظور او بشود...کمی بعد شلیک خنده اش به هوا رفت و گفت:

-فیلمه را میگی؟

شادی با سر حرفش را تایید کرد..

سه‌ه‌ند که هنوز میخندید سریع او را از روی مبل در آغوش کشید و گفت:

-عاشقتم شادی

شادی لبخند زد و دستهایش را دور کمر او حلقه کرد..

نگاه سه‌ه‌ند به ظرفهای چیپس و پفک روی میز افتاد....

-این چیپس و پفک از کجا اومده؟

شادی بدون اینکه سرش را از روی سینه ی سهپند جدا کند گفت:

-عصر رفتم خریدم...تو خونه تو که هیچی خوردنی پیدا نمیشه(و آرام خندید)

سهپند او را از خودش جدا کرد...بازوهایش را محکم در دست گرفت و به او تکانی داد:

-بدون اینکه به من بگی رفتی بیرون؟

شادی گیج و متعجب لبخندی زد و گفت:

-بیرون نرفتم! همین سوپری سر کوچه یه خرید کردم و اومدم

سهپند که دوباره عصبی شده بود شادی را رها کرد و در حالی که به اتاقش میرفت با بداخلاقی گفت:

-چه سر کوچه چه سفر قندهار...هر جا میری باید قبلش به من بگی..

شادی گیج از کارهای سهپند شانه ای بالا انداخت و پفکی در دهانش گذاشت..

سهپند که لباس راحتی پوشیده بود به حال برگشت و گفت:

-یه چایی به من میدی؟

شادی موهایش را پشت گوشش برد و گفت:

-باشه...الان میرم آب بذارم جوش بیاد

سهپند سری تکان داد و با خستگی گفت:

-تازه میری آب جوش بذاری؟

و بعد با دست به ذره های چیپس و پفک روی میبل اشاره کرد و با لحن شوخی گفت:

-اینم از خونه ای که برا من ساختی...منو باش فکر میکردم میام خونه میبینم همه جا مثل دسته گله و یه غذای حسایی

روی گاز

شادی نیشش باز شد و گفت:

-برو بابا...من یکی رو میخوام بیاد خونه خودمو تمییز کنه..

سهپند با خستگی روی کاناپه ولو شد و گفت:

-حالا حداقل برو همون آب جوش رو بذار

شادی با بدجنسی ابروهایش را بالا داد و روی مبل مقابل سهند نشست..

سهند چشمهایش را ریز کرد و به او خیره شد تا شاید رویش کم بشود و برود..

اما شادی بدجنسانه خندید...

سهند چشمهایش را بست و با تحکم و کش دار گفت:

-شادی بروووووو اون کتری کوفتی را بذار جوش بیاد...دارم میمیرم از خستگی.

شادی با بیتفاوتی پاهایش را روی هم قفل کرد و با ژست خاصی که گرفته بود گفت:

-من قهوه میخوام..شیرین باشه لطفا..شیرش هم..

اما حرفش با خیز برداشتن سهند به سمتش نصفه ماند...با جیغ کوتاهی به آشپزخانه دوید و در حالی ک از شدت هیجان هنوز نفس نفس میزد و خندان بود کتری را روی گاز گذاشت...

سهند هم که بالاخره پیروز شده بود با لبخند دوباره روی کاناپه خوابید و چشمهایش را بست

شادی نگاهش را از صفحه ی خاموش موبایلش گرفت و به بخارهای لیوان شیرکاکائوش داد..

بعد از پایان کلاسهایشان، با محبوبه و نیلوفر و مهناز، دور میزی در کافه ی نزدیک به دانشگاه جمع شده بودند و عصر پاییزیشان را میگذراندند...

دوباره نگاهش به سمت صفحه ی موبایلش کشیده شد..

سهند از دیروز حتی با یک اس ام اس هم سراغی از او نگرفته بود...کلافه گوشی اش را در کیفش انداخت تا کمتر نگاهش کند..

نیلوفر گفت:

-کیکتو نمیخوری شادی؟

شادی لبخندی زد و طرف کیکش را جلوی او گذاشت و گفت:

-نه..تو بخور..

نیلوفر بی تعارف شروع به خوردن کرد ...

همه به حرفهای مهناز که داشت سوتی یکی از بچه های کلاس را با ادا تعریف میکرد میخندیدند و شادی هم سعی میکرد با لبخند نصف و نیمه ای همراهیشان کند..

با صدای مهناز به خودش آمد:

-اسم پسره چی بود؟

شادی لبخند گیجی زد و گفت:

-چی؟ کدوم پسره؟

-تازه میگه لیلی زن بود یا مرد.. کجایی تو دختر؟

-حواسم نبود..چی گفتی؟

-اون پسره که صبح سر کلاس مزه میپروند..

-آها..شفیعی رو میگی؟

مهناز رو به بقیه گفت:

-آره همون شفیعی...دمش گرم ..حال این پریسای از دماغ فیل افتاده رو گرفت..

شادی دستش را زیر چانه اش زد و به بقیه که میخندیدند نگاه میکرد..

نیلوفر رو به شادی گفت:

-چی؟ کوک نیستی امروز؟

شادی ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-چیزی نشده..اوکیم بابا

مهناز بدون مقدمه گفت:

-تو که به جا نامزدت هر روز ور دل مایی..کجاست این ستاره ی سهیل؟

شادی نگاه رنجیده ای به دوستانش انداخت...لیوان در دستش را محکم فشار میداد...با اینکه با دوستانش خیلی صمیمی

بود ولی انتظار نداشت غیبتهای سهند را اینطور به رویش بیاورند.... خیلی دلخور بود...شاید به خاطر اینکه میدانست

حرفشان درست است!

نیلوفر که بعد از چندین سال دوستی معنی همه ی نگاههای شادی را میخواند برای آرام کردن فضا رو به مهناز با لحن

شوخی گفت:

-بهتر از تو عشقه شوهره که..من میدونم تو نامزد کنی دیگه اسم دوستاتم یادت میره..

مهناز بلند خندید و گفت :

-خفه

حرف مهنراز لابه لای شوخی های نیلوفر و محبوبه گم شد...

اما کمی بعد نگاه شادی به همکلاسیش که با دوست پسرش پشت میز روبرویی نشسته بودند افتاد...
پسر دستهای دختر را در دستش گرفته بود و در حالی که پشت آن را نوازش میکرد با هم حرف میزدند..
نا خود آگاه احساس تنهایی عجیبی کرد... گوشی اش را از کیفش بیرون کشید و به سهند اس ام اس داد
"سلام. کجایی؟"

بعد از ده دقیقه ی طولانی جواب سهند آمد... شادی با ذوق مسیجش را باز کرد

"اداره. لطفا تا شب نه مسیج بده نه بزنگ، سرم شلوغه. بوس بای"

شادی بغضش را با نفس عمیقی فرو داد

مجبور بود مسیج بعدی که برای سهند داشت مینوشت را پاک کند:

"دلم خیلی برات تنگ شده"

و در دلش تکرار کرد:

"خیلی"

یک هفته به همین وضع گذشت... سهند مدام سرگرم کارش بود و توجهی به شادی نداشت.. چند بار هم که خود شادی تماس گرفته بود انقدر بی احساس و کوتاه جوابش را داده بود که شادی را از تماسش پشیمان کرده بود..

شادی کوله ی سنگینش را روی دوشش جابه جا کرد... آن روز برای اینکه سر خودش را گرم کند تا کمتر فکر و خیال کند، تصمیم گرفته بود لزانیا بپزه و از اونجایی هم که حتی یکی از مواد هاشم تو خونه نداشت به خرید رفته بود ..
قبل از اینکه داخل کوچه ی خودشون بشه تصمیم گرفت از خیابون بالایی به خونه بره تا راهش طولانیتر بشه و بیشتر از این نم بارون لذت ببره.. به سرش زد یه سر به آقای کلاه سبز هم بزنه ولی فکر کرد:

" صاحب اسباب فروشی بیچاره گناه داره! دیوونش کردم از بس رفتم اونجا!"

با دیدن چاله ی آبی پاهایش را جفت کرد و در آن پرید..

کلی سر کیف آمد و با ذوق دنبال چاله ی دیگری میگشت که گوشی اش زنگ خورد... موبایل را از جیب بارانی اش بیرون کشید و با دیدن اسم سهند چنان هول شد که گوشی از دستش روی زمین خیس افتاد...

آرام گفت:

—ا..شت..

و سریع گوشی را برداشت و با بارانیش تمییز کرد... از ترس اینکه تماس قطع نشود زود جواب داد:

-جانم

سهند سرحال گفت:

-سلام عزیزم.. خوبی؟

شادی که بعد از یک هفته دوباره صدای مهربان سهند را شنیده بود با لبخند عمیقی جواب داد:

-من خوبم.. تو خوبی؟

-منم خوبم... کجایی؟ صدای ماشین میاد

-رفته بودم سوپر خرید..

سهند گفت:

-حتما همون بارونی کوتاهه هم تنته..

شادی نگاهی به بارانی کوتاه مشکیش انداخت... هرچه سهند از آن لباس به قول خودش سوسولی! متنفر بود شادی

دوستش داشت!

شادی کشار گفت:

-سهند این قشنگترین لباس زمستونیمه..

سهند سریع گفت:

-و کوتاهترین!

شادی از جواب سهند لبخندی زد و حرفی نزد... با دیدن چاله ی آب دیگری دوباره پرید

سهند نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو خیابون و رجه و رجه و جلف بازی ممنوع!

شادی سریع به عقب برگشت و گفت:

-تو اینجایی؟

سهند خندید و گفت:

-صداش تابلو بود داری میپری

شادی "هانی" گفت و به راهش ادامه داد..

سه‌ند دوباره گفت:

-می‌خواهی روسریتو کلا بردار همگی راحت شیم..

شادی دستش را به سرش کشید...روسریش تقریباً افتاده بود..یک دستی آن را جلو کشید و در حالی که نگاهش را در اطراف می‌چرخاند با ذوق گفت:

-سه‌ند تو اینجا ای؟؟؟

-شاید!

شادی یک پایش را روی زمین کوبید و مثل بچه‌ها گفت:

-کجایی؟ پس چرا من نمی‌بینمت..

سه‌ند فقط خندید..

شادی سرش را مغرورانه بالا گرفت و گفت:

-خیلی خب نگو..خودم پیدات می‌کنم..

و در حالی که به عقب برمی‌گشت به پشت ماشین‌ها سرک میکشید..

باز هم صدای خنده‌ی سه‌ند آمد...

شادی با حرص گفت:

-نخند..خندت رو اعصابمه الان!

سه‌ند که داشت از این بازی کیف میکرد باز هم قهقهه زد..

شادی حرصی شد و دستهایش را مشت کرد..

سه‌ند خونسرد گفت:

-شاید بالا سرتم..

شادی با ترس به درختهای بالای سرش نگاه کرد..

سه‌ند از خنده منفجر شد و گفت:

-قیافشو!

شادی تند تند راه میرفت تا او را پیدا کند اما با شنیدن صدای سه‌ه‌ند از پشت سرش متوقف شد

- باز هم سلام عزیزم!

شادی سریع چرخید و بهت زده گفت:

- چجوری...؟!..... کجا بودی که من پیدا نکردم؟..

سه‌ه‌ند بلند خندید و گفت:

- آگه تو فسقل بچه میتونستی منو پیدا کنی که دیگه من مامور ویژه نبودم!

شادی گیج سری تکان داد و راه افتادند...

سه‌ه‌ند به شادی که مرتب کوله اش را جابجا میکرد گفت:

- کولت سنگینه؟ چی توشه؟

- آره.. خریدای سوپر..

و با ذوق ادامه داد:

- میخوام امشب لازانیا بپزم آخه..

سه‌ه‌ند کوله اش را از دوش شادی برداشت و گفت:

- فکر کنم لازانیهات پودر شده باشن از بس پریدی

شادی هینی کشید و گفت:

- راست میگی... اصلا حواسم به اونها نبود..

- تو که کلا یه دنیای دیگه ای.. حواست به اون پسره هم که داشت با چشاش میخوردت هم نبود...

شادی ادای گریه درآورد و گفت:

- سه‌ه‌ند بیخیال شو خواهشا ...

سه‌ه‌ند حرفی نزد و شادی با ملایمت ادامه داد:

- بیا بجای بحث یه ذره از این بارون زیبا لذت ببر..

دستهایش را زیر باران گرفت و با حس ادامه داد:

- زیر باران باید رفت ...

سهند دستش را دور گردن شادی برد و او را به خودش فشرد و گفت:

-هوم...زیر باران باید با زن خوابید

شادی سریع خودش را از سهند جدا کرد و گفت:

-بی جنبه!

و صدای قهقهه های سرخوش سهند بود که سکوت کوچه را در یک بعد از ظهر بارانی میشکست...

وقتی وارد خانه شدند شادی گفت:

-با یه نسکافه ی داغ چطوری؟

سهند در حالی که ژاکتش را در می آورد جواب داد:

-عالیه

شادی گاز را روشن کرد و به هال برگشت

سهند گفت:

-خونت سرده ها شادی

شادی سری تکان داد و گفت:

-شופاژ هالو هر کار کردم زورم نرسید بازش کنم..تو اتاقم گرمه..بریم اونجا

سهند اخم کرد و گفت:

-وایسا ببینم..خب چرا نگفتی به من پیام درستش کنم؟

شادی شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

-تو جواب زنگمم به زور میدادی..خب فکر کردم وقت نداری

سهند با همان اخم گفت:

-باید میگفتی دختر..چرا به داییت نگفتی بیاد؟اون که خونس همین بغله؟

شادی که حالا داشت لیوان از کابینت برمیداشت گفت:

-حال مادر زنداییم خوب نبود رفتن شهرستان...حالا مگه چی شده؟ خیلی هم سرد نیست که..

سهند مشغول با زکردن شופاژ حال بود و جوابی نداد...کمی بعد دستش را به بدنه ی شופاژ چسباند و گفت:

-داره گرم میشه..زورت به اینم نمیرسید بچه..

شادی در حالی که روی سنگ اپن نشسته بود و پاهایش را تکان میداد در جواب گفت:

-ممنون...بیا نسکافت آمادست..

سهند روبرویش ایستاد و لیوانش را از او گرفت...

شادی دستهایش را دور لیوان داغ گرفته بود و از گرمایش لذت میبرد..

سهند که در فکر فرو رفته بود با لحنی جدی گفت:

-بین شادی..من هر چقدر هم سرم شلوغ باشه اگه بدونم مشکلی داری خودمو از هر جا که شده میبرسونم...من برا

حرف زدن و اس ام اس بازی وقت نداشتم..میفهمی؟

و شادی با خودش فکر کرد که سردی کلام سهند در این یک هفته خیلی بیشتر از سردی خانه اش او را اذیت کرده..

شادی نفسش را مثل آه بیرون داد و پرسید:

-حالا کارت چی بود که انقدر در گیرت کرده

سهند دوباره همان جواب همیشگیش را داد:

-محرمانس

شادی نگاهش را در اطراف چرخاند و با کلافگی گفت:

-حالا من نامحرمم

-باز شروع نکن شادی...برو از مامان بابام هم بپرس..اونها هم هیچ وقت از ماموریت‌های من خبر نداشتن..این قانون

کارمه..

شادی دستی لای موهای خیسش کشید و گفت:

-باشه..نسکافتو بخور ..سرد شد..

سهند بعد از خوردن نسکافه اش گفت:

-شادی من میرم یه سر بخوابم...باید برم اداره بعدش...دو ساعت دیگه صدام کن

شادی با ناراحتی و صدایی که کمی بالا رفته بود گفت:

-بعد یه هفته اومدی که بری بخوابی!

سهند چشم‌هایش را مالید و گفت:

-باور میکنی چند وقته نخوابیدم؟

شادی رویش را از او گرفت و با حالت قهر گفت:

-باشه..باشه..برو بخواب..منم که..(و ادامه ی حرفش را خورد)

سه‌پند مانده بود چه جوابی به او بدهد که شادی یکدفعه به سمتش برگشت و با چشم‌هایی اشکی پرسید:

-تو اصلاً منو دوست داری؟

سه‌پند اخمی کرد و گفت:

-چی داری میگی؟

شادی از این پایین پرید..لیوان‌ها را برداشت و به آشپزخانه برگشت..

سه‌پند هم به دنبالش پشت میز آشپزخانه نشست و مشغول تماشای او که ظرف‌ها را می‌شست شد..

نوری که از پنجره ی کوچک آشپزخانه می آمد ، موهای خرمایی و خیسش را زیباتر از هر وقت دیگری نمایش میداد..

شادی در حالی که ظرفها را آب میکشید با صدای بیحالی گفت:

-برو بخواب دیگه،مگه خسته نبودی؟

سه‌پند بی توجه به حرف او با لبخند محوی پرسید:

-به نظرت دوست داشتن به چیه؟

شادی که شستن ظرفها را تمام کرده بود به سمتش برگشت و گفت:

-خیلی چیزها...توجه..ابراز علاقه..کادو... و بعد با حرص گفت:

-میدونی سه‌پند تو حتی از دوست پسرهای دوستامم کمتر وقت میگذاری

سه‌پند دستش را محکم روی میز کوبید و داد کشید:

-منو با اون بچه قرتیها مقایسه نکن

شادی از صدای داد سه‌پند تکانی خورد و گفت:

-باشه..مقایسه نمیکنم..ولی صورت مساله اینجوری پاک نمیشه

سه‌پند گفت:

-تو چرا منو درک نمیکنی؟ به طور حرف میزنی انگار من این یه هفته دنبال خوشگذرونیم بودم...بابا من از صبح تا شب داشتم فقط میدویدم..این یه هفته نه خواب داشتم نه خوراک...الان هم از وقت همون غذا و خوابم زدم که بتونم پیام تو رو ببینم...اون وقت تو اینجوری خستگی را رو دوشم میداری...

شادی گفت:

-حالا بدهکارم شدم

سهند با جدیت گفت:

-بحث بدهکاری و طلب کاری نیست شادی...من میگم تو یکم شرایط من را هم ببین

شادی با صدایی که ناراحتی در آن موج میزد گفت:

-خیلی خب..حالا انقدر دعوا نکن

سهند بلند شد و او را با خشونت خاصی به آغوش کشید..آرام زمزمه کرد:

-دعوا کردم ت چون به عشقم شک داری...من بهت بی توجه نبودم و نیستم...میخوای بگم هرروزت چچه جوری گذشت؟کی رفتی ...کی اومدی..با کی بودی؟ میخوای بگم شنبه رفتی سراغ اون پیرمرده اسباب بازی فروشه باهاش یه چایی خوردی؟یکشنبه با دوستات بعد کلاس یه ساعت بیشتر دانشگاه موندی..

شادی حرفهایش را قطع کرد و با تعجب گفت:

-تو اینا را از کجا میدونی؟

سهند خندید و گفت:

-فکر کن یه مراقب داری..و موهای خیس شادی را کنار زد و پیشانی شادی را بوسید...

شادی اخم کرد و گفت:

-من مراقب نمیخوام

سهند هم خونسرد ولی مهربان گفت:

-مگه به خواستن تو؟

شادی غرغر کنان گفت:

-یه دنده خود رای

سهند خندید و محکمتر او را به خود فشرد و گفت:

-دیگه حرف نباشه...میخوام آرامش بگیرم از بغلت...

و شادی در دلش اضافه کرد:

-خودخواه یه دنده ی پررو!

سه‌پند خوابیده بود و شادی با احتیاط و کمترین سر و صدا سرگرم پختن لازانیا بود... با اینکه هنوز ساعت ۴ بعداز ظهر بود اما تصمیم گرفته بود لازانیا را آماده کند تا سه‌پند هم از آن بخورد..

شادی میدانست که سه‌پند مدام یا از بیرون غذا میگیرد یا غذای حاضری میخورد، بنابراین تصمیم گرفته بود که بیشتر برای سه‌پند غذا درست کند....

در حالی که داشت برای گوشت پیاز رنده میکرد زیر لب زمزمه کرد:

-از این قسمتش متنفرم...

و چشمهای اشکیش را چند بار باز و بسته کرد..

بعد از اینکه دست و صورتش را آب زد نگاهی به ساعت دیواری انداخت.. هنوز یکساعتی قبل از بیدار شدن سه‌پند وقت داشت ..

با لبخند به ظرفهای لازانیای اشتها آور روبه رویش نگاه کرد... راضی از کارش از آشپزخانه بیرون رفت تا سه‌پند را بیدار کند که برق چیزی کنار ژاکت چرمی سه‌پند که روی مبل افتاده بود توجهش را جلب کرد....

سنجاقی طلایی رنگ به شکل برگ....

سنجاق را برداشت و با انگشتش روی آن دست کشید...

با خودش گفت:

"چه خوشگله"

و فکر کرد که "یعنی سه‌پند برای من گرفته؟"

از این فکر با شوق جلوی آینه ی قدی دیوار رفت... جلوی موهایش را سرسری برس کشید و سنجاق را روی موهای خرماپیش نشانده.. با آن بافتنی صورت چرک و ساپورت سیاهش خوب شده بود..

پاورچین پاورچین به اتاق رفت و بالای سر سه‌پند ایستاد... دوست داشت سه‌پند او را با سنجاق طلایی ببیند...

کنار تخت زانو زد و با صدایی گوشنواز گفت:

-سهند ..

سهند نفس عمیقی کشید اما چشمهایش را باز نکرد..

شادی با لبخند و لحن مهربانی گفت:

-سهند جان پاشو..دیرت میشه..

سهند آرام چشمهایش را باز کرد و با دیدن شادی سریع نیم خیز شد و داد کشید:

-سنجاقو از کجا برداشتی؟

شادی کمی به عقب رفت و با لبخند لرزانی گفت:

-از..ژاکت

سهند ایستاد و بلندتر داد کشید:

-بیخود کردی رفتی سر وسایل من..بدش من ببینم..

شادی بهت زده و بریده بریده گفت:

-من..من نرفتم سر وسایلت...خودش افتاه بود از جیب بیرون

سهند از اینکه شادی هنوز سنجاق را برنداشته بود بیشتر گر گرفت و در حالی که به سمتش خیز برمیداشت نعره زد:

-بدش من..

شادی با بغض و حرص سنجاق را از سرش محکم کشید که باعث شد چند تار مویش با آن کنده شود..

سنجاق را محکم به سینه ی سهند پرت کرد و با صدایی لرزان گفت:

-بگیرش..مال خودت..

سهند با خشم سنجاق را از روی زمین برداشت و شادی را محکم پرت کرد..

شادی خودش را به کنج دیوار فشار داد و دستهایش را برای دفاع جلویش گرفت..

سهند که عصبی نفس نفس میزد با دیدن وضعیت شادی بیخیالش شد و سریع از خانه بیرون زد...

شادی همان جا روی زمین افتاد..پاهایش را در شکمش کشید و با صدای بلند زیر گریه زد...

شادی نمیدانست که چه مدت است کنج اتاق کز کرده اما تاریکی خانه نشان میداد که شب شده است...

دستش را به دیوار گرفت و آرام آرام بلند شد...پاهایش خواب رفته بودند و سرش درد میکرد...

با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و با خودش فکر کرد بهتر است کمی بخوابد، اما وقتی یادش افتاد ظرف لازانیا همانجور روی میز مانده با بیحوصلگی به آشپزخانه رفت...

ظرف لازانیا را از روی میز برداشت و در یخچال گذاشت... قبل از اینکه در یخچال را ببندد کمی مکث کرد... واقعا گرسنه بود اما...

با آه کوتاهی در یخچال را بست و به اتاق خواب تاریکش که بیرحمانه دلگیر شده بود برگشت... به موبایلش که روی میز بود نگاه کرد..

نه زنگی نه..

با حرص گوشی را خاموش کرد و روی تخت دراز کشید... زیر لحافش خزید و بالشتکش را بغل کرد...

در حالی اشکهایش روی صورتش میریختند بالشتکش را نوازش میکرد و حرفهایی که دلش میخواست از زبان سهند بدخلاقش بشنود را زمزمه میکرد:

-اشکال نداره شادی جان.....یه سنجاق سر که ارزشی نداره...من میدونم تو نمیخواستی فضولی کنی تو جیبم...بخواب عزیزم...بخواب.

سهند داخل ماشین جلوی خانه ی شادی ایستاده بود.. با حرص دستهای لرزانش را مشت کرد و برای بار هزارم به خودش لعنت فرستاد...

ساعت دو نصفه شب بود و او خالی از هر فکر و احساسی به سنجاق طلایی روی داشبورد خیره شده بود...

..... صدای عبور ماشین ها از جاده.....سنجاق طلایی... سیما!!!!

.....صدای پیچ مردم.....خنده های بلند حبیب: اینها چی میگن سهند?...صدای عبور ماشین ها از جاده.....

با صدای عبور ماشینی به خودش آمد...

با دستهایی که لرزشش شدیدتر شده بودند سنجاق را چنگ زد و در جیبش انداخت... با عجله پیاده شد و در ماشین را قفل کرد... بالا نگاه کرد.. چراغ های خاموش اتاق شادی حس تلخی را در وجودش میریخت..

سریع با کلید خودش در خانه ی شادی را باز کرد و از پله ها بالا رفت..

با باز کردن در خانه و گرمایی که به صورتش پاشید لبخندی روی لبهایش نشست ..

در خانه را به تمام ترسها و شلوغیهای بیرون بست و مسخ شده به دنبال آرامش گم شده اش راه افتاد..

با دیدن شادی که روی تختش خوابیده بود نفس عمیقی کشید...

بی سر و صدا کنار تخت روی زمین نشست و به موهایش چنگ زد...

یک بار دیگر سنجاق را از جیبش در آورد و جلوی چشمهایش چرخاند... بغضی که به گلویش چنگ انداخته بود داشت خفه اش میکرد...

با کلافگی به شادی نگاه کرد... نه دلش میخواست از خواب بیدارش کند و نه طاقت داشت بیشتر از این صبر کند...

صدای عقربه های ساعت اتاق مثل پتک در سرش میخوردند... با انگشتش روی بازوهای برهنه ی شادی را نوازش کرد... شادی سریع از خواب پرید و با دیدن سه‌پند در تاریکی اتاق جیغ کشید...

سه‌پند سریع گفت:

-ترس شادی جان.. منم..

شادی موهایش را با دست به عقب برد... هنوز هم وحشتزده بود و نفس نفس میزد...

سه‌پند غیر منتظره به طرفش رفت و او را در آغوش کشید...

شادی سعی کرد پشش بزند اما سه‌پند محکمتر او را در چنگ گرفت و با بغض گفت:

-اون سنجاق سیما بود...

شادی هم با چشمهایی خیس توضیحاتش را تکرار کرد:

-خودش افتاده بود بیرون.. من به ژاکت دست نزدم.. نمیدونستم که

سه‌پند او را محکم به خودش فشرد و گفت:

-هیسس... هیسس... میدونم

سکوت طولانی به اتاق حکم فرما شد... انگار هیچ کدام خیال نداشتند این آرامش را به هم بزنند...

انگشتهای شادی کم کم لای موهای اشفته ی سه‌پند لغزیدند تا نوازشش کنند...

سه‌پند سرش را روی شانه ی شادی گذاشته بود و صورتش را زیر گردنش مخفی کرده بود...

شادی با نگرانی به دستهای لرزان سه‌پند نگاه میکرد اما حرفی نزد تا سه‌پند آرام بگیرد

سه‌پند هر چند لحظه محکم به پهلو ی شادی چنگ می انداخت... انگار میخواست مطمئن بشود شادی هست و از کنارش نمی‌رود... ..

مدتی بعد اشکهای داغ سه‌پند روی سینه شادی چکیدند...

شادی با محبت عجیبی صدایش زد:

-سهند؟ داری گریه میکنی دیوونه؟

و اشکهای خودش هم روی صورتش ریختند...

سهند با صدای بم و پر از بغضی گفت:

-سیما نمرد شادی...سیما رو کشتند.....

شادی به سختی توانست حرف بزند:

-یعنی چی سهند؟..تو..چی داری میگی؟

او خودش را از شادی جدا کرد و به نور کمی که از پنجره به اتاق تاریک می تابید خیره شد...

شادی سریع از تخت پایین آمد و به آشپزخانه رفت..

لیوانی را از شیر آب پر کرد و سر سری چند قند داخلش انداخت...در حالی که قندها را با انگشتش هم میزد به اتاق

برگشت و لیوان را به لبهای سهند نزدیک کرد..

اما او سرش را عقب کشید...

شادی که خودش هم حال بهتری نسبت به سهند نداشت چند قند از آب قند خورد و آن را روی میز گذاشت...

اما او هنوز هم ساکت بود و مثل مسخ شده ها به پنجره نگاه میکرد..

شادی در آن لحظه واقعا نمیدانست چه باید بگوید و احساس درماندگی میکرد...بنابراین فقط بی صدا کنارش نشست و

دستهای لرزانش را در دست گرفت..

بعد از سکوتی مرگ آور برای شادی، با صدای آرامی گفت:

-اون روز...اداره بودم که مامان زنگ زد..

و با پوزخند ادامه داد:

-من کار داشتمو و جوابشو ندادم..

وقتی دیدم مامان داده مدام زنگ میزنه جوابشو دادم...میگفت سیما هنوز برنگشته خونه...اولش خیلی نگران نشدم ولی

وقتی ساعت از ده شب هم گذشتو خبری از سیما نشد..

با حالتی عصبی دستی به صورتش کشید و گفت:

- همه خیلی نگران بودیم... اصلا سابقه نداشت.. سیما هیچ وقت بیخبر جایی نمیرفت.. دوستای دانشگاهش هم میگفتن سیما بعد از کلاسش خدافظی کرده و اومده خونه..

من و حبیب خودمون را به آب و آتیش زدیم.. تا اینکه یکی از همسایه ها اومد خبر داد که دیده سیما بعد از ظهری دم خونه سوار یک ماشین شده و باهاش رفته..

ساعتهای نه و ده شب بود که از بیمارستان زنگ زدند و گفتند سیما اونجاس...

همه رفتن بیمارستان غیر از من..

شادی می خواست برسد چرا ولی انقدر حالش بد بود که نمیتوانست حرف بزند..

سهند با صدایی لرزان گفت:

-انگار میدونستم که دیگه چشمهای باز سیما را نمیبینم.. یه حسی بهم میگفت سیما رفته... بعد از یه ساعت منم رفتم بیمارستان... انقدر پاهام میلرزید که با بدبختی از پله ها بالا میرفتم..

وقتی حبیب بغلم کرد همه چیزرو فهمیدم...

نمیدونم چه جوری از بیمارستان زدم بیرون و دیدم وسط جاده شمالم.. همونجایی که سیما را پیدا کردن.....

بعد از مکثی طولانی گفت:

هیچ حسی نداشتم.. هیچ حسی.. حتی ناراحت هم نبودم.....

از ماشین پیاده شدم و کنار جاده راه میرفتم... همه جا ساکت ... جاده عادی عادیه.. انگار نه انگار اونجا اتفاقی افتاده...

سهند از جیبش سنجاق طلایی را درآورد و گفت:

تا اینکه اینو پیدا کردم...

اشکی روی صورتش چکید و با صدایی لرزان ادامه داد:

زیر نور ماه برق میزد... وقتی برش داشتم انگار تازه میفهمیدم چی شده... یه نگاهم به سنجاق بود یه نگاهم به جاده..

نگاه بیروح سهند بین سنجاق در دستش و جاده میچرخید... مسخ شده با قدمهایی لرزان به طرف جاده میرفت که با صدای بوق ماشینی مجبور شد به عقب برود..

کنار جاده نشست و برای اولین بار در آن شب توانست سکوت خفه کننده اش را بشکند...

در حالی که صورتش خیس از اشک بود در سپاهی شب نعره کشید:

-سیما!!!!

هر دو روی تخت نسبتا بزرگ شادی و به هم چسبیده خوابیده بودند و به سقف نگاه میکردند...

انگار برای سهند راحتتر بود که با دزدیدن نگاهش حرف بزند... شادی هم آن شب تمام و کمال شده بود گوش درد و دل
ها و بغض دوساله ی سهند...

-تقریبا تا یک و سال نیم بعدش من هم با مرده هیچ فرقی نداشتم.. همه چی رو ول کرده بودم... حتی کارم که برام
انقدر مهمه..

افتاده بودم گوشه ی اتاقمو با یک مشت قرص و آرام بخش به زور خودمو سرپا نگه میداشتم..

مامان طفلکم همش میومد پیشم گریه میکرد میگفت من دخترمو از دست دادم، نمیخوام تو رو هم از دست بدم ولی
من نسبت به همه چیز حتی گریه های مامانم که یه روزی براشون جون میدادم بی حس بودم...

میدونی شادی.. اوج بدبختی وقتی نیست که گریه میکنی وقتی نیست که درد میکشی یا حسهای گند داری...

اوج بدبختی وقتیست که اونقدر سر بشی که حتی درد را هم نفهمی..... حال من اینجوری بود... من سر بودم.. سرسر... هیچی
نمیفهمیدم.....

نفس عمیقی کشید و گفت:

تا اینکه حبیب بعد یک سال اومد سراغمون... خودشو جمع و جور کرده بود و اومده بود سراغ ما..

بعضی وقتها فکر میکنم شاید اگه حبیب نبود...

سهند آهی کشید و باقی حرفش را خورد.. بعد از مکثی کوتاه ادامه داد:

-حبیب مردترین مردیه که دیدم.. میخوام مثل برادر خودت بدونیش شادی..

شادی با صدای آهسته ای جواب داد:

-میدونم..

سهند ادامه داد:

اول مجبورمون کرد اون خونه که همه جاش بوی مرگ گرفته بود را بفروشیم..

سهند که حالا صدایش به وضوح میلرزید گفت:

-حتی یاد اون روزها هم مامان جوری با اتاق سیما حرف میزد و خدافظی میکرد که همه نگران حالش شده
بودند... یه روز هم خود حبیب اومد و همه ی لباسها و یه سری وسایل شخصی سیما را با خودش برد.. هنوز هم بعضی
وقتها فکر میکنم که حبیب چه جوری اون روزها را تاب آورد...

و بعد به طرف شادی چرخید و با چشمهایی خیس گفت:

-حبیب عاشق سیما بود...سیما هم... سیما تو بیمارستان چند دقیقه بعد از دیدن حبیب تموم کرد...اونقدر اوضاعش بد بوده که همه میگفتن تا اون موقع هم فقط به عشق دیدن حبیب بوده که دووم آورده..

شادی که در قلبش احساس سنگینی میکرد، لبش را گاز گرفت و از پشت چشمان اشکیش تنها گفت:

-چرا زودتر اینها رو برای من نگفتی؟ چرا تنهایی...

و آرام زیر گریه زد

-چرا زودتر اینها رو برای من نگفتی؟ چرا تنهایی...

و آرام زیر گریه زد

سهند با صدای گرفته ای جواب داد:

-نمیدونم...نه اینکه بخوام ازت مخفی کنم...نه..شاید هنوز وقتش نشده بود..

شادی گفت:

-اونی که...یعنی...

سهند منظورش را فهمید و با جدیت جواب داد..

منم وقتی یکم خودمو پیدا کردم همین سوال اومد تو ذهنم...اون کسی که سیما باهاش رفته کی بوده؟.....

و چون خواهرمو خوب میشناسم فقط یه جواب به ذهنم می اومد:

اون حتما یه آشنا بوده

شادی بهت زده گفت:

-یعنی کی؟

سهند با لحنی خشک گفت:

-شاکری!

شادی نیم خیز شد و بریده بریده گفت:

-بابای...بابای مونا؟امکان نداره

سهند با عصبانیت داد کشید:

-تو هیچی از اون کثافت نمیدونی

شادی با گیجی گفت:

-آخه اون چرا باید بخواد سیما رو بکشه؟

سهند با نفرت زمزمه کرد:

-اون حیوون نمخواستہ سیما رو بکشه...میخواستہ بهش..

و از لای دندان های قفل شده اش ادامه داد:

-سیما خودش از ماشین میپره بیرون..

وقتی کم کم از شوک در او مدمو فهمیدم شاکری چه بلایی سر خانوادم آورده دوباره برگشتم سر کارو و این بار خودم

افتادم دنبال پروندش...اونم که تمام این یکی دوسال ما رو زیر نظر داشت برام یه نامه فرستاد ..

شادی تکرار کرد:

-نامه؟

اون فهمیده بود که من حالا میدونم اون قاتل سیماست..برای همین به قول خودش خواست رو بازی کنه

شادی سرش را تکان داد و گفت:

-ولی من هنوزم نمیفهمم که چرا اون ..

سهند حرفش را قطع کرد و داد کشید:

-چون میخواست جیگرمو آتیش بزنه که زد...چون اون یه روانی عقده ای بود که من را قاتل پسرش میدونست..

شادی با بیحالی روی تخت نشست و گفت:

-تو که..تو که پسرشو..

سهند نگاهش را از شادی گرفت و گفت:

-من کشتم

شادی که به سختی می توانست نفس بکشد از تخت پایین آمد و جلوی سهند ایستاد...با ناباوری گفت:

-تو آدم کشتی؟

و با صدای جیغ ماندی بلندتر گفت:

-تو...تو...چیکار کردی...خدا..

سهند که نگران حال شادی شده بود دستش را به طرف شادی دراز کرد و گفت:

-عزیزم بیا پیشم ..برات همه چیز رو توضیح میدم..

شادی موهایش را محکم کشید و با خنده گفت:

-توضیح

سهند دوباره دستش را به طرف شادی رفت و گفت:

-بیا بشین تا بتونم بگم چی شده لعنتی

شادی به دست سهند که به طرفش دراز شده بود خیره ماند..باورش نمیشد دستهایی که با او این همه مهربان بودند به خون کسی آلوده باشند..

حتی از فکرش هم چندشش شد و در حالی که انگار هنوز هم روی دست سهند خون میبیند دستش را محکم پس زد و با صدای بلندی گفت:

- دستتو به من نزن

سهند هم که دوباره عصبی شده بود حرصی و نفس نفس زنان گفت:

-من قاتل نیستم شادی..من فقط از خودم دفاع کردم

شادی دوباره جیغ کشید:

-گفتم به من دست نزن...

سهند دستش را به کمرش زد و سرش را پایین انداخت..

چند لحظه ای سعی کرد به خودش مسلط شود و بعد با لحن آرامتری گفت:

-اون میخواست منو بکشه..من باید چیکار میکردم؟

شادی به مسخره و با صدای بلندی گفت:

-دیگه کیا رو کشتی؟

سهند نگاهش را دزدید و گفت:

-چهار نفر..

شادی که آن سوال را جدی نپرسیده بود، دستش را روی گلوی خشک شده اش فشار داد و گفت:

- یعنی ..

سهند با صدای آرام ولی لحن جدیی گفت:

- تو مگه نمیدونی کار من چیه؟ مگه نمیدونی من با چه آدمهایی سر و کار دارم.. فکر کردی تفنگ بازیه؟.. نه بچه.. اونجا از میدون جنگ هم بدتره... بعضی وقتها تو یه شرایطی گیر میکنی که یا باید بکشی یا کشته بشی شادی که دیگه برایش جانی نمانده بود با زانو روی موکت زمین افتاد ..

سهند با نگرانی گفت:

- شادی... تو مگه اینها رو نمیدونستی.. مگه همیشه اون کلت را تو لباسهای من نمیبینی؟

شادی اما فکرش آنجا نبود... احساس میکرد مرد غریبه ای جلویش ایستاده و سهند مهربان خودش را گم کرده...

سهند لیوان آب قند نیم خورده ی روی میز را به طرف شادی گرفت و با نگرانی گفت:

- یکم از این بخور..

شادی با نفرت لیوان را پس زد که باعث شد لیوان روی زمین بیافتد... سهند که حالا بدجور عصبی شده بود لحظه ای چشمانش را محکم روی هم فشار داد و گفت:

- دیگه بس کن شادی... تو میدونستی شغل من چه جوریه.. میدونستی..

و شادی فکر کرد که تازگی ها چقدر تفاوت زمین تا آسمانشان دارد توی ذوق میزند...

سهند که انگار فکر او را خوانده باشد با خشونت بازوهای ظریفش را در دست گرفت و محکم تکانش داد:

- تو خودتم میدونستی شادی... پس سعی نکن از من دوری کنی.. چون.. چون دیگه حالا اگه بخوای هم من نمیذارم بر

هر کدامشان در سکوت و تاریکی اتاق، روی گوشه ای از زمین موکت شده ی اتاق نشسته بودند ...

شادی به نیم رخ سهند زل زده بود سهند آرام به طرفش برگشت و گفت:

- به چی فکر میکنی؟

شادی زمزمه وار گفت:

- تو کی هستی؟

و بعد از مکثی ادامه داد:

- احساس میکنم نمیشناسمت..... من .. من انگار هیچ وقت فرصتشو نداشتم که تو را درست بشناسم..

سهند با لبخند تلخی گفت:

-داری بهونه میاری؟

شادی با خستگی گفت:

-چه بهونه ای؟

سهند جوابی نداد و باز هم این شادی بود که سکوت اتاق را می شکست:

-بابام همش میگفت تو خوبی ولی من به درد زندگی با تو نمیخورم..

سهند صدایش بالا رفت و گفت:

-حالا که چی؟ برای چی این مزخرفاتو میگی؟

شادی هم با عصبانیت گفت:

-داد نزن سهند...داد نزن..بذار برا یه دفعه هم شده درست بینم...اون از اولش که اومدی و گفتی یا من هیچی اینم از

حالا که تا یه بحثی پیش میاد میخوای با دوتا داد تموش کنی...

سهند که انگار با خودش حرف میزد با حرص گفت:

-باشه بشین هر کار دوست داری بکن ولی حتی فکر جدا شدن هم نمیتونی بکنی

شادی با صورتی قرمز از خشم گفت:

-این قرار ما نبود..مثلا این نامزدی برای این بود که بیشتر همو بشن..

سهند حرفش را قطع کرد و با لحنی بیروح گفت:

-مجبورم نکن همین الان کاری کنم که بفهمی دیگه مال منی..

شادی با اینکه از حرف سهند به وضوح جاخورده بود ادامه داد:

-سهند..من حرف جدایی نمیزنم..من میگم باید با هم بشینیم تصمیم بگیریم..

سهند با صدایی پر بغض داد کشید:

-تصمیم چی لعنتی؟ من اومدم باتو...تویی که دیگه جونم بهت وابستس، درد و دل کنم اون وقت تو...

و با عصبانیت سرش را به طرف دیگری چرخاند...

شادی دستش را توی موهایش فرو کرد...به سهند حق میداد...الان جای این حرفها نبود.....

بلند شد و کنار سهند نشست..دستش را روی بازویش گذاشت و با مهربانی گفت:

-راست میگی..الان وقتش نیست...من معذرت میخوام

سهند به سمتش برگشت و ناامیدانه گفت:

-یعنی این بحث برات تموم نشده..نه؟

شادی که حالا از نگاه غمگین سهند خجالت میکشید جوابی نداد و سرش را پایین انداخت..سهند آرام با انگشتش سر شادی را بالا آورد و گفت:

-بگو

شادی سرش را روی گردنش کج کرد و با لبخند بیجانی گفت:

-سهند تو اصلا به این فکر کردی که من و تو چه ربطی به هم داریم؟...من تک دختر لوس خانواده با تویی که...

نمیدونم چه جور بگم..من هیچی...تو خودت فکر کن..میتونی این لوس بازیای منو تحمل کنی بعدا؟؟؟

سهند با لبخند محوی گفت:

-من عاشق همین اخلاقات شدم..نمیدونی بدون

شادی شانه اش را بالا انداخت و گفت:

-ولی من اصلا عاشق اخلاقهای گند تو نیستم..

سهند بلند خندید و در حالی که شادی را به سمت خودش میکشید گفت:

-بیا اینجا ببینم..

شادی روی پای سهند نشست و به سینه اش تکیه داد داد...با صدای آرامی گفت:

-برای سیما نمیدونم چی باید بگم..چون حتی برای منی که سیما را یه بارهم ندیدم خیلی تلخ بود چه برسه به تو که داداششی...

سهند بی مقدمه گفت:

-پسر شاکری تو یه باند مواد مخدر بود..هیچ وقت اون ماموریت یادم نمیره...نزدیکهای مرز درگیری شد..اون پسر مهتره ی درشتی نبود ولی برای اینکه گیر مامورها نیافته و فرار کنه اسلحه برمیداره..

من فقط میخوام راهش را سد کنم ولی اون اول شلیک کرد...

من هم ...

نمیخواستم بمیره... فقط میخواستم زخمی شوم ولی خودم هم خونریزی داشتم و نمیتونستم درست هدف بگیرم... این بود که..

شادی به سختی گفت:

-اون چهار نفر...

-تو ماموریت‌های دیگه... نمیخوام بگم ولی فقط بدون کشتن آخرین انتخابی بوده که داشتم..

شادی به صورت سهند نگاه کرد و گفت:

-باورم همیشه تو..

نگاهش را از سهند گرفت و با صدای خش داری پرسید:

-پس شاکری توی باند بوده؟

سهند گفت :

-نه.. اون فقط یه پدیده که میخواست انتقام خون تنها پسرشو بگیره ..

فکر شادی به روزهایی که در خانه ی شاکری با دخترش مونا، تابلوهای نمایشگاه را آماده میکردند کشیده شد.. مردی لاغر با کله ای تاس که همیشه روی مبلی نشسته بود و کتاب میخواند..

هیچ وقت هم غیر بیشتر از سلام و خداحافظی با او هم کلام نشده بود... به چهره لاغر و زردش هر چیزی میخورد غیر از...

شادی آهی کشید و گفت:

-تو گفتی شاکری برای سیما آشنا بوده ولی از کجا؟

سهند که به وضوح از این سوال کلافه به نظر میرسید گفت:

-بعد کشته شدن شهرام، پسر شاکری، مامورها میرن سراغ خانوادش... یه مدت بعد وقتی میفهمن اونها بیگانه و اصلا ربطی به باند نداشتند آزادشون میکنند..

شاکری خیلی توی انتقامش صبور بود... سه سال وقت گذاشت تا بتونه نیششو به من بزنه... اول فامیلیش را عوض کرد... فامیلی اصلیشون دانشی بود... بعد هم با کلی پول خرج کردن و زیر نظر داشتن من آدرسو ما رو پیدا میکنه و تو محله ی ما خونه میگیره... دو سال همسایمون بودن.. یه خانواده ی آروم و با فرهنگ که هیچ کس بهشون مشکوک نمیشد.....

شادی هنوز در بغل سهند بود و باهم از پنجره به روشن شدن هوا نگاه میکردند...

شادی گفت:

-چه شبی بود..

سهند گفت:

-دیشب که اومدم اینجا داشتم از غصه میترکیدم الان خیلی آرومم...ممنون

شادی به طرفش برگشت و گفت:

-راست میگی؟ من فکر کردم بدتر اعصابتو بهم ریختم..

سهند شادی را به خودش فشرد و با اشاره به پنجره گفت:

-میدونی چرا آسمون تهرون را خیلی دوست دارم؟

-چرا؟

-چون میدونم یه جایی زیر این آسمون تو را دارم.... احساس آرامش میکنم

شادی با چشمهایی اشکی گفت:

-سهند..

-جانم؟

شادی میان گریه خندید و گفت:

-انقدر کم ابراز علاقه میکنی که عقده ای شدم و با یه حرفت گریه میگیره..

سهند گفت:

-من بلد نیستم زبونی بگم شادی..همیشه تو یه محیط خشک نظامی بودم...اصلا نمیدونم چه جوری باید رفتار کنم با

یه جنس دختر...

و بعد با لحن شوخی ادامه داد:

-متأسفانه یه دوست دختر دافم نداشتم که بدونم..

شادی محکم به پهلویش کوبید و گفت:

-دیگه روت را زیاد نکن..

سهند گفت:

-بیا..همین که بهت اجازه میدم با من اینجوری حرف بزنی یعنی دوست دارم فسقل...وگرنه کسی به من کمتر از قربان نمیگه

-خیلی دوست دارم تو رو سر کارت ببینم..

سهند نفس عمیقی کشید و گفت:

-ولی من اصلا دوست ندارم..میخوام همیشه تو جدا از کارم باشی..اینو بدون

شادی غرغرکنان گفت:

-بیا..دوباره رفتی تو مود دستور و رییس بازی

اما سهند چشمهایش را بسته بود و جوابی نداد...شادی هم به اجبار آهی کشید و ساکت شد..

کمی بعد با ترس پرسید:

-سهند..تو جدی گفتی که اگه من بخوام جدا شم تو به زور نمیگذاری؟

سهند سریع چشمهایش را باز کرد و با نگاه نافذش در چشمهای او خیره شد:

-چرا میپرسی؟

شادی دستپاچه گفت:

-خب اینجوری دوست ندارم..منظورم با زوره

سهند در حالی که دستهایش مشت میشد گفت:

-یه دقیقه نمیتونی بحث راه نندازی نه؟

و بعد با صدای بلندتری گفت:

-میذارم بری چون میدونم عشق زوری همیشه

شادی با ناامیدی گفت:

-میذارم برم؟

سهند خیره نگاهش کرد و گفت:

-شادی تو تکلیفت با خودت روشنه اصلا؟ میذارم بری.. آره..چون سی سالمه دیگه...حالیتم میشه که به زور نمیشه با

کسی زندگی کرد..

شادی برای اولین بار از وقتی که با سه‌پند نامزد شدند، به جدایی فکر کردند... حتی از فکرش هم چشم‌پوشی پر از اشک شد و گفت:

-اگه ازدواج کردم..... باز هم دوستم داری؟

سه‌پند شادی را پرت کرد و بلند شد...

با تمام وجودش داد کشید:

-خفه شو

شادی با پشت دست اشکش را پاک کرد و گفت:

-اینطوری انصاف نیست..

سه‌پند داد کشید:

-منظورت چیه؟

-من دیگه انتخابی نمیتونم داشته باشم... چون دیگه وحشتناک دوست دارم... او سه‌پند.. حتی فکرش هم گریه می‌اندازه..

سه‌پند هم با صدایی گرفته گفت:

-اشک منو هم درآوردی

شادی سریع به بالا نگاه کرد و با دیدن چشم‌های خیس و مژه‌های به هم چسبیده‌ی سه‌پند بلند شد و خودش را در بغلش جا داد..

-من نمیدونم چی بگم..

سه‌پند در حالی که به لب‌های شادی خیره شده بود با همان صدای بم و خشن گفت:

-بیا دیگه حرف نزنیم..

و لب‌پوشی را به لب‌های شادی دوخت.....

سه‌پند پتو را تا شانه‌های شادی بالا کشید و با وسواس خاصی مرتب کرد..... آرام خم شد و گونه‌اش را با عشق بوسید و زمزمه وار گفت:

-خوب بخوابی گلم...

شادی با ناراحتی گفت:

-دیشب اصلا نخوابیدی؟ چه جوری میخوای بری سر کار؟

سهند با انگشتش به نوک دماغ شادی زد و با لبخند گفت:

-من عادت دارم..تو بخواب..

شادی غر زد:

-دیگه صبحه..تو روشنی خوابم نمیبیره..

سهند سری تکان داد و پرده های اتاق را کشید...دستش را به کمرش زد و گفت:

-حالا خوبه؟

-بد نیست...یکم اتاق گرم نیست سهند؟

سهند چشمهایش را ریز کرد و گفت:

-دوباره به تو رو دادم نه؟

و بعد با لحن مکمی گفت:

-بگیر بخواب ببینم..خدافظ.

و در لحظه ی آخر به شادی که چشمهایش را محکم بسته بود! لبخندی زد و از خانه خارج شد...

آن روز شادی حدود دو بعد از ظهر از خواب بیدار شد...با چشمانی نیمه بسته موبایش را از روی تختش چنگ زد:

چند پیام از دوستانش که پرسیده بودند کجاست و یک پیام هم از طرف سهند:

"هنوز خوابی تنبل؟"

شادی برایش نوشت:

"چیه حسودیت شده؟"

و جواب سهند:

"الان جلسم،دیگه پیام نده"

شادی که توی ذوقش خورده بود با خودش گفت:

"آرزوی یه اس ام اس بازی رو به دلم گذاشته"

سه‌ند بود دیگر...

حسابی گشنه اش بود و وقتی یادش آمد یک ظرف پر از لازانیا در یخچال منتظرش است با خوشحالی از تخت پایین پرید...

دست و صورتش را شست و با موبایلش به آشپزخانه رفت...

ظرف لازانیا را در مایکروویو گذاشت و در فاصله ی گرم شدن غذایش جواب مسیجهای دوستانش را هم داد...

بوی خوش لازانیا که در خانه پیچید یاد سه‌ند افتاد... با خودش فکر کرد "بدون سه‌ند مزه نمیده"

با آه کوتاهی سه‌م سه‌ند را کنار گذاشت و مشغول شد...

شادی مردد و بلا تکلیف با یک جعبه ی کوچک شیرینی در دستش جلوی خانه ی پدری سه‌ند ایستاده بود و نمیدانست زنگ بزند یا نه...

بعد از نهار به مادرش زنگ زده بود و وقتی تماس را قطع کرد ناخواسته فکرش به سمت مریم خانوم پرواز کرده بود...

او هم مادری بود که حتما خیلی دلش برای گپ زدن با دخترش تنگ شده..

برای همین هم تصمیم گرفته بود که به او سر بزند ولی حالا که اینجا بود، به طرز عجیبی احساس خجالت میکرد... بدون سه‌ند سخت بود...

چشم‌هایش را بست و برای اینکه تصمیمش عوض نشود سریع زنگ در را فشار داد:

-بله؟

-سلام مریم خانوم.. شادیم

مریم خانوم بعد از مکث کوتاهی گفت:

-شادی جان تویی؟ بیا بالا

شادی به بخار چاییش زل زده بود و منتظر مریم خانوم که در آشپزخانه بود..

خدارو شکر میکرد که حداقل پدر سه‌ند خانه نیست... با مریم خانوم راحتتر بود..

مریم خانوم با ظرفی که شیرینی های شادی را در ان چیده بود برگشت و گفت:

-خیلی خوش اومدی

شادی با خجالت گفت:

-مرسی مامان..امروز خونه تنها بودم گفتم پیام پیش شما

مریم خانوم با صدایی که محبت در آن موج میزد گفت:

-خوب کاری کردی..اگه بدونی چقدر خوشحالم کردی..

شادی نگاهی به موهای مادر سپند که قهوه ای خوش رنگی شده بودند انداخت و با لبخند گفت:

-چقدر این رنگ موی جدید بهتون میاد...

مریم خانوم به موهایش دست کشید و گفت:

-راست میگی؟حاجی که اصلا نفهمید تغییر کردم..خیلی روشن نشده؟من این رنگو نمیخواستم خود آرایشگره گفت این خوب میشه

...

و این آغازی بود برای گپ زنانه ای که دو سال بود مریم خانوم از آن محروم شده بود...هیجان مریم خانوم هنگام سپند و خنده هایش باعث میشد که شادی با جان و دل به حرفهایش گوش کند...

شادی با خودش فکر کرد "چقدر بعضی لحظه ها و اتفاقات ساده ی زندگی میتونه دلچسب باشه..مثل یه چایی خوردن کنار مریم خانوم"

-نه!

سپند با خونسردی پاهایش را روی هم انداخت و گفت:

-یه چایی دیگه به من میدی؟

شادی که در مبل مقابل سپند نشسته بود از حرص به دسته های مبل چنگ انداخت و گفت:

-اصلا به من گوش دادی؟میگم نه یعنی نه..این ماموریتو نمیری..

سپند که انگار چیزی نشنیده باشد گفت:

-چایی چی شد؟

شادی با حرص به آشپزخانه رفت و لیوان چایی سپند را دوباره پر کرد...به حال برگشت و لیوان را تقریبا روی میز کوبید و گفت:

-خب..حالا گوش کن..ماموریت بی ماموریت

سه‌ند در حالی که قندی گوشه‌ی دهانش بود ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-از کی تا حالا بزرگترا از کوچیکترا اجازه میگیرن؟

شادی یک دفعه با صدایی هیجان زده گفت:

-پس منم بیر..

سه‌ند طوری به خنده افتاد که چای در گلویش پرید و به سرف افتاد...شادی در حالی که به پشتش میزد گفت:

-مگه جک گفتم میخندی؟

سه‌ند که حالا می بهتر شده بود جواب داد:

-از جک هم اون ورتر

شادی به سرعت گفت:

-منم میااااااااااام

سه‌ند که اینبار جدی شده بود با اخم گفت:

-مگه دارم میرم پیک نیک؟ بچه بازی در نیار

تا شب که سه‌ند در خانه‌ی شادی بود انقدر شادی بحث کرد که توانست حرفش را به کرسی بنشانند...

در حالی که روی پاهای سه‌ند نشسته بود گفت:

-وای خیلی هیجان زدم..حالا لباس چی بردارم؟

سه‌ند چپ‌چپ نگاهش کرد و گفت:

-همش یه روزه...ساک راه نندازی دنبال خودت..

شادی جوابی نداد و فقط صورت سه‌ند را محکم بوسید..

سه‌ند یکی از ابروهایش را بالا برد و گفت:

-مهربون شدی...ولی اینجوری فایده نداره...

لبه‌های شادی را در دهانش گرفت و با اشتیاق بوسید..

کمی بعد آرام‌چرخید و شادی را روی مبل خواباند و دوباره با ولع بیشتری مشغول شد...

شادی که از سنگینی بدن سه‌ند نفسش گرفته بود آرام گفت:

-سهند..

اما سهند حواسش نبود و حالا داشت گردن شادی را گاز میگرفت..

شادی سعی کرد تکانی بخورد و دوباره گفت:

-سهند بسه

سهند که انگار در جای دیگری بود بازوهای شادی رو میبوسید و زیر لب زمزمه وار حرف میزد..

شادی اینبار با صدای بلندتری گفت:

-سهند داری اذیتم میکنی..

سهند که عصبانی شده بود کنار کشید و گفت:

-همش غر بزنی..

شادی به زحمت نیم خیز شد و گفت:

-تو..

سهند با صدای بلندی گفت:

-بله میدونم من به باباتون قول دادم تا قبل عروسی..

و بعد با خودش گفت:

-انقدر که احمقم..

و بلند شد و ژاکتش را از روی مبل چنگ زد

شادی که هنوز نفس نفس میزد با ناراحتی گفت:

-کجا میری حالا؟

-میرم خونم.. اینجا بمونم کار دستت میدم..

شادی با ناامیدی گفت:

-شام نمیمونی؟

سهند با شیطنت برگشت و در حالی که شادی را از بالا به پایین نگاه میکرد گفت:

-چرا اگه دسرشو بدی میمونم..

شادی با اخم گفت:

-رفتی در و هم ببند!

سه‌ند در حالی که از در خارج میشد غر غر کنان گفت:

-کی گفته دوران نامزدی شیرینه؟

شادی بلند خندید و سه‌ند از راهرو داد زد...

-حالا نوبت منم میشه یه روزی شادی خانوم...بخند حالا

شادی سریع لباس را گزید تا صدای خنده اش بیرون نرود..

سه‌ند پیام داده بود که شادی سر ساعت ۵ صبح دم در باشد وگرنه بدون او به ماموریت میرود...شادی هم که میدانست

سه‌ند فقط دنبال یک بهانه است که او را باخودش نبرد از ساعت چهار آماده و منتظر سه‌ند بود...

با شنیدن صدای زنگ در سریع کوله اش را برداشت و از پله ها پایین دوید...

با هیجان در را باز کرد و گفت:

-سلام قربان

سه‌ند نگاهی به او انداخت...مانتو و شلوار مشکی با آل استارهای قرمز..

سه‌ند سری تکان داد و گفت:

-سلام.کاپشنت کو؟

شادی محکم به پیشانی اش زد و گفت:

-یادم رفت..میری بیاری؟

سه‌ند با تعجب گفت:

-خب خودت برو

شادی در ماشین را باز کرد و گفت:

-نچ...من برم بالا تو منو میذاری میری...گولتو نمیخورم

سه‌ند که واقعا دیرش شده بود و زمان بحث کردن با شادی را نداشت سریع بالا رفت تا کاپشنتش را بردارد..

شادی تا سه‌ند بیاید آهنگهای خودش را گذاشت و صدایش را بالا برد..

سه‌ند که حالا باکاپشن شادی برگشته بود با دیدن او که نشسته در ماشین میرقصید خشکش زد!

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

سه‌ند سریع داخل ماشین نشست و صدای آهنگ را کم کرد.. کاپشن شادی را روی پایش گذاشت و جدی گفت:

-مثلا داریم میریم ماموریت

شادی با اخم دوباره صدای آهنگ را زیاد کرد و گفت:

-...کم نکن اینجاشو دوست داشتم...

تو که فرشته ای و ماه اسمونی

ناری ناری

تو که قشنگ تر از رنگین کمونی

ناری ناری

و دوباره مشغول رقص شد... سه‌ند سریع دور زد و انتهای کوچه گفت:

-دیگه نرقص.. داریم میرسیم خیابون اصلی.. زشته

شادی رقص کنان گفت:

-کسی نیست که این موقع

تو که با خنده هات دلو می تپونی

ناری ناری ناری ناری

ناری ناری ناری ناری

سه‌ند که اول صبحی سرسام گرفته بود، ضبط ماشین را خاموش کرد و غرید:

-یه دقیقه بشین بچه... رفتیم تو جاده هر کار میخوای بکنی بکن..

شادی با لبهایی آویزان گفت:

-حالا چیه اول صبحی اینقدر بداخلاقی؟

سه‌ند هم اخم کرد و گفت:

-نکنه باید شاباش هم میدادم...کمربندتو ببند..

شادی در حالی که کمربندش را میبست گفت:

-منو باش با کی دارم میرم شمال

سه‌ه‌ند محکم گفت:

-شادی اصلاً متوجه هستی داریم میریم ماموریت؟

شادی سریع گفت:

-خب خودت گفتی باید خیلی عادی به نظر برسیم ..چه میدونم پوشش داشته باشیم..

سه‌ه‌ند که از کارهای شادی خنده اش گرفته بود به زور خودش را کنترل کرد و با لبخند محوی گفت:

-ممنونم..شما نرقصی هم هیچ مشکلی توی ماموریت پیش نمیاد...

شادی با قهر به طرف پنجره برگشت و گفت:

-خودتو مسخره کن

سه‌ه‌ند چند لحظه به هم سفر دوست داشتیش با لذت نگاه کرد و گفت:

-نبینم قهر باشی..

-نیستم..

بعد خم شد و از کوله اش شیرکاکائو و کیک درآورد و گفت:

-صبحونه که نخوردی؟

-نه

-میدونستم..

نی را داخل پاکت کرد و به دست سه‌ه‌ند داد..

سه‌ه‌ند با مهربانی گفت:

-قربون دستت

شادی که دوباره از لبخند سه‌ه‌ند ذوق زده شده بود زیپ کوله اش را تا آخر باز کرد و هیجان زده گفت:

-تازه کلی چیپس و پفک هم داریم...

سهند نفس عمیقی کشید و در دلش گفت:

-خدا بخیر کنه.....

شادی دستش را از پنجره ی ماشین بیرون برده بود و در سکوت به جاده نگاه میکرد..

سهند گفت:

-نه به صحبت که ماشینو گذاشتی بودی رو سرت نه حالا که انقدر ساکتی..

شادی نجواگونه گفت:

-سکوت جاده رو دوست دارم...

سهند سری تکان داد و دیگر حرفی نزد...

کمی بعد شادی صدایش زد:

-سهند

-جانم؟

-تو اصلا هیچی به من نگفتی از این ماموریت..من باید چیکار کنم اونجا؟..

-تو هیچی..فقط باید کنار من باشی..

شادی که هرچه به مقصد نزدیکتر میشدن بیشتر نگران میشد گفت:

-میگم..خیلی خطرناک نیست که..

سهند با بی تفاوتی گفت:

-چرا اتفاقا..خیلی حساسه..

شادی نفس لرزانی کشید و گفت:

-تو که گفتی قرار نیست در گیری بشه و فقط شناساییه..

-آره ولی در صورتی که دیده نشیم...اگه لو بریم فکر نمیکنم اونها خیلی از ما خوششون بیاد..نه؟

شادی با استرس آشکاری گفت:

-همشون تفنگ دارن؟

سهند نگاهی به صورت رنگ پریده ی شادی کرد و برای اینکه بیشتر بترساندش غلیظ گفت:

-همششون

شادی نفس عمیقی کشید و حرفی نزد..

چشم‌هایش را بست و سعی کرد کمی بخوابد...

سه‌ه‌ند سریع گفت:

-نخوابیا..

شادی با تعجب گفت:

-وا.. چرا؟

-منم خوابم میگیره چون... بعدشم دیگه داریم میرسیم..

در حالی که سه‌ه‌ند بخاری را راه می‌انداخت شادی در خانه ی کوچک اجاره ای سرک میکشید..

باران شدیدی میبارید و سه‌ه‌ند گفته بود بهتر است صبر کنند تا باران بند بیاید..

از آنجا که خانه تخت نداشت سه‌ه‌ند کنار بخاری برای شادی تشک انداخت و گفت:

-شادی بیا یه کم بخواب تا بارون بند میاد..

شادی از خدا خواسته روی تشک گرم و نرم دراز کشید و گفت:

-پس تو چی؟

سه‌ه‌ند کوتاه جواب داد:

-من خوابم نمیاد..

و گوشه ای از اتاق نشست و با لپ تاپش مشغول شد..

شادی مانتو و شالش را کنار انداخت و دراز کشید... صدای آرامش بخش قطره های باران که به سقف خانه می ریختند و

گرمای مطبوع بخاری باعث شد که خیلی زود خوابش ببرد...

سه‌ه‌ند که مطمئن بود شادی خوابش برده آرام رویش پتو انداخت...

سریع کاپشن مشکیش را پوشید و کوله اش را برداشت ...

کمی بالای سر شادی ایستاد و با عشق به او خیره شد... نفسی کشید و آرام از خانه بیرون زد.

شادی آرام چشمهایش را باز کرد... هوای نیمه تاریک خانه نشان میداد که نزدیک غروب است... سریع در جایش نیم خیز شد و سهند را صدا زد:

-سهند؟

وقتی صدایی نشنید از جایش بلند شد و اینبار بلندتر گفت:

-سهند..

تنها بودنش و فضای تاریک و گرفته ی خانه باعث شد بی اختیار بغض کند... چند قدمی گیج و سرگردان به جلو رفت و با صدایی لرزان و ناامید دوباره صدایش زد ولی نبود..

به طرف در دوید اما هرکار کرد در باز نشد... قفل بود..

با پایش به در کوبید و آرام ولی با حرص گفت:

-لعنتی..

با بیحالی کنار در نشست و زانوهایش را بغل کرد... با خودش گفت:

-چرا انقدر خوابیدم؟

اما به خودش حق میداد.. شب قبل را از هیجان و استرس اصلا نتوانسته بود بخوابد و داخل ماشین هم که سهند نگذاشته بود حتی یک دقیقه چشمهایش را روی هم بگذارد... با یادآوری این موضوع با حرص گفت:

-همون... پس نقشه داشته منو خسته کنه

حالا انقدر عصبانی شده بود که بغض و ناراحتیش را فراموش کرد... مشتش را محکم به در کوبید و گفت:

-نشونت میدم آقا سهند!

شادی با شنیدن صدای گامهای بیرون پشت در چوبی کمین کرد و به محض اینکه سهند وارد خانه شد روی کولش پرید...

سهند قهقهه ای زد و گفت:

-نمیدونستم دلت انقدر برام تنگ شده

شادی موهای سهند را چنگ زد و گفت:

-حرف نزن فقط

سهند که انگار نه انگار که شادی دارد به سر و شانه اش میکوبد با خنده گفت:

-اوه اوه چه عصبانی..

شادی محکتر مشت زد و گفت:

-حالا منو میپچونی؟

سهند که در اثر کشیده شدن موهایش سرش به عقب رفته بود گفت:

-بیا پایین ببینم...خوش گذشته بهت اون بالا؟

شادی تکان محکمی خورد که باعث شد تعادل سهند به هم بخورد و با هم روی زمین بیافتند...شادی که هنوز هم حرصش خالی نشده بود دوباره به سهند حمله کرد و اینبار با او روی زمین کشتی میگرفت..

سهند که یک لحظه هم لبخند از لبهایش نمیرفت بیخیال با شادی فقط بازی میکرد و گه گاهی با او روی زمین غلط میخورد..

شادی که به نفس نفس افتاده بود روی سینه ی سهند نشست و و موهایش را که روی صورتش آمده بودند کنار زد.. سهند مودبانه گفت:

-میشه از روم بلند شی؟باید راه بیافتیم بریم تهران دیگه..

شادی که احساس پیروزی میکرد با ژست خاصی گفت:

-اول معذرت بخواه بعد هم خواهش کن..

سهند که انگار جک شنیده باشد کوتاه خندید و گفت:

-عمرا،بار آخره میگم ..از روم بلند شو

شادی پاهایش را محکتر روی سینه ی سهند فشار داد و با بدجنسی گفت:

-اگه میتونی بلند شو.

سهند که انگار اصلا وزن شادی را حس نمیکرد به راحتی نیم خیز شد و شادی را کنارش روی زمین نشانده..

بلند شد و در حالی که از کنارش رد میشد موهای شادی را با دستش به هم ریخت و انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده با آرامش گفت:

-وسایلاتو جمع کن عزیزم..باید برگردیم..

شادی سریع از جایش بلند شد ... راهش را سد کرد و گفت:

-تو..تو..نذاشتی تو ماشینم بخوابم که خسته بشم تا وقتی اینجا خوابیدم در بری..

سهند با خونسردی گفت:

-دقیقا

شادی با حیرت گفت:

-تو به من قول داده بودی منو این ماموریت میاری

سهند دست به سینه شد و گفت:

-اولا که خودت به زور قول گرفتی...دوما من که آوردمت..

شادی پوزخند زد و گفت:

-آره از یه خونه به خونه ی دیگه!

سهند در حالی که لپ تاپش را در کیفش می گذاشت گفت:

-اون جا جای تو نیست عزیزم

شادی موهایش را پشت گوشش زد و گفت:

-اگه نمیخوااید چی؟

-اون وقت هم فرقی نداشت خیلی..به زور پرتت میکردم تو اتاقو و درو روت قفل میکردم..

شادی با لحنی تمسخر آمیز گفت:

-صداقتت منو کشته

سهند بی اعتنا شادی را کنار زد و گفت:

-انقدر لا دست و پام نباش...وسيله هاتو جمع کردی؟

شادی با ناراحتی گفت:

-خیلی بدی سهند..تو قول داده بودی

سهند سری تکان داد و حرفی نزد..

-شادی...شادی خانوم..

.....

-بابا یه کلمه حرف بزن دیگه ..دلتم گرفت..

...

-آخه عزیزم مگه من بی غیرتم که زمو بردارم ببرم بین یه مشمت مجرم؟ها؟..تو با خودت چی فکر کردی دختر...اصلا مگه شوخیه؟

شادی با صدای ناراحتی گفت:

-چرا همیشه انقدر منو از کارت دور نگه میداری...من واقعا چیزی از کارات سردرنیاوردم هنوز سهند با ملایمت جواب داد:

-چون نمیخوام تو برنجی عزیزم...محیط کارم خیلی پر فشار و خشنه..بعدا هم که خدا بخواد رفتیم خونه ی خودمون هم بازم نمیخوام حتی یه کلمه از کارم توی خونه بگم...

شادی در ذهنش تکرار کرد: "خونه ی خودمون"

سهند که انگار این موضوع خیلی برایش مهم بود دوباره گفت:

-خواهشا وقتی کنارتم دیگه حرف از کار من نزن...من اگه حتی تو خارج از وقت کاریمم بازم بخوام حرف از کار بزنم دیگه میترکم..به خدا خیلی فشار رومه شادی...

شادی که حالا کمی سهند را بیشتر درک میکرد آرام گفت:

-باشه درک میکنم..

سهند با لبخند به طرفش برگشت و گفت:

- خیلی چاکرتم شادی خانوم..

شادی که دوباره سر ذوق آمده بود گفت:

-حالا میشه آهنگ بذارم؟

سهند پوفی کشید و قبل از اینکه جوابی بدهد شادی با صدای بلند آهنگ مشغول رقص بود:

نوشتم تا بدونی تویی عزیز جونی

چه احساس قشنگی تو قلبم تورو دارم

بین چه خوبه ای گل تویی تو روزگارم

چقدر خوبه عزیزم کنارم تورو دارم

یواشکی رو لبهات گل بوسه میکارم

آن شب آخرین باری بود که سهند کنار شادی بود، چون بعد از آن طوری غرق در پرونده ی شاکری شده بود که انگار شادی که هیچ، زندگی کردن را هم فراموش کرده بود...

شادی هم چندین بار سراغش را گرفته بود و با بحث و دعوا یا خواهش و التماس از او خواسته بود که کمی از کارش کم کند اما برخوردهای سهند طوری بود که او احساس سربار بودن می کرد..

شادی مجبور به سکوت شد و در لاک خودش فرو رفت اما حالش به حدی بد بود که همه ی دوستان و اطرافیان هم متوجه شده بودند..همه به جز سهند...

در بین آمدن و رفتن روزهای تکراری، هنوز یک برگه برنده داشت

روز تولدش ...

با خودش میگفت "دیگه اون روز روزه منه...جبران همه ی دلتنگی هام میشه"

صبح روز تولدش با شوق از خواب بیدار شد...به امید اینکه آن روز سهند به دیدارش می آید بعد از یک دوش حسابی، با وسواس خاصی لباسش را انتخاب کرد...

مانتوی آبی آسمانی با شلواری مشکی...مقنعهش را برای رفتن به دانشگاه سرش کرد و برای وقتی هم که سهند دنبالش می آمد شال سفیدش را در کیفش گذاشت..

روی میچ و زیر گردنش را عطر زد...

آرایش ملایمی به صورتش نشانده و با خوشحالی از خانه بیرون رفت

**

تولدت مبارک..

شادی تک تک دوستانش را بغل کرد و بوسید...

انقدر از استقبال دوستانش ذوق زده شده بود که حد نداشت...

محبوبه گفت:

-شادی الان استاد میاد کادوهاتو جمع کن..

شادی با انرژی گفت:

-نه میخوام ببینمشون..

نیلوفر هم گفت:

-استاد اومد حالا بذار بعد..

استاد هنوز ننشسته بود که شادی با صدای بلند گفت:

-استاد من شیرینی آوردم... میشه قبل از کلاس پخش کنم؟

یکی از پسرها آرام گفت:

-چرا نمیشه؟

و چند نفری با دوستانش خندیدند..

استاد با خوشرویی گفت:

-شیرینی به چه مناسبت؟

شادی خندید و گفت:

-تولدمه استاد..

استاد پشت میز نشست و گفت:

-بفرمایید..

شادی جعبه ی شیرینی را در کلاس گرداند و سر جایش برگشت..

سریع گوشتی اش را از کیفش درآورد و نگاهی به آن انداخت..

هنوز خبری از سهند نبود.....

بعد از کلاس نیلوفر به شادی که به وضوح پکر بود گفت:

-هنوز خبری ازش نیست؟

شادی سرش را به معنی نه تکان داد..

نیلوفر به پهلویش زد و گفت:

-خوبه..خوبه..حالا نمیخواه زانوی غم بغل کنی...من فکر میکنم میخواد سورپریزت کنه

شادی سریع سرش را بالا گرفت...حالا چشمهایش برق میزد

هیجان زده گفت:

-راست میگیا..وای کاش ساعت زودتر چهار شه برم خونه..

نیلوفر خندید و جواب داد:

-امشب بعدش زنگ میزنی هرچی شد برام تعریف میکنی..

و با صدایی آرامتر ادامه داد:

-البته اگه دوست داری میتونی صحنه هاشو نگی..

شادی که خنده اش گرفته بود بازویش را نیشگون گرفت و با صدای جیغ ماندی گفت:

-پررو!

شادی بعد از کلاس سریع خودش را به خانه رساند..

باز هم دوش گرفت و اینبار پیراهن سبز رنگ زیبایی که دوستانش برایش خریده بودند را پوشید..

پیراهنی ساده اما شیک تا روی زانو..

موهایش را شانه کرد و آزاد دورش ریخت...اینبار اما آرایش نکرد...

احساس کرد با این پیراهن سبز صورت ساده اش زیباتر است..

نگاهش را از آینه گرفت و به حال برگشت..

روی مبل نشست و نگاهش را به در دوخت...

دری که منتظر بود عزیزترین زندگیش از آن داخل شود....

شادی با صورتی خیس از اشک به ساعت روی دیوار که ساعت ۷ را نشان میداد زل زده بود..

باور نداشت...

با خودش گفت:

-میاد..میاد..میخواد سورپریزم کنه..

اما لحظه ای بعد گفت:

-بسه..بسه هرچقدر خودتو به ندیدن زدی شادی احمق

با دستهایی لرزان شماره ی سه‌پند را گرفت...

-بله؟

صدای گریان شادی قلب سه‌پند را لرزاند:

-تو یادت نیست نه؟

سه‌پند با نگرانی پرسید:

-داری گریه می‌کنی شادی؟

-شادی با صدای بلند گفت:

-جواب منو بده

سه‌پند با گیجی گفت:

-نه..من نیفهمم چی میگی..

شادی گریه اش شدت گرفت و با بغض گفت:

-حتی امروز منو یادت نبود..

سه‌پند بی قرار گفت:

-شادی داری منو میترسونی...مگه چی

شادی حرفش را قطع کرد و با صدایی لرزان اما لحنی محکم گفت:

-امروز تولدم بود..

نفس در سینه ی سه‌پند حبس شد و سکوتی طولانی برقرار شد..

سه‌پند فقط توانست بگوید:

-من الان میام اونجا..

شادی با بی‌اعتنایی گفت:

-نیا..چون من نیستم!

و بدون اینکه منتظر جواب سه‌پند باشد گوشی را قطع کرد و بلافاصله ی شماره ی نیلوفر را گرفت...

-الو؟

شادی درحالی که به شدت گریه میکرد گفت:

-نیلو..حالم خیلی بده..

نیلوفر که میدانست چه اتفاقی افتاده فوراً گفت:

-الان میام پیشت عزیزم..فقط تو آرام باش

شادی هق هق کنان گفت:

-حتی امروز منو یادش نبود..

نیلوفر با لحن آرامش بخشی گفت:

-زود میام پیشت باهم حرف میزنیم..باشه؟

شادی سریع گفت:

-نه ..تو بگو کجایی ..من میام..

-من با مهناز اومدم پاساژ اطلس...

شادی با صدای گرفته ای گفت:

-باشه..میام

نیلوفر گفت:

-الهی بمیرم..چرا صدات اینجوری شده شادی..

شادی بشتر از قبل شروع کرد به گریه کردن و گفت:

-اون اصلاً منو نمیبینه نیلو..

ساعتی بعد شادی کنار نیلوفر و مهناز در کافی شاپ پاساژ نشسته بودند..

نیلوفر که آرام کمر شادی را نوازش میکرد گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی؟

شادی که اشکهایش از گوشه ی چشمهایش فرو میریخت گفت:

-تا هفت منتظرش شدم...وقتی مطمئن شدم یادش نیست بهش زنگ زدم..

با پوزخند ادامه داد:

- حتی یه معذرت خواهی هم نکرد... فقط گفت دارم میام اونجا.. همین!

نیلوفر با تاسف سری تکون داد و گفت:

- حالا بهش گفتمی داری میای اینجا.. دوباره عصبانی نشه

شادی با بی تفاوتی گفت:

- نه.. گوشیمم گذاشتم خونه..

نیلوفر با اینکه میدانست سه‌هنگ بعداً یک دعوای حسابی با شادی میگیرد، حرفی نزد.. یعنی اصلاً شادی در موقعیتی نبود که بشود سرزنشش کرد..

شادی دوباره به حرف آمد و گفت:

- کاش انقدر دوستش نداشتم نیلو... تولدش سه ماه دیگس ولی من تا حالا کلی فکر کردم که براش کادو چی بگیرم ..اون وقت اون..

مهناز که از گریه های شادی ناراحت شده بود با حرص گفت:

- پسره ی بی احساس... نگاه کن به چه روزی انداخته این دختر و... اصلاً معلوم نیست کی بود و از کجا پیداش شد... پیمان بود یه دفعه شد سه‌هنگ!

شادی دوباره دروغی که ساخته بود را تکرار کرد:

- گفتم که بجای یکی از فامیلاش میومده حاضر میزده .. دانشگاه ما مهمون بود.. کسی متوجه نشد..

مهناز گفت:

- من که تو کتم نمیره یکی بخاطر..

نیلوفر با چشم غره رو به مهناز حرفش را قطع کرد و گفت:

- نمیبینی حالشو.. الان وقت این حرفاست..

مهناز محکم گفت:

- اتفاقاً الان وقت این حرفاست...

و رو به شادی گفت:

- شادی جان تا کی میخوای هرکار کرد سرت توی برف باشه؟

نیلوفر با تردید گفت:

-خب شاید کاری براش پیش اومده..

شادی یاد پرونده ی شاکری افتاد و با صدای گرفته ای گفت:

-آره این روزها خیلی فکرش مشغوله..

مهناز سری تکان داد و گفت:

-توجیه نکنید! یعنی حتی یه اس ام اس هم نمیتونست بفرسته..

جمله ی مهناز در س شادی تکرار شد "یعنی حتی یه اس ام اس هم نمیتونست بفرسته.."

و احساس کرد قلبش از غصه تیر می کشد..

اشکهایش شدت گرفت و گفت:

-منم از همین میترسم...از اینکه من واقعا براش مهم نباشم..

مهناز کمی روی میز خم شد و گفت:

-شادی درست فکر کن..تو هنوز فقط نامزدشی..نگاه کن هنوز هیچی نشده وضعتون چیه..تو حتی حالا که تازه اولشه

هم خوشحال نیستی چطوری میخوای با یه همچین آدمی یه عمر زندگی کنی..

بعد به پشتی صندلیش تکیه داد و آرام گفت:

-من واقعا نمیفهمم تو چه آینده ای کنار همچین مردی برای خودت میبینی..

شادی که بی صدا اشک میریخت کوتاه جواب داد:

-نمیدونم..الان هیچی نمیدونم..

نیلوفر دستش را روی دستهای سرد شادی گذاشت و گفت:

-به نظر من هم باید یه بار بهش درست حرف بزنی..آزش بپرس اگه واقعا عاشقته برات چیکار کرده تا حالا غیر از دعوا

و درگیری..

شادی که حالا با شنیدن حرفهای دوستانش حتی بیشتر از قبل دلش گرفته بود با خستگی گفت:

-ممنونم بچه ها..میشه بریم..من سرم درد میکنه..

مهناز با ماشینش شادی را تا خانه رساند....

هرچند که کل راه با شوخی و سربه سر گذاشتن شادی سعی کرده بود کمی او را از آن حال و هوا در بیاورد اما

هردویشان میدانستند این کارها فایده ای ندارد..

شادی بعد از خاداحافظی و تشکر از مهناز کلیدش را درآورد و وارد خانه شد... چراغهای روشن خانه نشان میداد که سهند هنوز هم آنجاست اما او بدون اینکه زنگ بزند در را با کلید خودش باز کرد...

سهند که وسط حال ایستاده بود بلند گفت:

-به به خانوم بالاخره تشریف آوردن..

شادی با چشمهایی که هنوز خیس بود به سهند خیره شد..

سهند با دیدن چشمهای اشکی شادی با اخم گفت:

-برات توضیح میدم..

شادی حرفی نزد و بی اعتنا به سهند به اتاقش رفت..

سهند پشت سرش راه افتاد و گفت:

-دارم حرف میزنم همینجوری میذار میبری..

شادی باز هم در سکوت مانتویش را درآورد و زیر پتویش خزید..

سهند با خشونت گفت:

-با توام..

شادی دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

-سرم خیلی درد میکنه.. الان برو.. میخوام بخوابم

سهند روی تخت نشست و گفت:

-تا حرفامو نشنوی نمیرم..

شادی چشمهایش را بست و با بیحالی گفت:

-بگو

سهند در حالی که موهای شادی را نوازش میکرد گفت:

-باور کن شادی امروز یه اتفاقی افتاد که اسم خودمم یادم رفت.. بچه ها دوباره رد شاکری را زدن..

شادی زمزمه وار گفت:

-خوشحالم برات..

سهند با کلافگی دستی به پیشانی اش کشید و گفت:

-ببین شادی من بهت حق میدم ناراحت باشی ولی بازهم ازت میخوام منو درک کنی

شادی که از بهانه های تکراری سهند آشفته شده بود از جایش بلند شد و گفت:

-باشه حالا برو..

سهند رنجیده نگاهش کرد و گفت:

-داری بیرونم میکنی..

شادی به آهستگی گفت:

- حتی یه اس ام اس هم نمیشد بفرستی

-شادی تو نمیدونی من امروز چه وضعی داشتم..

شادی گیج گفت:

-میدونی سهند..دارم فکر میکنم به اینکه من واقعا چه آینده ای با تو میتونم داشته باشم وقتی اولش اینه..

سهند خیره در چشمهای شادی گفت:

-اینها حرفای تو نیست...کی این حرفها رو تو سرت کرده؟

شادی پوزخند زد و با صدایی که داشت اوج میگرفت گفت:

-راست میگی..اینها حرفهای من احمق نیست..منی که هرچی شد ندیده گرفتم..

سهند بازوهای شادی را در دست گرفت و او را به دیوار پشت سرش کوباند...لجوجانه پرسید:

-میگم این حرفها رو کی بهت یاد داده؟

شادی نگاهش را از سهند دزدید و گفت:

-حرفای خودمه

سهند داد کشید:

-گفتم کی؟

شادی به گریه افتاد و در حالی که سهند را کنار میزد گفت:

-هرکی..مهم اینه که حرفای دله منه

سهند که جاخورده بود با حیرت گفت:

-شادی اونها نمیدونن...تو که وضعیت منو میدونی چرا؟

شادی نگاه خیسش را از سهند گرفت و در حالی که سعی میکرد محکم باشد گفت:

-برو سهند..

-شادی؟

شادی در حالی که لجوجانه به او پشت کرده بود جوابش را نداد..

سهند که حال بدی پیدا کرده بود و دیگر حرفی برای گفتن پیدا نمیکرد با قدمهایی کوتاه از خانه بیرون رفت..

شادی با صدای بسته شدن در، مقاومتش در هم شکست و روی زمین افتاد..

در بین گریه هایش آرام گفت:

-چرا رفتی؟

سهند خسته و ناراحت در خیابان ها به سمت خانه ی یار همیشگیش می راند.....حبیب..

و وقتی حبیب بدون هیچ حرفی از او گرم پذیرایی کرد با خودش فکر کرد که "چه خوبه که حبیب بیشتر از اینکه زخم

زبون باشه ،گوش درد و دله..

حبیب چایی سهند را روی میز گذاشت و گفت:

-خب بگو..

سهند که هر لحظه احساس میکرد سینه اش منفجر میشود با صدای گرفته ای گفت:

-امشب..شادی برای اولین بار باهام قهر کرد..

حبیب کوتاه خندید و گفت:

-دعوا نمک و..

سهند رفش را قطع کرد و خیره در چشمان برادرش گفت:

-نه حبیب..این دفعه فرق داشت...نگاهش..

عصبی پایش را تکان داد و ادامه داد:

-نگاهش سرد شده بود..میفهمی چی میگم؟

حبيب جدی گفت:

- معلومه که میفهمم.. پس قضیه خیلی جدیه..

و بعد با لحنی که هیچ سرزنشی در آن نبود گفت:

- چی کار کردی که باهات قهره؟

سهند زمزمه کنان گفت:

- امروز تولدش بود.. من فراموش کرده بودم.. آخه.. امروز دوباره رد شاکری را زدن

حبيب صبورانه گفت:

- خب تو بعدش چیکار کردی؟

- رفتم خونش ولی رفته بود بیرون..

و بعد انگار که با یادآوری این موضوع دوباره عصبانی شده باشد گفت:

- تازه نزدیک ۱۱ برگشت.. خیلی معجزه بود که تونستم باهاتش آرام رفتار کنم!

- و بعدش؟

سهند که حالا دوباره دستهایش به لرزش افتاده بودند با کلافگی گفت:

- هرچی میخواستم باهاتش حرف بزنم پسم زد.. از خونش بیرونم کرد..

یک دفعه سرش را بالا گرفت و گفت:

- باورت میشه؟

حبيب با همان آرامش قبلی گفت:

- تو چیکار کردی؟

سهند با حیرت گفت:

- خب منم اومدم بیرون دیگه.. چیکار باید میکردم؟

حبيب با تاسف سری تکان داد و گفت:

- هرکاری غیر از این.. باید پیشش میموندی...

سهند با صدای بلند از خودش دفاع کرد:

-ولی اون خودش هی میگفت برو..بروو

حبیب نفس عمیقی کشید و گفت:

-تو هنوز زنها رو نشاخی..

سهند به شوخی گفت:

-کی شناخته؟

حبیب کوتاه خندید و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت...

-میکشی؟

سهند به علامت نه سرش را تکان داد و غمگین گفت:

-کمش نکردی؟

حبیب سیگارش را روشن کرد و با چشمک گفت:

-زیادش نکردم

سکوت طولانی بینشان برقرار شد...نگاه حبیب به دستان لران سهند افتاد و با افسوس گفت:

-داری با خودت و زندگی چیکار میکنی سهند؟

-حبیب...تو که بهتر از هر کسی وضعیت منو میدونی دیگه این حرفو نزن..

حبیب قاطعانه گفت:

-نه من واقعا نمیدونم تو به چی میخوای بررسی؟

سهند با حیرت گفت:

-قاتل سیما...انتقاممون..

حبیب بعد از مکثی کوتاه با صدایی بغض آلود گفت:

-فکر کنم من بیشتر از همه توی این پرونده حق دارم...تو آگه خواهرتو از دست دادی من..

با پک عمیقی به سیگارش بغضش را فرو داد و با صدایی که به وضوح میلرزید ادامه داد:

-ولی...آگه به قیمت..(به دستان لرزان سهند اشاره کرد) از دست دادن برادرم باشه، از حقم میگذرم..

سهند با حیرت بیشتری گت:

-حبيب..باورم نميشه...تو به همين راحتى تسليمم..

حبيب با چشمان اشكى داد كشيده:

-به همين راحتى؟ واقعا فكر ميكنى راحتى برام؟

سهند سرش را پايين انداخت و گفت:

-شرمندم داداش..منظورم اين نبود..

حبيب سيگار ديگرى آتش زد و گفت:

-ميدونى سهند..يه جورايى بهت حق ميدم حال منو نفهمى...بعضى چيزها را تا تجربه نكنى نميفهمى...البته اميدوارم كه هيچ وقت سختيائى منو نكشى اما..

-اما ميخوام به عنوان يه برادر..اين حرف را از من قبول كنى..

حبيب پشت به سهند رو به پنجره ايستاد و گفت:

-وقتي سيما رو داشتيم فكر ميكردم كه هيچى براش كم نداشتيم..البته واقعا هم همه ي سعيمو ميكردم..

سيما هم خدا رو شكر..تا آخرين لحظه..

به سختى نفسى كشيده و ادامه داد:

-تا آخرين لحظه..ازم راضى بود..با همه ي اينها..بعد رفتنش هميشه به خودم ميگم كاش بيشتر پيشش بودم..

كاش كمتر قهر ميكردم...كاش..كاش..كاش..

به سمت سهند چرخيد و گفت:

-كاش هاى كه تمومى ندارن.

سهند با اطمينان گفت:

-ولى تو همه كار براى سيما كردى

حبيب لبخندى زد و گفت:

-ميگم بعضى چيزها رو فقط بايد بچشى تا حس كنى اينه....سر دوست داشتن هميشه هر كارى هم بكنى كمه..

حبيب به تلخى ادامه داد:

-ميدونى عيب تو چيه سهند..فكر ميكنى چون شادى نامزدته ديگه براى هميشه داريش ولى اشتباهه!

سهند میخکوب شده بود...چشمانش میان چشم های حبیب با بی قراری حرکت میکرد..انگار میخواست که حبیب هرچه زودتر حرفش را پس بگیرد تا او نفس راحتی بکشد..

اما حبیب با بیرحمی در چشمهایش خیره ماند..

سهند یک دفعه و با تاکید گفت:

-معلومه که دارمش...اون دیگه مال منه

حبیب پوزخندی زد و گفت:

-اگه میخوای داشته باشیش باید هر روز برای داشتنش تلاش کنی...تو چیکار کردی سهند تا حالا..هان؟

سهند که دیگر شنیدن حرفهای حبیب عذابش میداد بلند گفت:

-سه!

حبیب با خونسردی گفت:

-حرفهایی که بیشترین واکنش طرفو دارن یعنی زدی به هدف

و با دیدن حالت قیافه ی سهند سریع گفت:

-جبهه نگیر سهند..جلوی منی که میدونی چقدر دوستت دارم جبهه نگیر...به جاش یه بار بشین و درست فکر کن

و بعد با چشمانی که دوباره در آنها اشک حلقه زده بود و صدایی گرفته گفت:

-تو که میدونی من این حرفارو به چه قیمتی به دست آوردم...

شادی احساس خستگی عجیبی میکرد...

انگار همیشه بین او و سهند فاصله ای بود که او هرچقدر تلاش کرده بود نتوانسته بود آن را پر کند..

در واقع فهمید بدون تلاش سهند هرچقدر هم که از جان و دلش سهم بگذارد فایده ای ندارد...

بنابراین تصمیم گرفت که بیشتر به زندگی خودش پردازد...از اول ترم علاوه بر غیبت ها، کوهی تکلیف و درس روی

سرش ریخته بود که هنوز شروعشان هم نکرده بود..

پس صبح بعد، بجای اینکه طبق عادت هرروزش، برای سهند مسیج صبح بخیر بفرستد، لپ تاپش را برداشت و

تحقیقش را شروع کرد....

-سعید من نمیتونم باهاتون پیام..باید برم پیش شادی..

سعید با اخم گفت:

-چی میگی سهند؟ بدون تو همیشه؟ این یکی فقط کار خودته..

سهند سعید را کناری کشید و آرام گفت:

-دیروز تولد شادی بود، من یادم رفتش باهام قهر کرده، امروز باید حتما برم پیشش

سعید با استیصال گفت:

-اگه بری از دستش میدیم...تا همین الانم از ایران نرفته کلی شانس آوردیم...شاید دفعه ی بعدی نباشه!

سهند در حالی که فکرش حسابی مشغول شده بود گفت:

-چند روزس؟

-دو روز

سهند سرش را تکان داد و گفت:

-میام..با گروه هماهنگ کن.

سعید لبخند زنان گفت:

-چشم..حتما

شادی با صدای زنگ موبایلش لپ تاپ را کنار گذاشت...

با دیدن شماره ی سهند بعد از مکث کوتاهی جواب داد

-بله؟

-سلام عزیزم..

شادی ناخواسته لبخند زد و گفت:

-سلام..

-خوبی..چیکار میکنی؟ از صبح خبری ازت نیست..

شادی نگاهی به جزوه هایش که روی کاناپه پخش بودند کرد و گفت:

-سر درسامم.

سهند به سختی گفت:

-امروز میخواستم پیام پیشت ولی..

شادی به مسخره گفت:

-ولی کار داری

سهند نفسش را بیرون داد و گفت:

-باور کن جبران میکنم شادی..

شادی با لحن سردی گفت:

-موفق باشی.خدافظ

سهند که انتظار داشت شادی داد و فریاد کند، با شنیدن صدای بیحال شادی دلش لرزید..

با استرس گفت:

-شادی من..من واقعا آرزوم بود که الان پیش تو باشم ولی بدون من ماموریت جلو نمیره..

شادی با همان لحن، کوتاه جواب داد:

-باشه..

سهند که دیگر فرصتی نداشت گفت:

-دوروزست..باید خطمو خاموش کنم..اگه کاری داشتی به حبیب بگو عزیزم..

شادی روی کاناپه نشست و نگاه بیروحش را به پنجره دوخت..

سهند گفت:

-چرا حرف نمیزنی؟

شادی با خستگی گفت:

-خدافظ.(و قطع کرد)

چی شد؟

این سوالی بود که شادی آن روز مرتب از خودش میپرسید و جوابی برایش نبود..

او که لب پنجره ی خانه اش نشسته بود نفس عمیقی کشید..بوی خوب خاک باران خورده همیشه آرامش میکرد...

زیب ژاکتش را بالا کشید و دوباره به تابلوی نقاشی اش که روی چهارپایه در وسط هال بود نگاهی انداخت...
نقاشی که همان اوایل نامزدیش با سهند با کلی شوق شروعش کرده بود و با هراتفاق و خاطره ای قسمتی از آن را
تکمیل کرده بود.....

و حالا

نتیجه شده بود یک مشت خط های درهم با رنگهای جیغ ...

زندگی واقعیش هم کم از آن تابلو نداشت...هرکسی هم از راه میرسید حرفی میزد و نظری میداد...
باز هم همه غیر از سهند.....

شادی از لب پنجره پایین پرید...روبروی تابلویش ایستاد ..

بعد از نگاهی طولانی کاتر را برداشت و بومش را با یک حرکت پاره کرد.....

در حالی که چشمهایش خیس شده بود داد کشید:

-همه چی داره تموم میشه لعنتی...پس تو کجایی

شادی چند خیابان قبلتر از خانه اش از تاکسی پیاده شد تا کمی پیاده روی کند...

دو روز تمام شده بود و قرار بود سهند آن روز برگردد...با این حال هرچه به او زنگ زده بود گوشی اش خاموش بود...

ترس بدی در جان شادی پیچیده بود...نگران بود با سهند با آن وضع آشفته ای که به عملیات رفته بود....

حتی فکر کردن به آن هم تنش را میلرزاند...هنوز از شوک زخمی شدن ماه پیش سهند خارج نشده بود.....

آنقدر نگرانی اش شدید بود که تمام دلخوری اش از سهند را فراموش کرده بود و حتی خودش را برای اینکه او را با
اعصابی خورد راهی ماموریت کرده سرزنش میکرد..

با دیدن چاله ی آبی جلوی پایش ایستاد...

طبق عادت همیشه پاهایش جفت شد تا بپرد...

اما با دیدن دختری غمگین درون چاله خشکش زد...

سرش را کج کرد و از خودش پرسید:

"این منم؟؟؟؟؟"

هنوز مات تصویر خودش در چاله ی آب بود که کسی صدایش زد...

-سلام خانوم توسلی..

شادی که هنوز حواسش پرت بود آرام سرش را بالا آورد... پسری قد بلند با پلیور قرمز و شلواری مشکی...

شادی کمی به چهره ی پسر نگاه کرد و وقتی ار را به یاد نیاورد آرام گفت:

-سلام.. بیخشید.. شما؟

پسر با لبخند زیبایی گفت:

-من شمس هستم.. از بچه های مجسمه سازی.. تاریخ هنر هم کلاس بودیم... خاطرتون نیست..

شادی لبخند بیحالی زد و گفت:

-بیخشید.. الان حافم یاری نمیکنه..

شمس با متانت گفت:

-راستش الان اتفاقی دیدمتون اینجا.. ولی یه تقاضای کوچکی هم ازتون داشتم.. البته مزاحم نباشم یه وقت اگه کاری دارین..

شادی مودبانه گفت:

-نه.. بفرمایید..

شمس به سرعت گفت:

-راستش شما سر کلاس یه تحقیقی راجع به نقاشی دوره ی اشکانی دادین..

شادی با لبخند حرفش را تاکید و گفت:

-بله..

شمس ادامه داد:

-خب راستش من هم دارم رو آثار دوره ی اشکانی تحقیق میکنم... میدونید خیلی برام جالبین.. میخواستم اگه بشه کمکم کنید...

شادی که به این موضوع خیلی علاقه مند بود هیجان زده گفت:

-اوه البته... میشه من هم کارهای شما را ببینم..

شمس کمی سرش را خم کرد و گفت:

-حتما...

و با کمی تردید گفت:

- میتونم شماره ی شما را داشته باشم فقط؟

شادی بی تفاوت گفت:

-بله.....۰۹۳.....(و شماره را برایش خواند)

شمس روی گوشی شادی میس کال انداخت و گفت:

-این هم از شماره ی من..فقط شما کی کلاس دارید که من پیام تحقیق را ازتون بگیرم؟

-من تقریبا هر روز هستم..اگه کرج جا نمونده باشه کارم همین فردا هم میتونم براتون بیارم..

پسر با خوشحالی گفت:

-خیلی لطف میکنید..

شادی لبخند زد و بعد از خداحافظی از شمس دوباره به راه افتاد...

فکر شروع این تحقیق تازه هیجان زده اش کرده بود و لبخند از لبهایش نمیرفت..

وقتی به سر کوچه ی خودشان رسید پسر جوانی که از کنارش رد میشد جلویش ایستاد و با نگاه بدی از بالا تا پایین بر اندازش کرد...

شادی اخم کرد ولی تا خواست حرفی بزند سهند را دید که با چشمهایی قرمز و نگاهی پر از نفرت به او خیره شده..

شادی با ناباوری سرش را تکان داد همان لحظه سهند به پسر حمله کرد...

سهند آن چنان وحشیانه به جان پسر افتاده بود که شادی ترس جان پسر را داشت..

سریع خودش را جلو انداخت و با التماس از سهند خواست بس کند..

نگاه سهند به چشمهای خیس شادی افتاد..

با همان دستهای خونی اش به مقنعه ی شادی چنگ انداخت و با لحن ترسناکی گفت:

-چرا؟

شادی خواست حرفی بزند که سهند انگشت خونی اش را جلوی صورتش گرفت و عصبی گفت:

-هیییییییییی...

شادی لیش را گزید و حرفی نزد...

سهند لگد دیگری به پسر که بیجا افتاده بود زد و شادی را دنبال خودش کشید...در را باز کرد و شادی را به داخل هل

داد..

قبل از اینکه سه‌پند در داخل را باز کند شادی گفت:

-این چه کاری بود کردی سه‌پند؟

سه‌پند سریع به طرفش چرخید و با نگاه سردی گفت:

-فعلاً صدات در نیاد..

در که باز شد شادی زودتر از سه‌پند داخل شد و روی اولین مبل نشست..

سه‌پند در را به هم کوباند و در حالی که دستهایش را به کمرش زده بود منتظر به شادی نگاه کرد..

شادی برای فرار از نگاه خیره‌ی سه‌پند مقنعه‌اش را از سرش بیرون کشید و کنار انداخت..

بی مقدمه گفت:

-چرا همیشه انقدر دست‌های لرزش دارن سه‌پند؟

سه‌پند با پوزخند گفت:

-هر وقت با اعصابم بازی کنن اینجوری میشه..

شادی با کلافگی گفت:

-بعد دو روز یه دفعه اومدی تو خیابون همینجوری میافتی به جون یکی... دیوونه شدی؟

سه‌پند نعره کشید:

-آره دیوونه شدم... دیوونم کردی..

شادی که از داد سه‌پند جاخورده بود گفت:

-چی شده آخه... بگو منم بفهمم خب..

سه‌پند داد کشید:

-بسه انقدر خودتو نزن به اون راه..

شادی اما بی توجه به دادهای او میخکوب خون شدیدی که از بازوی سه‌پند میرفت و آستینش را کاملاً خونی کرده بود

شد..

سریع بلند شد و درحالی که به طرفش میرفت گفت:

-سه‌پند بازوت داره خون میاد..

سهند نگاهی به لباس خونی اش انداخت و اخم کرد..

شادی با صدایی لرزان گفت:

-چی شده عزیزم؟

سهند که بعد از چند روز دوباره محبت شادی را میدید بغض کرد و گفت:

-من واقعا عزیز توام؟

شادی با این حرف سهند سر جایش ایستاد و با حیرت گفت:

-معلومه که هستی...این چه حرفیه..

سهند نگاهش را دزدید و گفت:

-پس چرا از این پسر شماره گرفتی؟... وبلندتر داد کشید:

-ها؟

شادی گیج گفت:

-من از این شماره نگرفتم..

سهند با نفرت گفت:

-پس چند نفرن

شادی رنجیده نگاهش کرد و گفت:

-سهند...باورم نمیشه راجع به من اینجوری فکر کنی..

سهند با صدایی گرفته گفت:

-منم باورم نمیشه...

شادی با درماندگی گفت:

-پس چی میگی؟این فکرهای زشت چیه توسرت؟

-داشتم میومدم خونت ببینمت..ماموری که برات گذاشته بودم بهم گفت وایسادی با یه پسر به حرف زدن و شماره گرفتن..

شادی با تاسف سری تکان داد ...بدون حرف سراغ کیفش رفت و موبایلش را بیرون کشید...گوشی را به دست سهند داد و گفت:

-برات متاسفم که منو نشناختی..حالا بذار زخمتو ببینم..

سه‌ند دستش را عقب کشید و با عصبانیت گفت:

-خب بگو این شماره ی کیه تا دیوونم نکردی..

شادی پوفی کرد و گفت:

-همکلاسیمه..قراره برای تحقیقاش یه سری مطلب بیرم..اگه باورم نداری همین الان باهاش قرار میذارم که ببینی راست میگم ولی بعدش دیگه حق نداری اسممو هم بیاری..

چند لحظه در چشمهای هم خیره شدند...شادی با عصبانیت و سه‌ند با دودلی...

سه‌ند نجواگونه گفت:

-باورت دارم.

شادی لبخند زیبایی زد و گفت:

-پس بذار زخمتو ببینم..

در حالی که شادی مشغول باز کردن دکمه های پیراهن سه‌ند بود، او فقط صورت شادی خیره شده بود...آرام زمزمه کرد:

-دل‌م برات تنگ شده بود

شادی با احتیاط پیراهنش را درآورد...میخواست جواب سه‌ند را بدهد و با دیدن زخم وحشتناک سه‌ند قلبش از جا کنده شد..

با ترس گفت:

-با خودت چیکار کردی سه‌ند؟

سه‌ند آرام روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد...با صدای گرفته ای گفت:

-همون زخم قلبیه...بخیه هام پاره شده

شادی نفس عمیقی کشید و سعی کرد به خودش مسلط شود..

با ملایمت گفت:

-پس زنگ میزنم آژانس بریم درمانگاه..با این وضع دستت نمیتونی رانندگی کنی..

سه‌ند با چشمهایی بسته گفت:

- نمیخواه.. همونجا هم درمانگاه بود خودم نخواستم برم..

شادی با عصبانیت گفت:

- چرا! نمیبینی وضعتو؟

سهند آرام چشمهایش را باز کرد و گفت:

- میخواستم زودتر پیام پیش تو.. وقت این لوس بازی رو نداشتم..

شادی که احساساتی شده بود، چشمهایش به اشک نشست و با صدایی لرزان گفت:

- دیوونه..

با دستپاچگی به سهند گفت:

- همین جا بمون من میرم باند بیارم..

سریع داخل دستشویی شد و در را قفل کرد..

لباس خونی سهند را داخل سبد انداخت و شیر آب را باز کرد..

همانطور که خون دستهایش را میشت به هق هق افتاد..

طاقت هر چیزی را داشت غیر از آسیب دیدن سهند... تازه میفهمید چقدر دلتنگش بوده..

برای اینکه صدای گریه اش بیرون نرود شیر آب را تا آخر باز کرد... دستهایش را روی لبه ی سینک گذاشت و زیر گریه زد..

کمی که آرامتر شد سریع بتادین و باند را از جعبه ی کمک های اولیه در آورد و از دستشویی بیرون رفت..

سهند با لحن شوخی گفت:

- تو اگه تو اورژانس بودی همه را به کشتن میدادی..

شادی به ظاهر خندید و کنارش نشست..

با ترس گفت:

- سهند بیا بریم درمانگاه من بلد نیستم... نمیدونم چیکار کنم..

سهند لبش را با زبانش خیس کرد و گفت:

- کاری نداره.. خودم بهت میگم..

اول یک خواهی روش را تمییز کن..

شادی با احتیاط کامل مشغول تمییز کردن خونها شد.. دستهایش به وضوح میلرزید و اصلا نمیتوانست باند را به زخم نزدیک کند..

میخواست به سهند بگوید که نمیتواند ادامه بدهد که با دیدن چشمهای اشکی سهند با دلسوزی گفت:

-بمیرم.. خیلی دردت میاد؟

سهند با صدای خشکی گفت:

-نه

شادی با حیرت گفت:

-پس چرا چشات..

سهند حرفش را قطع کرد.. سرش را در سینه ی شادی فرو برد و نفس کشید...

آن لحظه که مامورش گفته بود شادی را با پسری دیده دنیا بر سرش خراب شده بود.. مدام جمله ی حبیب در ذهنش تکرار میشد:

میدونی عیب تو چیه سهند.. فکر میکنی چون شادی نامزدته دیگه برای همیشه داریش ولی اشتباهه!

اگه میخوای داشته باشیش باید هر روز برای داشتنش تلاش کنی... تو چیکار کردی سهند تا حالا..هان؟

تو چیکار کردی سهند تا حالا..هان؟

سهند با خستگی گفت:

-قهر کن... منو بکش.. هرکار میخوای بکنی اشکال نداره... ولی دیگه هیچ وقت، هیچ وقت حرف جدایی نزن..

با اصرار شادی سهند بالاخره رضایت داد که به درمانگاه بروند...

بعد از پانسمان بازوی سهند به خانه برگشتند...

سهند میخواست شام را بیرون بخورند اما شادی دوست داشت تنها باشند...

این بار به خانه ی سهند رفتند... سهند که به وضوح از حضور شادی در خانه اش هیجان زده بود مرتب حرف میزد و با صدای بلند میخندید...

شادی به محض ورود و در آوردن مانتویش، به آشپزخانه رفت...

در یخچال را باز کرد و به سهند که هنوز در حال بود گفت:

- اووو... به به.. چه عجب تو این یخچالو پرش کردی...

سهند خندید و گفت:

-گفتم شاید یه روز یه فنچی مهمونم بشه..

شادی فلفل دلمه ای و پنیر پیتزا را برداشت و در را بست..

سهند روی اپن نشست و گفت:

-شام چی داریم خانوم؟

شادی جواب داد:

-ماکارونی..ماکارونیا کجاست؟

سهند به کابینت پایین اشاره کرد و گفت:

-تهشم سیب زمینی داره دیگه؟

شادی چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

-به آشپزی من توهین کردی الان...مگه ماکارونی بدون سیب زمینی میشه؟؟؟؟؟؟؟؟..

سهند بلند خندید و گفت :

-بزن قدش که مثل خودمی

شادی دستش را به دست او کوبید و گفت:

-بالاخره ما یه نقطه مشترک پیدا کردیم!

و از ته دل خندید..

سهند با لذت گفت:

- جااااانم...میمیرم برای این خنده هات..

شادی با هیجان بوسه ای به صورت سهند زد و دوباره مشغول کارش شد...

شادی مرتب در آشپزخانه این ور و آن ور میرفت و در حال انجام کارهایش با سهند میگفتند و میخندیدند...

با بلند شدن صدای جلز و ولز پیازها توی روغن، سهند با لبخند محوی گفت:

-میدونی چند وقته این خونه سوت و کور بوده؟

شادی که حواسش پی بریدن سیب زمینی ها بود کوتاه گفت:

-عزیزم اون پیازها رو یه هم بزن..میسوزه

سهند از این پایین پرید.. کمی پیازها را هم زد و پشت سر شادی ایستاد...دستش را روی دستهای شادی گذاشت و چاقو را از دستش گرفت و روی میز انداخت..

سرش را روی شانه ی شادی گذاشت و گفت:

-مرسی که هستی..

شادی یک مساله ی مهم در مورد سهند را فهمیده بود...

سهند عاشقش کارش بود! جدا از پرونده ی شاکری و اهمیثش، سهند به کارش بینهایت بها میداد...شاید حتی همین کار کردنش باعث شده بود که بتونه بعد از غم خواهرش سریعتر به زندگی برگرد

البته این شادی را ناراحت نمیکرد...

چون خود شادی هم اصلا قصد نداشت سهند را محدود کنه یا از علاقتش دور...

ولی...شادی میخواست بدونه وقتی سهند براش عزیزترین زندگیشه، خودش چه جایی تو قلب سهند داره...

و یه وقتی با سختی پیش خودش اعتراف میکرد که اگر بخواد برای سهند، دوم باشه ترجیح میده که دیگه نباشه....

تازه از دانشگاه برگشته بود که تلفن خونش زگ خورد..

-بله؟

-سلام گلم..

-سلام..خوبی؟

-قربانت...دانشگاه بودی

-اوهوم..تازه برگشتم..

-خسته نباشی..

شادی لبخندی زد و گفت:

-سلامت باشی..امشب شام میای دیگه؟

-آره ولی..

شادی با کلافگی نفسش را بیرون داد و گفت:

-ولی چی؟ نمیخواهی بیای

سه‌ه‌ند با صدایی که حالت عذرخواهی داشت گفت:

-نه بابا..ولی همیشه یکم بیشتر غذا بذاری سعید را هم بیارم؟

شادی با خوشرویی گفت:

-آره چرا نمیشه...پس شب منتظرم

سه‌ه‌ند سریع گفت:

-شادی نمیخواه خودتو به زحمت بندازیا..ساده بگیر..سعید خودمونیه

شادی خندید و گفت:

-حالا اگه میخواستتم غذای خفن بپزم بلد بودم؟

سه‌ه‌ند غرغر کنان گفت:

-یاد بگیر دیگه...من شکموام

شادی که به خنده افتاده بود گفت:

-باشه سه‌ه‌ند من باید قطع کنم..دو ساعت طول میکشه فقط خونه را جمع کنم...میدونی که چه خبره؟

سه‌ه‌ند بلند خندید و گفت:

-بلهههههه...گل بریز و گلاب جمع کن..

شادی خندید و با حرص گفت:

-کوفت. خدافظا!

با تمام اخم‌ها و چشم‌غره‌های سه‌ه‌ند به شادی وقتی که با صدای بلند به شوخی‌های سعید می‌خندید آن شب حسابی خوش گذشت....

خورشت قیمه‌ی شام هم عالی شده بود...تا حدی که سه‌ه‌ند وقتی شادی تمام ظرفها را هم شست مشغول خوردن بود!

سه‌ه‌ند بشقاب خالی اش را به آشپزخانه آورد و گفت:

-دستت درد نکنه..عالی بود عزیزم..

و بشقابش را در سینک گذاشت...

شادی سینی چایی را به دست سه‌ند داد و گفت:

-نوش جان.. اینا رو ببر

سه‌ند سینی را روی کابینت گذاشت و شادی را بغل کرد..

شادی با شیطنت خندید و با صدای آهسته گفت:

-نکن سه‌ند... زشته جلو سعید

سه‌ند با لحن بدجنسی گفت:

-سعید رفته دستشویی..

شادی اخم کرد و گفت:

-سو استفاده کن

اما سه‌ند بدون حرف مشغول بوسیدن لبهای شادی شد..

کمی بعد شادی خودش را از سه‌ند جدا کرد و با نگرانی گفت:

-دیگه بریم.. یه وقت سعید میاد

سه‌ند هم اعتراضی نکرد و با هم به حال برگشتند..

کمی بعد سعید هم کنارشان آمد و رو به سه‌ند گفت:

-سه‌ند باید یه مساله ای رو بهت بگم..

سه‌ند که داشت به خیارگی گاز میزد گفت:

-بگو خب

سعید نگاهی معنادار به شادی کرد و گفت:

-آخه..

شادی که منظورش را فهمیده بود گفت:

-من میرم شیرینی ها رو بیارم..

و با این بهانه آن دو را تنها گذاشت..

سعید به محض دور شدن شادی پیچ کتان گفت:

- احمدی زنگ زد...میگه برنامه ی شنبه لو رفته...دیگه مطمئن شدم یه جاسوس بینمون دارن..

سهند که از کوره در رفته بود، داد کشید:

-آخه مگه چند نفر در جریان برنامه بودن؟

شادی که با داد سهند از آشپزخانه بیرون آمده بود با نگرانی گفت:

-چی شده؟

سهند بی توجه به شادی گفت:

-سعید همین الان میری اداره...تمام کسایی که در جریان پرونده بودن بازداشت میکنی

سعید با تعجب گفت:

-سرهنگ نوروزی هم بینشونه..آخه..

سهند داد کشید:

-هرکی...برام مهم نیس...همین که گفتم..

سعید که اصلا حواسش به شادی نبود گفت:

-همیشه سهند...ما به این مامورا نیاز داریم برای ماموریت..میدونی اگه نباشن ممکنه چقدر کشته بدیم؟

شای که از ترس نفسش بند آمده بود گفت:

-کشته؟

سعید که تازه یاد حضور شادی افتاده بود از عصبانیت چشمهایش را بست...سهند که همیشه به فکر شادی بود به او

گفته بود که نمیخواهد هیچ وقت شادی چیزی از کارشان بفهمد که نگران باشد..اما حالا او همه چیز را خراب کرده

بود...

سهند که از دست سعید عصبانی شده بود با اوقات تلخی گفت:

-سعید تو برو..منم خودمو میرسونم..

سعید با نگاهش از سهند معذرت خواهی کرد و رو به شادی با لحن پرانرژی که کاملا با حالت عصبی چند دقیقه قبلش

فرق داشت گفت:

-ممنون زن داداش...عالی بود...میدونی چند وقته قیمه نخورده بودم؟

شادی که هنوز گیج بود جوابی نداد...

سعید که حال شادی را دید با ناراحتی به سهند نگاه کرد و آنها را تنها گذاشت...
سهند سریع کنار شادی رفت و دستان سردش را گرفت تا او را روی مبل بشاند..

شادی با صدای مبهمی گفت:

-سعید چی میگفت؟

سهند که طفره میرفت گفت:

-حرفهای کاری..بچه ها دوباره..

شادی حرفش را قطع کرد و قاطعانه گفت:

-اون گفت ممکنه کشته بدین

سهند جلوی شادی زانو زد و در حالی که پشت دستش را نوازش میکرد گفت:

-اون منظورش چیز دیگه ای بود عزیزم...

شادی با چشمهایی خیس لجوجانه به سهند نگاه کرد و گفت:

-انقدر منو بچه فرض نکن سهند

سهند که میدانست دیگر نمیتواند انکار کند، نفسش را بیرون داد و گفت:

-خیلی خوب..تسلیم..میخواستم نگرانم نشی شادی..

شادی خودش را در بغل سهند پرت کرد و گفت:

-وقتی فکر میکنم تو این روزها که ممکن بود تو...

حرفش را خورد و به سختی ادامه داد:

-اون وقت من احمق به فکر تولد خودم بودم!

سهند او را محکم به خودش فشرد و گفت:

-این چه حرفیه که میزنی..معلومه که باید به فکر تولد میبودی..فکر هم نکن کادوت را یادم رفته..ولی گذاشتم برای

یه موقعیت خوب

شای مشتاقانه گفت:

-راست میگی؟

سهند که خنده اش گرفته بود، گونه اش را بوسید و گفت:

-معلومه

شادی صورتش را در سینه ی سهند مخفی کرد و باگریه گفت:

-من خیلی احمقم

سهند قاطع و خشک گفت:

-دیگه نشنوم از این حرفا بزنی

شادی در همان حالت گفت:

-سهند..من دارم دیوونه میشم...من نمیتونم مدام فکر کنم به اینکه...آگه..زبونم لال..اوه منم میمیرم..تو چرا از من مخفی کردی؟چرا نگفته بودی انقدر خطرناکه این ماموریت؟

سهند با محبت سر شادی را بوسید و گفت:

-دیگه این رازهای کوچولو گفتن نداره!

شادی با ناراحتی خندید و گفت:

-ولی من تا گم شدن پاک کنم هم به تو میگم..

سهند دستش را روی موهای شادی کشید و گفت:

-خب تو خیلی فرق میکنی..

شادی سرش را بالا گرفت و با مژه هایی خیس و حالتی دوست داشتنی گفت:

-چرا؟؟؟؟چه فرقی؟؟؟

سهند چشمهای خیس شادی را بوسید و گفت:

-چون تو دنیای سهندی

-نمیگم..

سهند داد کشید:

-من که بالاخره پیدات میکنم..همین الانم خطتو دادم برای کنترل...پس خودت حرف بزنی.

-به توچه لعنتی...فکر کن مردم اصلا...مگه این ده روز مرده و زنده ی من برات فرقی داشت؟

سهند نعره کشید:

- چرا نمیفهمی... چند بار توضیح بدم... نمیشد برگردم... نمیشد... ما حتی بیسیم هامون هم خاموش کردیم، میخواستی چه جوری باتو تماس بگیرم؟

شادی در حالی که بلند هق هق میکرد گفت:

- نمیخوام ببینمت الان.. پس ولم کن.

- باشه.. باشه.. تو بیا خونه من نیمام سراغت خوبه؟

و با صدای بلندتری ادامه داد:

- آخه از صبح تو خیابونها چه غلطی میکنی؟ دانشگاهم که نرفتی

شادی که دیگر حوصله ی بحث نداشت تماس را قطع کرد..

ماموریت دو روزه ی سهند به ده روز کشید... ده روزی که حتی یک پیام هم از طرفش نداشت... ده روزی که به شادی آنقدر فشار وارد شده بود که حالا هم که سهند برگشته بود نمیخواست فعلا سهند را ببیند..

از صبح که سهند خبر داده بود برگشته از دانشگاه بیرون زده بود و بی هدف در خیابان ها میچرخید....

حالا ساعت نزدیک ۴ بعد از ظهر بود ولی او هنوز هم نمیخواست برگردد..

سهند هم که هر چند دقیقه تماس میگرفت و یا با التماس و خواهش یا با داد و تهدید میخواست برگردد..

الان هم که تهدید کرده بود که رد تماس شادی را میزند!

شادی با دیدن کافه ای کنار خیابان، ایستاد.. از صبح چیزی نخورده بود و راه رفتن زیر باران حسابی خسته اش کرده بود..

وارد کافه شد و با دیدن زوج های بیخیال و شادی که پشت میزها بودند دوباره اشک در چشمانش حلقه زد...

تقریبا همه ی نگاهها به سمت او که با سروعی آشفته و خیس ایستاده بود برگشت... اما حال شادی آنقدر بد بود که اهمیت نمیداد... از صبح خیلی ها شاهد اشک ریختنهای او بودند... چند نفر بیشتر برایش اهمیتی نداشت...

با پاهایی لرزان پشت میز دو نفره ای کنار پنجره ی باران خورده نشست...

پیش خدمتی سراغش رفت و با تردید گفت:

- چی میل دارید؟

شادی با چشمهایی بیروح نگاهش کرد و گفت:

-نمیدونم..یه چیز داغ..سوپ دارید؟

پسر به سردی گفت:

-نه متأسفانه تموم شده..

شادی آهسته گفت:

-پس چایی..

-کیک هم باشه؟..

دستی به پیشانی اش کشید و با خستگی گفت:

-باشه..

بعد از رفتن پیش خدمت سرش را به دیوار تکیه داد و از پشت پنجره به آدمهایی که برای فرار از خیس شدن می دویدند نگاه میکرد..

وقتی پسر چای و کیکش را روی میز گذاشت، نگاهش به صندلی خالی مقابلش افتاد که انگار دهن کجی میکرد...انگار او هم میخواست بگوید "ببین همیشه چقدر تنهایی"

دستهای یخ زده اش را دور استکان داغ حلقه کرد و چشمهایش را بست..

کمی از چایش خورد...مایع داغ که در دهانش میریخت تازه میفهمید که چقدر سردش بوده...

صدای خنده های بلند دختری و پیچ پیچ های مردانه از پشت سرش بلند شد...

احساس بدی قلب شادی را گزید..به سختی پیش خودش اعتراف کرد...

حسادت!

شاید اولین بار بود که همچین حس نفرت انگیزی را تجربه کرده بود..مادرش همیشه میگفت حسادت کار آدم های بدبخت است...

و شادی با خودش فکر کرد "یعنی انقدر بدبخت شدم؟"

چند اسکناس کنار کیک دست نخورده اش گذاشت و از کافه خارج شد..

با دیدن کوچه ی خلوتی کنار کافه راهش را به آن سمت کج کرد..

روی پله های قدیمی یک خانه ی کلنگی آجری نشست و به این ده روز فکر کرد...البته ده روز برای سهند...برای خودش نمیدانست واقعا چند سال گذشته.....

باران شدت گرفته بود ولی شادی در پناه سقف بالای پله های خانه بود...

نمیدانست چه مدت گذشت ولی با دیدن سه پسر هیکلی که از سر کوچه به طرفش می آمدند کمی ترسید...

با اینکه هنوز سر کوچه بودند صدای خنده های بلند و چندش آورشان عذابش میداد... با بیحالی از جایش بلند شد تا از کوچه بیرون برود...

یکی از پسرها سوت بلندی کشید و با سرش به شادی اشاره کرد..

شادی دوباره بغض کرد... دیگر تحمل این یکی را نداشت..

خودش را تا جایی که میتواندست به دیوار نزدیک کرد تا از کنارشان رد شود..

در دلش گفت "خدایا.."

شادی احساس میکرد هر لحظه از شنیدن صداهای کنیفشان بیشتر خفه می شود.....

"خوشگل... "عجب چیزی... "جونم.....".... با اخم نگاهشان کرد... میخواست بدود که یکی از پسرها محکم میچ دستش را گرفت و فشار داد...

صورتش را جلو آورد و پیچ پیچ کنان گفت:

- پس سهم ما چی میشه؟

شادی با ناامیدی به سر کوچه نگاه کرد... انقدر فاصله بود که هیچ کس صدایش را نشنود... هرچند میدانست که کاری نمیتواند بکند... از بچگی وقتی خیلی از چیزی میترسید صدایش را گم میکرد.....

با بغض و زیرلب سهند را صدا زد...

مات و خشک زده در دستهای پسر مانده بود و مرتب خودش را لعنت میکرد که چنین وضعی را برای خودش درست کرده...

پسر با پشت دست صورتش را نوازش کرد و رو به دوستانش گفت:

- مثل اینکه خودشم پایس ..

شادی با خشم دست پسر را پس زد و با بدنی که از عصبانیت و سرما میلرزید گفت:

- خفه شووو

پسر که انگار شادی را نمیدید رو به دوستهایش گفت:

- من میخوام نفر اول باشم..

شادی که با شنیدن این حرف تازه داشت میفهمید چه اتفاقی افتاده تنه ی محکمی به پسر زد و سعی کرد فرار کند...
پسر با عصبانیت شادی را به دیوار کوبید و گفت:

-ساکت بمیر!

شادی به خودش تلنگر زد "جیغ بکش...جیغ بکش لعنتی..جیغ بکش..."

تمام تلاشش را کرد ولی باز هم جز صدای نفسهای لرزانش صدایی از گلویش نمی آمد...

پسر شادی را پشت درختی کشید و او را به دیوار آجری چسباند...

با دو دستش صورت شادی را محکم گرفتبا نگاه بی تفاوتی به لبهای شادی خیره شده بود و نفس نفس میزد..

شادی با چشمهای اشکی به چشمهای بیروح پسر خیره شد...

یاد اولین باری که سهند او را بوسیده بود افتاد...چشمهای پرستاره و مهربانش...

صدای پرمحبتش در سرش پیچید...میدونی چقدر عاشقتم شادی؟

چشمهایی که بعد از آن بوسه تا دوروز از خجالت نگاهش هم نکردند...

و حالا در مقابلش چشمهایی بودند که رنگ التماس نگاهش را نمیخواندند...انگار خالی بودند از هرچیز...

شادی با تمام نیرویش نجاگونه گفت:

-خواهش میکنم..من شوهر دارم..

پسر اما فقط تنش را به او چسباند و سرش را خم کرد...

شادی چشمهایش را بست تا نبیند آن همه

ذهنش از هرچیزی خالی شده بود و اشکهایش شدت گرفت...آن لحظه فقط یک کلمه به زبانش آمد:سهند..

با برداشته شدن وزن سنگین پسر از رویش چشمهایش باز شد...

چند بار پلک زد و بعد از پشت پرده ی لرزان چشمهایش سهند را دید که با آنها در گیر شده...

صدای فحش ها و دادها در سرش میپیچید ولی هنوز نمیتوانست تکان بخورد...

با دیدن یکی از پسرها که از پشت با چاقو به سهند نزدیک میشد سهند را صدا زد...

جز ناله ی خفه ای صدایی از گلویش خارج نشد...سهند هم که با یکی دیگر از آنها درگیر بود و آنچنان آشفته حال که

حواسش به پشت سرش نبود..

شادی دوباره در حالی که نگاهش روی چاقوی پسر بود فریاد کشید:

-سهند...پشتت

سهند سریع چرخید و سعی کرد خودش را کنار بکشد اما باز هم چاقو به بازویش کشیده شد ... کمی عقب رفت و با لگدی زیر دست پسر چاقو روی زمین افتاد...همان لحظه یکی از پسرها به طرف خیابان دوید و دوستهایش را تنها گذاشت..

سهند لگد دیگری به پهلو پسر کوبید و دوباره سراغ آن کسی که شادی را گرفته بود رفت...

طوری او را زیر مشت و لگد گرفته بود که حتی جرات نمیکرد نزدیک شود...

شادی با دیدن سعید که از سر کوچه میدوید به طرفش رفت و بریده بریده گفت:

-سهند داره..

سعید با دیدن حال سهند منتظر تمام شدن حرفهای شادی نشد و به طرفش دوید...

برخلاف تصور شادی او به جای اینکه سهند را از پسرها جدا کند، خودش هم مشغول دعوا شد..

شادی که دیگر جانی در پاهایش نمانده بود با بیحالی خودش را به پله ها رساند و نشست..

سرش را بین دستهای لرزانش گرفت و به سهند که با صورتی قرمز ، روی سینه ی پسر نشسته بود نگاه کرد..

سعید سریع متوجه حال بد سهند شد و او را به زور کنار کشید...

سهند مرتب نعره میکشید و سعید را کنار میزد..

سعید سریع به دست پسرها دست بند زد و رو به سهند که عصبی نفس نفس میزد گفت:

-من اینا رو باخودم میبرم بازداشتگاه..تو شادی را ببر خونه

سهند چند قدم عقب عقب رفت...سعید از فرصت استفاده کرد و پسرها را به جلو هل داد و داد کشید:

-راه بیافتین..

نگاه سهند هنوز به رفتن آنها بود که شادی با قدمهایی لرزان به نزدیکش رفت..

سهند یک دفعه به سمتش چرخید...شادی همان لحظه سرگایش ایستاد و فقط با چشمانی خیس به سهند نگاه می کرد...

سهند چنان به صورتش سیلی زد که صدایش در خلوتی کوچه پیچید....

شادی خواست حرفی بزند که سیلی دوم محکمتر روی صورتش نشست و او به زمین افتاد...

صوت خیسش از جای ضربه ها به سوزش افتاده بود اما برایش اهمیتی نداشت...

آنقدر از اینکه لبهای کثیف پسرک بدنش را لمس نکرده بود خوشحال بود و از دست خودش عصبانی که این درد را از دست دوست به جان بخرد..

کمی که حالش جا آمد روی پاهایش ایستاد و دوباره به طرف سهپند رفت..

باران شدیدی میبارید و آب از سر و رویشان می چکید ..

شادی با صدای بلند زیر گریه زد و گفت:

-سهپند..

سهپند سکوت کرده بود و حتی به شادی نگاه هم نمیکرد...

شادی دوباره صدایش زد:

-سهپند..

.....

شادی که دیگر کفش نداشت جیغ کشید:

-منو نگاه کن لعنتی!

سهپند هم داد کشید:

-همینو میخواستی؟

شادی با گریه گفت:

-نه..نه...نه...

سهپند با فریاد گفت:

-چطوری حالت کتم دست من نیست؟ کارمن اینجوریه..فکر کردی فقط خودت سختی کشیدی؟...دیگه به چه زبونی

باید بگم دوست دارم...نمیفهمی؟..واقعا نمبینی؟

شادی با حق هق گفت:

-نه...تو فقط بلدی داد بزنی

سهپند محکم به پیشانی اش کوبید و گفت:

-آره..من احمق...من کثافت...همینجوریم!همینم...همیین....

بلد نیستم دم به دقیقه قربون صدقت برم..زبون بازی حالیم نیست...ولی هرچی داشتم به پات ریختم...بیینن
به سر کوچه اشاره کرد و گفت:

-میخوای منم مثل اون حیوونا بیفتم به جونت و چهار تا دوست دارم که بوی گند کثافت میدن بچسبونم
بهت..؟؟..لیاقتت یه عشقه یه ساعتس؟

و بعد محکم به شادی چنگ زد و لبهایش را با گاز و وحشیانه بوسید...

-همینو میخوای؟؟؟

شادی که لبهایش خونی شده بود جیغ کشید:

-بسپهههه..سه...

میان گریه اش با صدای بلندتری گفت:

-من دیگه هیچی نمیخوام سهند...منوبین...من همون دختر شاد چند ماه پیشم؟بیین از من چی درست کردی...من
خالیم سهند...خالیییییی...تو شادیم را ازم گرفتی ..همه چیزو...من خالیم..

و روی دو زانویش به زمین افتاد..

سهند دست به کمر ایستاده بود و حرکتی نمیکرد....

نگاه شادی به قطره خونهای روی زمین افتاد... سرش را بالا گرفت....بازوی چاقو خورده ی سهند هم خیس خون بود....

پشت دستش را روی لبهایش کشید.....خون..

دست قرمزش را زیر باران گرفت...قطره های آب روی خونها سر میخوردند و با آنها قاطی می شدند..

یاد اولین باری که سهند را دیده بود افتاد...مرد جوانی که با دستهایی خونی روی سینه ی مرد میانسالی نشسته
بود.....انگار دوباره مزه ی خون و شوری انگشتان سهند روی دهانش را حس کرد....زخمهای وحشتناک بدن

سهند....

بخیه های پاره شده ...کتک کاری ها...و حالا یک زخم تازه ی چاقو

شادی میان گریه بلند خندید...

سهند با اخمهایی گره خورده اما با تعجب نگاهش کرد...

شادی دستش را روی دهانش گذاشته بود و مرتب میخندید...

سهند که عصبی شده بود داد کشید:

-نخند..

شادی دستش را روی دهانش گذاشت و سعی کرد صدای خنده اش را خفه کند..

سهند که داشت نگران میشد شادی را محکم تکان داد و گفت:

-به چی میخندی؟

شادی دستهای خونی اش را به طرف سهند بالا گرفت و گفت:

-تا قبل از آشنایی با تو رنگ قرمز رو فقط روی بوم نقاشی میشناختم....

یک دفعه میان خنده بغضش ترکید...دستش را مشت کرد و گفت:

-دنیای من این نبود سهند...دنیای من خیلی فرق داشت...من قرمز رو یه جور دیگه ای میشناختم...دستش را روی زمین خیس کوبید و گفت:

-من با همین بوی خاک بارون خورده تا آسمون میرفتم...من برای دنیای تو نبودم...

دوباره مشتش را باز کرد و با دستانی لرزان گفت:

-من این قرمز رو نمیشناسم

و با چانه ای لرزان گفت:

-من این سهند را نمیشناسم.....من تو رو اینجوری نشناختم...تو یه نفر دیگه شدی...سهنندی که من عاشقش بودم تو دلش هیچی نبود..صاف صاف بود..آشنا...میفهمی چی میگم؟..عوض شدی سهند.. دیگه نمیشناسمت انگار...

و تمام حرفهای تلمبار شده در قلبش را با جمله ای که با صدایی بغض آلود بود گفت:

-بوی خون میدی

دو دستش را روی زمین گذاشت و با هق هق گفت:

-چرا سهند؟ چرا...چرا اینجوری شدی عشقم؟

سهند دست خونی شادی را در دست گرفت و او را از جایش بلند کرد..

آرام بغلش کرد و سرش را روی سر شادی گذاشت...

هر دو زیر باران و در آغوش هم گریه میکردند..

شادی به شعله های آتش شومینه خیره شده بود و به اتفاقات آن روز فکر میکرد...

سهند با یک سینی چایی به حال آمد و چراغ هال را روشن کرد...

شادی با صدای گرفته ای گفت:

-بذار خاموش باشه..

چراغ را خاموش کرد و کنار شادی روی زمین جلوی شومینه نشست...

-گرم شدی؟

شادی با لبخند گفت:

-آره...خوبم...

و واقعا هم بعد از عوض کردن لبهاسهای خیشش با یکی از پیراهن های سهند احساس بهتری داشت..

با خنده دستهایش را که زیر آستین های سهند گم شده بودند بالا گرفت و گفت:

-باید چند دست از لباسام رو خونه ی تو بگذارم..اینجوری نمیشه..

سهند هم با لبخند محوی آستینهای لباس را تا جایی که دست شادی از آن بیرون بیاید بالا زد...

بعد آرام دست کوچک شادی را بالا گرفت و طولانی بوسید...

شادی که از بوسیدن با محبت سهند احساساتی شده بود، دوباره یاد پسری که میخواست او را به زور ببوسد افتاد و

سرش را در سینه ی سهند فرو برد..

سهند هم دستی در موهایش کشید و او را به خودش چسبانده...

شادی با بغض گفت:

-سهند منو ببخش...

سهند دندانهایش را بهم سایید و باخشم گفت:

-میدونم با اون عوضی ها چیکار کنم..

شادی را محکمتر بغل کرد و گفت:

-هرچند از دست تو هنوزم شکیم...متنفرم از اینکه وقتی یه چیزی رو میدونم و هی بهت میگم ، بازهم گوش نمیدی...من هرچی باشه یه ده سالی از تو بزرگترم..صبح تا شب دارم با امثال اون آشغالها سروکله میزنم..میدونم یه

چیزی که انقدر نگرانم..بعد از سیما هم که وسواسم هزار برابر شد...حالا تو هی عذابم بده...

شادی بیشتر به گریه افتاد و دوباره گفت:

-ببخشید...

سهند آهی کشید و گفت:

-چی رو ببخشم؟ تو کی میخوای بفهمی همه ی این حرفها بخاطر خودته!؟

شادی همانطور که صورتش را روی سینه ی سهند مخفی کرده بود با لحن بچه گانه ای گفت:

-دیگه گوش میدم!

سهند که از صدای او خنده اش گرفته بود لبخند زد اما به محض اینکه شادی سرش را بالا گرفت، لبخندش را خورد و با اخم و کاملاً جدی به او نگاه کرد تا شادی بفهمد در این مساله چقدر جدی است..

شادی که لبخند سهند را ندیده بود با ناراحتی گفت:

-هنوزم عصبانی؟

سهند با صدای بلند گفت:

-عصبانی؟ هه... وقتی یادش میافتم دلم میخواد خفت کنم با دستام... همون جاهم واقعا خودمو کنترل کردم که بلایی سرت نیاردم..

شادی دستش را روی جای سیلی صورتش کشید و با صدای آهسته ای گفت:

- تو منو زدی

سهند نگاهی محاسبه گر و صریح به شادی انداخت و با لحنی محکم و خالی از هر حس پشیمانی گفت:

-حقت بود... خیلی بیشتر هم حقت بود... خیلی لوس و بچه ای شادی..

و با حرص ادامه داد:

-باور کن هنوز هم حالیت نیست که چه بلایی داشت سرت میومد..

شادی از این حرف سهند به خودش لرزید و گفت:

-تا حالا هیچ وقت انقدر ترسیده بودم..

سهند دستش را دور کمر شادی حلقه کرد و گفت:

-لازمه که یه ذره بترسی... زندگی فقط این دنیای رویایی که برای خودت ساختی نیست..

شادی با ناراحتی گفت:

-من از اون دنیایی که تو میگی میترسم!.. بدم میاد..

سهند موهای شادی را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

-دنیا همش خوبی نیست...همش بدی و تلخی هم نیست!هم خوب داره هم بد...چه قبول داشته باشی یا نه بعضی چیزها وجود دارند...

دنیا رو همون طور که هست قبول کن...

شادی همانطور که به شعله های آتش خیره شده بود گفت:

-تو کنارم باش فقط...دنیا هرچور که هست باشه

سهند خم شد و پیشانی شادی را با عشق بوسید..

در سکوت خانه تنها صدای ترق و تروق آرامش بخش آتش بود که شنیده میشد....

بعد از مکثی طولانی شادی با صدای نرمی پرسید:

-امروز که اون پسره...آهی کشید و ادامه داد:

-با خودم فکر کردم چرا تو که اجازه داری با من....(و حرفش را نیمه تمام گذاشت)

سهند با صدایی جدی گفت:

-س.ک.س...لازمه ی هر عشقیه...

و بعد در چشمان شادی نگاه کرد و ادامه داد:

-ولی اگه کسی واقعا عاشق باشه تا وقتی که یارش نخواد، بهش دست نمیزنه

شادی که دوباره اشکهایش روی صورتش میریختند صورت سهند را بوسید و گفت:

-منو ببخش...داشتم هردومون را بدبخت میکردم

سهند که دوباره عصبی شده بود گفت:

-بیا دیگه حرفشو نزنیم.

شادی با صدای گرفته ای گفت:

-باشه...

سهند چند بار صورت شادی را بوسید و نفس عمیقی کشید...

-سهند...من میخوام چند روز برم دیدن مادرم.

سهند کمی از چاییش خورد و با عصبانیت گفت:

-نمیخواه بری

شادی با تعجب پرسید:

-چرا؟؟

سهند هم با همان اخم گفت:

-دل من تنگ میشه!

شادی کوتاه خندید و گفت:

-ابراز احساسات کردی الان؟...ولی خواهش میکنم قبول کن...یکم جای صورتم خوب بشه میرم.باشه؟

سهند که داشت از اصرار شادی برای رفتن نگران میشد گفت:

-چرا این همه اصرار داری بری؟

-من سالهای قبل هم همیشه اخر هفته ها بهشون سر میزدم..امسال که یه بار هم نرفتم..

سهند که خیالش راحت شده بود گفت:

-باشه ولی زود برمیگردی.

و با تحکم اضافه کرد:

فهمیدی؟

شادی خندید و بالحن بامزه ای گفت:

-اینی که الان گفتم یعنی دل من برات تنگ میشه.

بعد بوسه ی سریعی به صورت سهند زد و گفت:

-منم دل من برات تنگ میشه عزیزم.

سهند که از بوسه ی شادی جاخورده بود دستش را روی صورتش گذاشت و لبخند عمیقی زد...

وقتی که در به رویش باز شد و پدرش را با آن چشمهای همیشه مهربان پشت در دید تازه فهمید چقدر دل تنگ خانه

بوده...

خودش را با شوق در بغل پدرش انداخت و گفت:

-سلاااا...بابایی

آقایوسف دستی به سر دخترش کشید و داد زد:

-سمیه بیا دختر لوستو تحویل بگیر.

شادی از ته دل خندید و به سمت مادرش که قاشق به دست از آشپزخانه بیرون آمده بود رفت

مادرش را بغل کرد و بو کشید...

سمیه خانوم کمر شادی را نوازش کرد و بامحبت گفت:

-سلام عزیزم...

شادی صورت مادرش را محکم بوسید و گفت:

-به...به...بوهای خوبی میاد..

سمیه خانوم با لبخند گفت:

-خورت کرفس گذاشتم..تا لباساتو دراری غذا رو میکشم..(و به آشپزخانه برگشت)

کمی بعد صدای مادرش از آشپزخانه بلند شد:

-یوسف...باز هم که نون سوخته گرفتی!

آقا یوسف با دلخوری گفت:

-کجاش سوختس؟

شادی که داشت دکمه های پالتویش را باز میکرد با خنده گفت:

-باز چی شده؟

سمیه خانوم با تکه ای نان سنگکی از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-کارهای بابات دیگه...همیشه یا نون خمیر میگیره یا نون سوخته

آقا یوسف با حالتی عصبی گفت:

-حالا که اینطوریه اصلا از فردا خودت برو نون بخر خانوم...

سمیه خانوم با غرغر گفت:

-همه کارها با منه...نون هم دیگه خودم بخرم؟؟؟

شادی با خنده مادرش را به آشپزخانه هل داد و گفت:

-بسه بابا...مثل بچه ها شدین..

سمیه خانوم سری تکان داد و سراغ غذایش رفت...پدرش هم روی مبل همیشگی مشغول خواندن روزنامه شد...

شادی نفس عمیقی کشید و با لذت نگاهش را دور خانه چرخاند...

همه چیز سر جای همیشگی بود...همان بوی خانه...پدر بیخیالش...مادر احساساتیش...خانه ی قشنگشان...و حتی

همان بحث های همیشگی!!!!!!...

دلش برای تک تک اینها تنگ شده بود...

خدا رو شکر کرد...برای یک ناهار دیگر در کنار خانواده ی کوچکش

شادی در اتاقش دراز کشیده بود که موبایلش زنگ خورد...

با دیدن اسم سههد فوراً جواب داد

-جانم

سههد که نفس زنان و بریده بریده گفت:

-شادی...گرفتمش...بالاخره شاکری گیر افتاد..خدایا باورم نمیشه

شادی هم که شوکه شده بود گفت:

-جدی؟!..چجوری؟

-از مرز میخواستند فرار کنه که پیداش کردن

شادی به خاطر سههد خوشحال بود اما به یاد دوستش مونا افتاد و با ناراحتی گفت:

-سههد...مونا چی میشه؟

سههد نفس عمیقی کشید و گفت:

-اونها قانونی از ایران خارج شدن..ما با اونها که کاری نداریم

شادی با صدای آهسته ای گفت:

-سههد...وقتی تو دانشگاه بودیم تو زیاد دور و بر مونا میگشتی..مگه قبلاً همسایتون نبود؟نمیشناخت که تو برادر

سیمایی؟

سههد سریع گفت:

-نه...اون اصلاً منو نمیشناخت

شادی با تعجب گفت:

-نمیشناخت؟ مگه همسایتون نبود؟

-مونا با خانوادش زندگی نمیکرد اون سالها...بخاطر داداشش افسردگی گرفته بوده و باباش میفرستش پیش خالش خارج از کشور...

شادی آهی کشید و گفت:

-نمیدونم چی بگم!...راستش من با مونا خیلی صمیمی نبودم..ولی دختر خوبی بود..برای اون ناراحتم

سهند نفس عمیقی کشید و گفت:

-میدونی اون شاکری باعث این همه بدبختی خانواده ها شد..هیچ وقت به این فکر نکرد که پسره آشغال خودش با این موادهای قاچاقی چند تا جوون را به کشتن داد، که اینجوری آپیش انتقامش تند بود...حالا همه چی به کنار...چرا باید انتقامشو از سیما..

و ادامه ی حرفش را خورد...

شادی که متوجه حال بد سهند شده بود دیگر سوالی نپرسید...

سهند بعد از مکثی طولانی گفت:

-پروندشو دادم به یکی دیگه

شادی با حیرت گفت:

-چیکار کردی؟

سهند با صدایی غمگین گفت:

-پروندشو دادم به ماموره دیگه که قضاوت کنن..چون من نمیتونستم درست تصمیم بگیرم...حبیب هم گفت بهتره ما فقط شاکی این پرونده باشیم و بقیه کارها رو بسپریم به قانون...

شادی لبخندی زد و گفت:

-خیلی کار درستی کردی عزیزم...

سهند با صدای لرزانی گفت:

-شادی میشه فردا برگردی؟

شادی کوتاه خندید و گفت:

-من تازه همین امروز اومدم

سهند با صدای ناراحتی گفت:

-میدونم...ولی بهت احتیاج دارم

شادی با ملایمت گفت:

-میتروسم ماما ناراحت بشه

سهند بی مقدمه گفت:

-حبیب پارسال به زور منو فرستاد پیش یه روانپزشک..اونم یه مشت قرص آرامش بخش بهم داد..برای وقتی که عصبی میشدم...آخه بعد از سیما دیگه نمیتونستم خشممو کنترل کنم..انگار یه آدم دیگه میشدم..حرکاتم دست خودن نبود

شادی یاد عصبانیت‌های وحشتناک سهند افتاد...آرام گفت:

-چرا نگفته بودی؟...

سهند نفسش را بیرون داد و گفت:

-آخه از وقتی که باتوام نرفتم پیشش...امروز ولی دوباره حبیب مجبورم کرد بریم

شادی با نگرانی گفت:

-خب چی شد؟

سهند با خوشحالی گفت:

-قرصامو قطع کرد... گفت دیگه خودم باید رفتارهام را کنترل کنم..گفت دیگه میتونم

شادی هیجان زده گفت:

-خداوشکر...خب این که عالیه

سهند با لبخند گفت:

-همه ی اینها بخاطر تو...من فقط سر تو بود که خودمو مجبور میکردم عصبانیتم را کنترل کنم...

و بعد با شیطنت گفت:

-میدونی..چون تو خیلی رو اعصابم اسکی میکردی وروجک...

شادی هم خندید و گفت:

-آخر آرومت می‌کردم یا عصبانی؟

سهند جدی گفت:

-شادی بیا..من حالم خیلی بده..روانپزشکم کلی بخاطر رفتارام با تو دعوا کرد!

شادی بدجنس خندید و گفت:

-دستش درد نکنه!

سهند با جدیت گفت:

-گفت دلیل نمیشه چون نظامیم احساساتمو نشون ندم..

بعد با خشونت گفت:

-مرتیکه به من میگه کم محبتی ممکنه باعث خیانت کردن زن بشه!یعنی شادی دلم میخواست اونجا بیخیال آرامش و این کوفت و مرگا بشم بزخم گردنشو بشکنم!!

شادی با شیطنت گفت:

-اوه.خطرناکیا...سهند جان لطفا آرام بخشاتو قطع نکن!

سهند با مهربانی گفت:

-من با تو آروم میشم.. بیا شادی...فقط بیا

شادی روی تختش دراز کشیده بود که در باز شد..مادرش داخل آمد و گفت:

-چرا هنوز نخوابیدی؟

-داشتم با سهند حرف می‌زدم..سلام رسوند..

سمیه خانوم در حالی که در را پشت سرش میبست گفت:

-سلامت باشه..

شادی روی تخت نشست و گفت:

-مامان بیا اینجا بشین

سمیه خانوم هم روی تخت کنار شادی نشست و پرسید:

-خب چه خبرا..درسهها..زندگیت؟

شادی خندید و گفت:

—ای..هم خوبه هم بد..

سمیه خانوم ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

—حالا خوبش بیشتره یا بدش؟

شادی که کمی از مادرش خجالت میکشید گفت:

—خوبه مامان..نگران نباش

سمیه خانوم با غصه گفت:

—میدونی چند وقته نیومدی خونه؟

شادی با شنیدن این حرف مادرش با خودش گفت "حالا چه جورى باید بهشون بگم که فردا باید برگردم تهران؟"

سمیه خانوم نگاهش را از شادی گرفت و گفت:

—تو هیچ وقت دروغگوی خوبی نبودى شادی!..چرا الان رفتى تو فکر؟

شادی با اکراه گفت:

—مامان چه اصرارى دارى...میگم خوبم!

سمیه خانوم به چشمهای شادی خیره شد و گفت:

—مادر که بشی نگاه بچتو میخونى...نگاهت حرفهای دیگه ای میزنه دخترجون

اشک در چشمهای شادی حلقه زد....بعد از این همه روزهای سختی و تنهایی حالا کسی کنارش بود که بدون هیچ حرفی حالش را میدانست....

شادی سرش را روی پاهای مادرش گذاشت و با اشکهایی که حالا روی صورتش میچکیدند گفت:

—نه..حالم خوب نیست مامان...حالم اصلا خوب نیست..خیلی خستم..

سمیه خانوم موهای شادی را از روی پیشانی اش کنار زد و گفت:

—آروم باش مادر... همه چیز رو به من بگو....

و شادی گفت....

از روزهای تنهاییش...نگرانی هایش راجع به سهند....حرفهای دوستانش...دستگیری شاکری...گرفتاری های دانشگاه و

بیحوصلگیش و و و...

سمیه خانوم صبورانه و بدون اینکه حرف شادی را قطع کن تمام حرفهایش را گوش کرد...

در آخر شادی که به حق افتاده بود گفت:

-مامان...حتی دارم به جدا شدن فکر میکنم..

سمیه خانوم همانطور که با سر انگشتهایش موهای شادی را شانه میزد گفت:

-دختر من...خیلی اشتباه ها داشتی

شادی با پشت دست اشکهایش را پاک کرد و گفت:

-من یا سهند؟

مادرش با آرامش جواب داد:

-جفتون..ولی من با سهند کار ندارم الان..

شادی که به سختی نفس میکشید گفت:

-من دیگه باید چیکار میکردم؟همش سعی کردم درکش کنم..هی از خودم گذشتم..برا تولدم هنوز یه کادو بهم نداده

مامان

سمیه خانوم به آرامی گفت:

-اشتباه اولت همینه که فکر میکنی تو کاملاً بی تقصیری!

شادی با دلخوری گفت:

-باید بهش جایزه بدم بابت بد اخلاقیاش؟

سمیه خانوم لحظه ای سکوت کرد...انگار که فکرش مشغول شده باشد...سرانجام گفت:

-میدونی شادی..تقصیر از من هم هست...تو هنوز خیلی بی تجربه ای..ولی از دست خیلی ناراحتم که گذاشتی گذاشتی

وقت کارد به استخون رسید منو خبر کردی

شادی که به او حق میداد سکوت کرد..

سمیه خانوم نفس کوتاهی کشید و گفت:

-بین شادی ..من حالا یه بار با سهند هم باید جداگونه حرف بزنم..اون هنوز نمیدونه روحیه تو چقدر حساسه..ولی الان

بحتم با خودته..تو خیلی اشتباه کردی مادر جون

این حرف مانند جرقه ای خشم شادی را بیشتر کرد

سرش را از روی پای مادرش بلند کرد و گفت:

-تو هم منو نمیفهمی مامان...چرا همه میگن من باید سهنندو درک کنم؟پس من چی؟؟

سمیه خانوم جدی گفت:

-اون یه نظامیه...زندگی کردن باهاش سختی های خاص خودشو داره...پدرت بارها اینو بهت گفته بود.پس مسئولیت انتخابی که کردی را به عهده بگیر..این دیگه خاله بازی نیست!

شادی خنده ی بی روحی سر داد وگفت:

-من با کارش کنار میام..باشه..ولی اینکه یه شاخه گلم برام نگرفته رو دیگه کجای دلم بذارم؟

شادی سعی کرد با چند نفس عمیق خودش را آرام کند ولی موفق نشد...

-مگه خودت نگفتی همین الان خبر دستگیری اون مرده،شاکری را گفت؟خب خودت حساب کن که چقدر سرش شلوغ بوده این چند روز

شادی من من کنان گفت:

-خب آره..میدونم..ولی اون همیشه خیلی کار داره...

سمیه خانوم خندید و گفت:

-مادرم همیشه میگفت سعی نکنین خود مرد را داشته باشید...عشق یه مرد را داشته باشید و وقتی از عشقش مطمئن شدید دیگه بگذارید هرجا میخواد بره...چون اون دیگه غیر از شما کسی رو نمبینه

شادی که از پرخاشگریش پشیمان شده بود گفت:

-خب..خب..از کجا باید مطمئن بشم عشقشو دارم؟

سمیه خانوم با لبخند گفت:

-از حرفش...مهمتر از عملش..و بازم مهتر حس قلب خودت!

شادی که داشت با موهایش بازی میکرد گفت:

-مامان آخه یه وقتیایی انقدر خوبه که حد نداره...یه وقتیایی هم انقدر بهم بی توجه که فکر میکنم اصلا دوستم نداره!دلم میخواد بزمنش!!

با دستش به موهایش چنگ زد و گفت:

-من نمیدونم واقعا!

-اتفاقا اگه کسی قرار باشه بدونه اون فقط تویی...همیشه توی یه رابطه یه لحظه ها و یه حسهایی هستن که فقط همون دو نفر ازشون باخبرن، اتفاقا مهمترینم هستن!

شادی فوراً گفت:

-مامان همه دوستهام میگن تو با سهند نمیتونی...میگن بی احساسه آخه..

سمیه خانوم حرف شادی را قطع کرد و با عصبانیت گفت:

-بسه شادی...این زندگیه تو و سهند...نه اونها..اونها هرچی میگن برا خودشون میگن

شادی با حیرت گفت:

-مامان اونها دوستانم! بابا یکیش همین نیلوفر که خاتم دیدیش

سمیه خانوم با همان لحن جدی گفت:

-زندگیتو حراج گذاشتی هرکی رد میشه یه نظری بده?...حالا دوستهات به کنار شادی، بعضی آدمها از روی بدخواهی حرف میزنن...تو اصلا نباید بگذاری کسی تو زندگیت دخالت کنه...نصف همین فکرهای منفیتم دوستهات خواسته یا ناخواسته تو سرت کردن...منم که میبینی مادرتم..کسی از من دلسوزتر به زندگیت نیست..تو از همون اول باید فقط میومدی پیش خودم..نه اینکه هرجا نشستستی سفره ی درد و دلتو باز کنی...

شادی به فکر فرو رفت...به مادرش حق میداد...واقعا خیلی جاها دوستهایش او را تحریک کرده بودند..

سمیه خانوم ادامه داد:

-بازهم تقصیر دوستات نیست...تقصیر تو که این اجازه رو بهشون دادی

شادی دوباره دراز کشید و سرش را روی پاهای مادرش گذاشت..با صدای آرامی گفت:

-مامان من چه جور باید باور کنم عشقشو...اون هم با این همه بی توجهی و بد رفتاری..یعنی باید چشمهام رو روی این همه کارهای غلطش ببندم؟

-نه مادر جان..ولی باید چند تا چیز را در نظر بگیری...اولا که سهند تو بد شرایطی بوده...البته حالا که خدارو شکر فکرش یه کم آزاد شده میشه روش کار کرد تا رفتاراش را درست کنه..

اما سعی نکن عوضش کنی مادر...پیر میشی..پیر..هیچ کس را همیشه تغییر داد..تغییرم کنه به قیمت عذاب تو..اگه میبینی با همین آدم خشک میتونی بسازی که هیچی اگه نه...با پدرت حرف میزنم..هنوز که نرفتی تو خونش...

شادی که از این حرف مادرش دلش گرفت..هروقت به جدایی از سهند فکر میکرد قلبش انقدر سنگین میشد که نفسهایش میگرفت... با بیقراری :

-مامان من اگه مطمئن باشم عاشقمه با همه ی اخلاقهای خشنش کنار میام..

و با بغض ادامه داد:

-فقط بدونم واقعا دوستم داره...

سمیه خانوم دستی روی سر شادی کشید و گفت:

-بشین فکر کن دخترم...به حرفاش..کارهایش..همیشه یه مرزی هست شادی..اون مرز را پیدا کن..اگه واقعا عشقشو باور داری، چشمتو رو بدیاش ببند...اما اگه نه...میدونی که عشقش الکیه،چشمهاتو باز کن..چون دیگه اسم اون فداکاری و عشق نیست...اسمش حماقته!

بعد آهی کشید و پیشانی شادی را بوسید...با صدای پرمحبتی ادمه داد:

-البته غیر از مادرا که بچشون هر بدی هم بکنه بازم دوستش دارن...هیچ وقت هم حماقت حساب نمیشه...همش عشقه...عشق مادری...

وقتی سر خیابان از تاکسی پیاده شد، شور و حال خاصی داشت...صبح زود از کرج راه افتاده بود تا هرچه زودتر پیش سهند برود..

همانطور که آرام آرام قدم میزد تصمیم گرفت تا ظهر سریع ناهار را آماده کند و بعد سهند را دعوت کند..

بنابراین داخل سوپرمارکت رفت و هرچیزی که به نظرش خوب می آمد برداشت!

با خودش فکر کرد "جشن آستی کنون"

و از این فکر غرق لذت شد...

سر راه داشت از مغازه ی اسباب بازی فروشی رد میشد که با دیدن جای خالی آقای کلاه سبز خشکش زد!!!!!!!

سراسیمه داخل مغازه دوید و با ناراحتی پرسید:

-آقاس منصوری...کلاه سبز..

آقای منصوری نگاهش را دزدید و با صدای آهسته ای گفت:

-دیروز خریدنش دخترم

شادی دهانش را برای گفتن حرفی باز کرد اما انقدر ناراحت بود که چیزی به ذهنش نمی رسید...

زیر لب به آرامی خداحافظی کرد و سریع از مغاز خارج شد..

تنها فکری که آن لحظه آرامش میکرد این بود که میتواند ظهر سهند را ببیند و با او درد و دل کند!

شادی که انگار هنوز هم باورش نمیشد عروسک محبوب کودکی هایش به حراج رفته دوباره برگشت و به ویتترین مغازه
زل زد...

جای خالی کلاه سبز مهربانش با آن لبخند دوست داشتنی و لباسهای یک دست سبزش عذاب آور بود... نگاهش را از
مغازه گرفت و به سمت خانه رفت..

با خودش فکر کرد که اگر دیروز با مادرش حرف نزده بود حتما الان با این اتفاق خیلی حالش بد میشد ولی دیشب انگار
تمام غصه هایش را پیش مادرش جا گذاشته بود و از آن موقع آرامش عجیبی داشت..

دم در هنگام خدافظی با مادرش سمیه خانوم گفته بود:

-پس رفتنی شدی؟

شادی آرام خندید و گفت:

-مامان من باورش کردم..من و اون هرکدوم مال یه دنیای دیگه ایم انگار..ولی خب باید سعی کنیم با هم یه جوری
کنار بیایم دیگه!

سمیه خانوم با ملایمت گفت:

-چه اصراری دارید که زندگی همدیگرو را عوض کنید?...دنیاهای شما کنار هم که باشه اتفاقا خیلی هم قشنگه
شادی با خنده گفت:

-مامان انقدر (برنامه) "تصویر زندگی" دیدی یه پا مشاور شدیا..

سمیه خانوم هم با خنده جواب داد:

-آره ولی هنوز هم نتونستم به بابات بفهمونم نون سوخته نخره!

و همان لحظه که پدرش با یک نان سنگک سوخته و البته به قول خودش برشته!!!! از پله ها بالا آمده بود، چقدر سه
تایی خندیده بودند..

سریع با کلیدش در را باز کرد و از پله ها بالا دوید...ساعت نه و نیم صبح بود ولی شادی عجله داشت که زودتر به
کارهایشان برسد..

کلید را در در خانه چرخاند و در را باز کرد....

با دیدن صحنه ی روبرویش بهت زده شد....

خانه پر از بادکنکهای کوچک و رنگارنگ بود....شادی آرام وارد خانه شد و در را پشت سرش بست...

نور زیبای صبحگاهی که از پنجره ها به داخل میتابید باعث شده بود رنگهای بادکنک ها درخشانتر جلوه کنند...

در یک جمله، خانه پر از رنگ و نور بود.....

با قدمهایی کوتاه بین بادکنها راه میرفت که با دیدن آقای کلاه سبزش روی کاناپه ماتش برد...

برای او که همیشه از پشت یک دیوار شیشه ای عروسک محبوبش را دیده بود، آن لحظه رویایی به نظر میرسید
.....روبروی میل زانو زد...اول دستهای کوچک عروسکش را در دست گرفت و وقتی مطمئن شد همه چیز واقعی
است او را محکم همچون موجودی عزیز بغل کرد..

هنوز آقای کلاه سبز در بغلش بود که سهند را با موهایی آشفته و چشمهایی نیمه باز در حالی که داشت ران پایش را
می خاراند، در آستانه ی در اتاقش، دید...

شادی با چشمهایی که اشک در آن ها حلقه زده بود و با محبت زیادی گفت:

-سلام عزیزم

سهند کمی چشمهایش را باز کرد و با دستپاچگی گفت:

-شادی تو کی اومدی؟

و سریع به سمت اتاق شادی دوید..

شادی که از حالت او به خنده افتاده بود، آقای کلاه سبز را با وسواس خاصی رو میل نشانده و داد زد:

-کجا رفتی؟

سهند فوراً گفت:

-الان میام..الان میام..

شادی با خنده سری تکان داد و به آشپزخانه رفت تا برای سهندچای بگذرد..

با خودش گفت "بیچاره را بد خواب کردم"

سهند با صورتی خیس به هال برگشت و با گیجی گفت:

-خب حالا باید چیکار می‌کردم؟

و دوباره به شادی گفت:

-تو چرا به من خبر ندادی دختر داری می‌ای؟

شادی بلند خندید و گفت:

-میخواستم غافلگیرت کنم که خودم غافلگیر شدم..

و رو به سهند که با حالتی عصبی با دکمه های ضبط ور میرفت گفت:

-چیکار میکنی سهند؟

سهند با حرص گفت:

-این دیگه چش شد؟؟؟

و رو به شادی گفت:

-این چرا کار نمیکنه؟

شادی با تعجب گفت:

-حالا اول صبحی آهنگ میخوای چیکار؟ بیا صبحونتو بخور..

سهند با کمی خجالت و با همان اخمهای درهم گفت:

-میخواستم وقتی میای آهنگ بگذارم....

شادی بلند و از ته دل خندید و گفت:

-سهند تو و این رمانتیک بازیا؟ نگو ایده ی خودته که باورم نمیشه!!!

سهند با لبخندی محو گفت:

-چیه؟ مگه من چمه؟؟؟؟...

و بعد اعتراف کرد:

-حیبب یادم داده...

و بعد انگار که یاد چیزی افتاده باشد با حرص گفت:

-وای.. دیدی چی شد.. کیک رو نرفتم بگیرم.. هنوز اون کاغذ رو ...

و با خشم انگار که باخودش حرف میزند گفت:

-همه چیو خراب کردم..

شادی با نگرانی به سهند که داشت دوباره عصبی میشد نگاه کرد... سریع لیوانها را روی میز گذاشت و کنارش رفت..

در حالی که دستهای سردش را در دست میگرفت با لبخند زیبایی گفت:

-سهند باور کن عالی بود همه چیز.. از ته قلبم میگم.. نمیدونی چقدر خوشحالم..

با سرش به آقای کلاه سبز اشاره کرد و گفت:

-کادوتم که دیگه نمیدونم چی بگم..

سهند که با این تعریف شادی به وجد آمده بود، دست شادی را کشید و دنبال خودش به اتاق برد...در همان حال هیجان زده گفت:

-اونکه چیزی نیست...بیا ایجا رو ببین

و شادی را در اتاقش کشاند..

شادی بادیدن چند دست لباس و روسری و یک سری لوازم نقاشی با جیغ گفت:

-اینها همش مال من؟ چرا این همه زیاد؟؟؟

سهند با خوشی گفت:

-هروقت یه شهری میرفتم ماموریت اگه وقت میشد میرفتم برات خرید! فقط وقت نمکردم بهت بدم!!!!!!

و به کاغذ کادوهای پخش و پلا روی زمین اشاره کرد و گفت:

-دیشب دیگه خسته بودم نرسید کادو کنم..فکر نمیکردم انقدر زود بیای آخه...

و با ناراحتی اضافه کرد:

-شرمنده

شادی خودش را در بغل سهند انداخت و گفت:

-همه چی عالیه...من نمیدونم چی بگم!فقط بدون خیلی خوشحالم

سهند سر شادی را بوسید و گفت:

-دیگه اینجوری نگو من خجالت میکشم...کاری نکردم...

و نگاهی به بادکنک هایی که دور و برشان ریخته بود کرد و گفت:

-تازه باید اینها رو میزدم به دیوار...چه جشنی شد!

شادی وسط گریه ، خندید و گفت:

-خیلی برام ارزش داشت این کارت سهند..همینجوری هم خیلی خوشگلن..

سهند شادی را محکم به خودش فشرد و گفت:

—تو چرا انقدر خوبی؟

و بعد با ناراحتی زیادی که در صدایش موج میزد گفت:

—جان سهند..واقعا خوشت اومد؟آخه اینجوری ..من کلی برنامه داشتم

شادی که بغض داشت فقط با لبخند سرش را تکان داد و حرفش را تایید کرد..

سهند هم با صدای گرفته ای گفت:

—اون حرفا رو که بهم زدی خیلی حالم خراب شد...من هیچ وقت نخواستم دنیای تو رو خراب کنم شادی..هیچ وقت

شادی در حالی که میلرزید گفت:

—میدونم عزیزم..میدونم

و دوباره صدای مادرش در سرش پیچید:

"چه اصراری دارید که زندگی همدیگرو را عوض کنید?...دنیاهای شما کنار هم که باشه اتفاقا خیلی هم قشنگه"

سهند با چشמהایی خیس صورت شادی را بوسید و زیر گوشش با عشق گفت:

—تولدت مبارک عزیزم....

شادی سرش را بالا گرفت و در حالی که چشماهایش برق میزد با لبخند و صدایی لرزان از بغض و شادی گفت:

—تولدمون مبارک.....

پایان

۱۸/۶/۱۳۹۱